



دارالمجاهدین

سید محمد علی جمالزاده

دارالمحائین

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

چاپ سوم

حق چاپ و اقتباس محفوظ است

طهران

۱۳۳۳

از نمودم عفتل دورانیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

هست دیوانه که دیوانه نشد

این عسکس را دید و در خانه نشد

۱۳۲۱

فہرست

۴	صفحہ	دیباچہ
۹	«	قسمت اول
۹	«	من و پدرم
۱۹	«	دختر عمویم
۳۴	«	عمویم
۴۵	«	آقامیرا و پسرش
۵۰	«	شاہ باجی حام
۶۰	«	سوز و گداز
۶۷	«	نور چشم نعیم النجار
۷۴	«	دربدری و خون جگری
۷۶	«	نبرد یک و دو
۸۴	«	عالم یقین
۹۴	«	دل و دریا
۹۸	«	حکیم و دیوانہ
۱۰۷	«	دشت جنون
۱۰۸	«	بوف کور
۱۳۹	«	وسوسہ
۱۴۶	«	عقل و جنون

۱۶۵	صفحه	گناه فکر
۱۸۲	«	قسمت دوم
۱۸۲	«	سرمنزل عافیت
۱۹۴	«	نشئه کامرانی
۲۰۵	«	کیف و حال
۲۰۹	«	دیوانه بازی
۲۱۶	«	شتر نمد مال
۲۲۴	«	کور عصا کش
۲۳۷	«	عزا و عروسی
۲۴۲	«	برگشتن ورق
۲۵۲	«	مواجهه با اولاد آدم
۲۶۴	«	پرده آخر
۲۷۳	«	دادخواهی

و س ا ح ه

بیست و چهار پنج سال پیش در موقع تعطیل تابستان و بسته شدن آموزشگاهی که در آنجا درس میخواندم سفری بایران نمودم. روزی در بازار حلبی سازها بدیدن میرزا محمود کتابفروش خوانساری که از دوستان زبده و دیرینه پدر شادروانم بود رفتم. از دیدنم شادیا کرد و مرا بهایوی خود نشانده از قهوه خانه تنگ و تاریکی که بدکانش چسبیده بود پی در پی دوسه استکان چای داغ قندپهاو برایم سفارش داد. در میان هیاهوی بازار و غوغائی که از صدای چکش حابی سازها در زیر زنجیره گنبد های سوراخ دار سقف پیچیده و گوش فاك را کر میکرد دو ساعت تمام از صحبت های این پیر مرد روشندل که اینك سالهای دراز است که روان پاکش بروان رفتگان پیوسته لذت بردم (۱)

در همان اثناء پیرزن چادر بسری رسیده سلام داد و از زیر چادر خود بقچه بسته ای در آورده جلوی تشکچه میرزا محمود بزمین نهاد. مقداری کتاب و رساله بود که برای فروش آورده بود. گفت مال شوهرم است که سالها در دیوانخانه کار میکرد و دو سه ماه پیش بی جهت و بی سبب دستش را از کار کوتاه و نانش را آجر کرده اند. امروز هم اگر کارد باستخوانم نرسیده بود و از زور فرض و قوا له و ناچاری نبود هرگز راضی (۱) چند سال پیش که سفری بایران کرده بودم بقصد زیارت تربت و تربت فروغی و عردین بان باوبه مشرف شدم بعضی انك و ارد شدم اولین مزای که در آستانه ورود بایم بدان رسید سنك اجدی بود که اسم میرزا محمود خوانساری کتابفروش را آن نوشته شده و اسباب تعجب گردید (یادداشت مؤلف بر طبع سوم دارالمجله) > نجل مرحوم سرور آقا شیخ علی اصغر خوانساری بتاريخ ۲۷ شهر صیام ۱۳۴۶ هجری

بفروش این کتابهایی که تنها چیزی است که از مال دنیا برایم مانده و چند جلد از آنها هم از پدرم بمن رسیده است راضی نمیشدم.

میرزا محمود پرسید پس شوهرت کجاست. گفت زبانم لال چون نسبت دست کجی باوداده بودند از ترس بازخواست الان پنجاه روز است که مرا سرپیری بیخرجی و بی تکلیف در این شهر سرگردان گذاشته و نمیدانم کدام گورسیاهی سرش را زیر آب کرده است.

میرزا محمود قدری کتابها را از این دست بآن دست کرده برسم خریداری نگاهی بجلد و شیرازۀ آنها انداخت و گفت باجی جان بدرد من نميخورد ببریش شیخ تقی که در جلو خان مسجد شاه بساط کتاب فروشی دارد شاید مشتری باشد.

دیدم خدا را خوش نمیآید که پیرزن بیچاره ناامید و دست خالی برگردد. از میان کتابهایك جلد «قصص العلماء» برداشتم و گفتم مادر جان این یکی را من بر میدارم بگو بینم چند میخواهی. مدتی بمر و جوانیم دعا کرد و گفت خیرش را ببینی هشت قرآن لطف کنید.

از شما چه پنهان آن رزوها کیسهام ته کشیده بود و چانه زدن هم خوی دودمانی و عادت خودمانی بود. از این رو بدستکاری میرزا محمود بنای چانه زدن را گذاشتم. فروشنده نیز هر چند کهنه بود ولی کهنه کار نبود و زود تراز آنچه انتظار میرفت قدم را پله پله از نردبان آری و نه نایب نهاد و سودای مادره. در ده دقیقه چهار قرآن و دو عباسی سرگرم. يك پنجقرانی در مشتش بادم و منتظر شدم که بقیۀ آنرا پس بدهد. از قضا نه او پول حرد داشت و نه من و در دستگاه میرزا محمود هم پیدا نشد. سرانجام پیرزن برای پایان معامله کتابچه ای را که لوله کرده و نخ

قند بدور آن پیچیده بود از میان بقیچه بیرون آورده بمن داد و گفت بیا این راهم بتوسرا نه میدهم و توهم سه عباسی دیگر را بمن حلال کن گفتم مادر جان چون شما هستید نمیخواهم روی شما را زمین بیندازم بردار و برو امیدوارم همین امروز و فردا از شوهرت هم خبر خوش برسد. گفت خدا از دهنش بشنود و دعاگویان دور شد.

«قصص العلماء» را بشیخ حیدر علی روضه خوان که شبهای جمعه در خانه ما برای مادر مروضه میخواند هدیه دادم و کتابچه دیگر را همانطور مانند پایروسهای مقابر مصر مومیائیهای مصری پیچیده و بسته و با خود بفرنگستان آوردم. سالها گذشت و بصرافت خواندن آن نیفتاده بودم تا چندی پیش اتفاقاً چشمم بآن افتاد و خواستم ببینم بجای آن سکه پنجقرانی چه آتش دهن سوزی نصیبم گردیده است. نخ قند پوسیده را از دور آن باز کردم. دادم اوراقی است که همه را بادست نوشته اند و خطش هم برخلاف انتظار خواناست. با آنکه برگهای کاغذ مدام لوله میشد و در خواندن اسباب زحمت بود مشغول خواندن شدم. قصه شیرینی بود و هرچه پیشتر میرفت شیرین تر میشد معلوم شد بقام جوانی است که پیاره ای جهات بیمارستان افتاده و همانجا بنوشتن سرگذشت خود پرداخته است. حالا این اوراق از کجا بدست آن پیرزن رسیده بود معمائی است که هنوز هم برای من حل نشده ولی شاید بتوان احتمال داد که چون شوهرش در دیوانخانه کار میکرده این کتابچه در آنجا بدست او افتاده بوده است. وقتی از خواندن آن فارغ شدم بخود گفتم که راست یا دروغ سرگذشت خواندنی شگرف و بامزه ایست. ایکاش اسبابی فراهم میآمد که بچاپ میرسید و هم میهنان عزیز را نیز از مطالعه آن تفریح خاطری دست

میداد. ولی افسوس که در بن بست کوتاه عمر ماهها و سالها با کوله بار غم و شادی و عزا و عروسی بی در پی بشتاب میگذشت و مرا نیز حلقه بگوش و خانه بدوش از اینسو بدانسو دنبال خود می کشید و مجالی برای انجام این منظور بدست نمیآمد. از اینرو بحکم ضرورت این آرزو را نزدیک بیست و پنج سال تمام در گوشه صندوقچه آرزو های خود دست نخورده نگاهداشتم.

اینک که درهم و برهمی اوضاع جهان دایره کارو بار مرا نیز مانند بسیاری از دایره ها و کارو بارهای دیگر تنگ تر ساخته و فراغتی بدست افتاده است آن سرگذشت راه ابطر که بیست و چهار پنج سال پیش دست تقدیر در بازار حلبی سازها بدستم سپرد بدون هیچگونه دخل و تصرفی در انشاء و املاء و یا کم و کاستی در ساختمان و شکل و قواره آن پیشگاه آن کسانی تفدیم میدارم که چون من در میان دو راه حقیقت و افسانه سرگردان مانده و سرحد بین پندار و یقین ره نبرده اند و بحکم «المجاز فنظرة الحقیقه» در معنی استوارند که :

« هست اندر صورت هر قصه ای خرده بینان را زمینی حصه ای »
 امید آنکه بحال جوان باکم و بدبختی که اکنون روزگار فریاد دادخواهی او را از این راهپای دور و دراز بگوش ما میرساند رقت آورند و از راه مرعب و مردمی در حق او خواستار آمرزش شوند باشد که بدین وسیله روان ستم دیده اس که لابد اکنون رهسار جهان دیگر گردیده شاد گردد و بدینوسیله شاید بیدادی که از دست همدیاران بدو رفته تا اندازه ای تلافی شود.

ترو (سویس) آذرماه ۱۳۱۹ هجری شمسی
 سید محمد علی جمال زاده

« آزمونم عقل دور اندیش را »
 « بعد از این دیوانه سازم خویش را »
 « هست دیوانه که دیوانه نشد »
 « این عس را دید و در خانه نشد »
 (مواوی)

دارالمجانبین

قسمت اول

۱

من و پدرم

تولد من در سال و نائی اخیر بوده که از قرا معلوم ثبات جمعیت ایران را برده مادرم در آن موقع زائیمان و با گرفتنه آمدن من همان بود و درین اوهان همه گفتند قدم بچه نجس و نوحه که خودمان به حمدان بی حق نموندند خرسه چنانکه پدرم بی داسه که رسته تخیل بنده بود و خون دستش بدهش می رسید هر صحر بود هر بزرگ کرد در آموزش ز پرورش کوناخی نمود و خون می رسید که اگر مرا بمدرسه بگذارد با معاشرت اطفال بی پدر و مادر اخلاقم خراب شود و در مقام سرخانه بریتم آورد . یکی صبح می آمد برای عربی و فارسی و دیگری بعد از ظهر

برای فرانسه و علوم جدید. یکی از اطاقهای بیرونی که معروف باطاق زاویه بود درست دانشکده معقول و منقول گردید و سالهای دراز روی قالی چهار فصلی که گل و بته و اسلیمی و نقاشیش هنوز در مخیله ام منقوش است بالیند و نفر معلم ایام شیرین طفولیت را با کاغذ و قلم و کتاب و دفتر بسر رساندم. بعدها در موقع دفن یکی از این دو یار عزیز شخصاً حاضر بودم و دیگری نیز سالهای دراز است که گوئی یکباره بدون صدا و ندا از صفحه زمین معدوم گردیده است.

بخوبی در خاطر دارم که شبها ساعتهای دراز پهلوی مادر بزرگم که پس از مرگ دختر نا کامش تمام علاقه خود را بمن بسته بود نشسته و در زیر شعاع لامپهای نفتی درسهایم را روان و تکلیفهایم را حاضر میکردم. وقتی که نوبت بدرس جغرافی میرسید مادر بزرگم میگفت عزیزم بتوجه که آنطرف دنیا کجاست و اسم اینهمه کوهها و دریاها چیست تو همان راه بهشت را یاد بگیر اینها همه پیشکشت. با حساب و ریاضیات هم میانه ای نداشت و میگفت چرا سرنازنین خودت را اینقدر با هزار و کرو و بردر میآوری اگر خدا خواست و دارائیت با آنجاها رسیدی کنفر میرزا میگیری و حساب و کتابترا میدهی دست او و اگر بآن پایه و مایه نرسیدی که دیگر این خون جگرها برای چه. خدا بیامرزدش که او هم اکنون هفت کفن پوسانیده است.

پدرم وقتی که میزان تحصیلاتم بعد دوره دوم متوسطه رسید بمدرسه متوسطه ام فرستاد و پس از اتمام آن مدرسه بتحصیل علم طب مشغول گردیدم خودم بیشتر بادیات رغبت داشتم و از همان وقت سرم برای شعر و عرفان درد میکرد و حتی جسته جسته اشعاری هم گفته بودم ولی پدرم عقیده داشت که انسان و او شاعر و ادیب هم باشد باید شغلی داشته باشد که نان از آن

در آید و خلاصه آنکه خواهی نخواهی بمدرسه طب وارد گردیدی و خیال پدرم از بابت من قدری آسوده شد .

برای اینکه پدرم را بهتر بشناسید دلم میخواد ولو خارج از موضوع هم باشد لامحاله شرحی در باب عیش و عبادت او برایتان حکایت کنم .

پدرم عوالم مخصوصی داشت و میتوان در وصف او گفت که متدین معصیت کار و فاسق خدا پرستی بود . نه عیشش عیش رندان بی باک و قلندران سینه چاک بود و نه عبادتش عبادت مؤمنین حسابی و زهاد تمام عیار . از آنجائیکه شغلش استیفای دیوان بود . باستثنای ایام جمعه که صرف رفتن حمام و دید و بازدید دوستان و اقربا میشد . روزهای دیگر از منزل میگذرانید ولی شبهارا بدون استثناء نیم ساعتی از شب گذشته بمنزل بر میگشت .

منزل ما عبارت بود از عمارت بزرگ و باغچه باصفائی که پشت اندر پشت بیدرم رسیده بود و با وجود تعمیرات مکرری که در آن شده بود باز رویهمرفته بهمان صورت قدیمی خود باقی مانده بود و بالارسیها و شاه نشینها و شیروانیها و حوضخانه و سفره خانه و صندوقخانه هایش حسن و لطفی داشت که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد . زمستان را بکنار میگذارم ولی بمحض اینکه تک سرما میشکست و درختها و بته ها جوانه میزدند بایستی هر روز پیش از مراجعت پدرم تمام صحن باغچه آب و جاروب شده باشد و درپای حوض و کنسار تپه های گل نمدا بدارای انداخته و احرامی روی آن کشیده و دوشکجه ای در بالا پهن کرده و دعدد متکائی که مخصوص پدرم بود در پشت آن نهاده باشند و قدح چینی مرغی آب یخ هم با آن پارچه کتانیه که روی آن می کشیدند حاضر باشد .

پدرم بمحض ورود کفش و جوراب را میکند و گیوه های آباده ای خود را میپوشید و عرقچین بسروقیچی باغبانی بدست بنورد و فانوسی که در دو طرف حوض نصب شده بود میافتاد بجان گلها و علفها و مدتی خود را با باغبانی سرگرم میداشت. پس از آن دولابی را که اختصاص بخودش داشت باز میکرد و لباس روز را کنده در آنجا میگذاشت و لباسی را که اختصاص بنماز و عبادت داشت و عبارت بود از يك قبای قدك آبی رنگ و يك فردعبای نجفی خرمائی و يك شب کلاه ترمه از آن دولاب در میآورد. آنگاه سینی نقره کوچکی را که صابون عطری و شانه و آینه و مسواك و شیشه گلاب و حوله نظیفی در آن بود از دست نوک گرفته و از پله های قناتی که در زاویه باغ واقع بود بقصد تطهیر دست نماز پائین میرفت و پس از ختم اعمال وضو بطرف محلی که در فضای آزاد و دلباز و دور از اهل خانه برایش جانماز انداخته بودند روانه می گردید.

جانماز پدرم هم دیدن داشت. سجاده محرابی نفیسی را که مادر مرحومه اش تماماً بدست خود بافته و پدرم با خود بکربلا برده تبرک نموده و برگردانده بود میبدا خوانند و بر روی آن جانماز عریض و طویلی پهن میکردند که در بالای آن کلمات شهادت و در وسط جمله مسبحان - ربی الاعالی و بحمده و در پایین اسماء پنجتن را با مهارت تمام قلاب دوزی کرده بودند. یات جند کلام الله خطی بغای قیمتی نیز با جاد ترمه و دگمه مرز ارید همیشه در رأس جانماز جا داشت.

در موقع نماز گاهی صدای پدرم هیچ شنیده نمیشد و تنها لبانش جنبش ملایمی داشت ولی گاهی نیز صدایش بلند میگردد و لرزش و

آهنگی داشت که حاکی بود از نهایت خضوع و خشوع و حضور قلب .
 ضمناً پوشیده نماند که پدرم فقط شبها را نماز میخواند و میگفت در سایر
 اوقات حضور قلب کافی برای نماز ندارم .

بعد از ختم نماز دودست را تا حد دوشانه بلند مینمود و در حالی که
 انگشتان را مانند برگ درختان که بوزش نسیم بجنبش آید آهسته آهسته
 حرکت میداد مدتی بذکر تعقیبات میپرداخت و پس از دعای «اللهم ادخلنا
 الجنة وزوجنا من الحور العين» برای یتیمان بی پدر و مادر و بیوه زنان بی
 شوهر و مظلومین بی یار و یاور و مرضای بی پرستار و مقروضین تنگدست
 و ورشکستگان مستأصل و فقرای آبرومند و پیادگان از قافله بازمانده
 دعای خیر میکرد و برای اسیران خاك طلب مغفرت و آمرزش مینمود بدون
 آنکه هیچگاه درگاه اقدس احدیت را بغبار، هموار نفرین و لعنت مکدر
 و آلوده سازد . ایاتی را که در اینموقع بالحنی سوزناك میخواند از بس
 شنیده ام در خاطر من نقش بسنه است .

«الها پادشاها بی نیازا	خداوندا کریم کار سازا
«بسوز سینه پیران مظلوم	بآب دیده طفلان معصوم
«ببالین غریبان بر سر راه	بتسلیم اسیران در بن چاه
«بدور افتادگان از خانمانها	بواپس ماندگان از کاروانها
«بداور داور فریادخواهان	بیرب یارب صاحب گناهان
«بیارب یارب شب زنده داران	بهمید دل امیـدواران
«بامید نجات بیم داران	بصدق سینه تسلیم کاران
«بصدق سینه پاکان راحت	بشوق عاشقان بارگاهت

* بشب نالیدن پا در کمندان
 * بحق صبر بی پایان ایوب
 * که بر جان من مسکین ببخشا
 * بکن داروی ریش دردمندان
 * بآه سوزناک مستمندان
 * باشک چشم چون باران یعقوب
 * در رحمت بر این بیچاره بگشا

سپس قریب بیک ربع ساعت نظر را با آسمان میدوخت و بعدی ساکت و صامت و بی حرکت میماند که گوئی یکسره از این دنیای خاکی بدررفته سر تا پا در امواج بیکران بیخبری و در عوالم جان پرور خلسه و مراقبه و مکاشفه غوطه ور است.

پس از نماز لباس عبادت را کنده لباس دیگری می پوشید و بقول خودش بلباس فسق در میآمد و بطرف تختی که در وسط باغ در محل مخلا بطبعی برایش حاضر کرده بودند روان می گردید. آنگاه سبز علی نوکر پیرمردی که محرمش بود سینی مزه را آورده در مقابلش بزمین میگذاشت اگر حوصله داشته باشید مایحتوی این سینی را برایتان میشمارم صورت اقلام عمده آن از این قرار است پنیر خیکی و ماست چکیده خانگی باموسیر ماست کیسه باکا کوتی چند نوع ترشی مخصوصاً سیروانیه و چتنی و چاتلنقوش و هفت بیچار و غیره که بعضی از آنها با سبزیها و علفهایی که از کوههای لرستان و بختیاری آورده بودند ساخته شده بود ینیر پرچک و نیمکی بادالار و سبزی که به فراخور فصل فرق می کرد و معمولاً عبارت بود از بالاقوتی (بولاق اوتی) و نعنا و ترخون و مرزه و پونه و شنبلیله و جعفری و پیازچه و تربچه و دوسه جور میوه که بر حسب فصل و موسم گاهی خیار قلمه گل سردست چین و گوجه و چغاله بادام و گاهی گلابی دم کج و انجیر پیدانه و انگورهای مختلف علی الخصوص عسکری آب سنبله

خورده و خلیلی و صاحبی بود بدیهی است که خربوزه گرگاب هم در تمام مدتی که طراوت و تندی داشت مقام خود را در سفره میخوارگی پدرم از دست نمیداد .

پدرم عقیده داشت که آب دوغ و خیار از بهترین مزه های عرق است و میگفت که خیارش باید زیر دندان قرچ قرچ صدا کند و مرتباً دوغ را بدست خودش حضوراً درست می کرد و تازه یا خشك قدری هم آبشن و کاکوتی و گلبر و مشکك در آن میریخت ولی اصل مطلب آن چتبول عرق اعلاى ارومیه بود که بترتیبی که میدانید يك دانه ترنج در آن داخل کرده بودند و پدرم با تلافیف هرچه تمامتر مانند دایه مهربانی که طفل شیرخواری را بخواباند بدست خود در وسط کاسه آب یخ جامیداد و قطعه پارچه ای از ململ روی آن میکشیدند .

همینکه نوبت بسومین گیلاس عرق میرسید سبزعلی با بشقابى که يك سیخ کباب بره و يك سیخ کباب دنبان بانامك و فافل و سماق در آن بود وارد میدان میگردید.

در تمام آن مدت احدی از خودی و بیگانه حق نداشت بهیچ عنوانی عیش او را منغص نماید . با ادب تمام دوزانو در مقابل بساط می نشست و مشغول کار خود میگردید و وقتی کیفش کاملاً كوٹ میشد صدایش را بلند مینمود و با آواز گرم دودانگی که داشت بنای خواندن را میگذاشت و از جمله اشعاری که عادة در آن مواقع میخواند این دو بیت هنوز در خاطرم مانده است :

«بیا که رونق این کارخانه کم نشود بزهد هم چو توئی یا بفسق هم چو منی»



«می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعی که ز روی ریا کنند»



آنوقت بود که دیگر عشقش گل میکرد و چون میدانست که مادر
بزرگم هرگز در مجلس فسق و فجورش حاضر نخواهد شد مرا نزد خود
میخواند و میگفت محمود جان آن دیوان حافظ را بردار و بیاور ببینم چه
کارها میکنی و چند مرده حلاجی وقتی مؤدب و شرم زده در حضورش
بدو زانو می‌نشستم میگفت حافظ را باز کن اگر يك غزل بی غلط خواندی
از این کبابها يك لقمه چرب نیازت خواهم کرد . از شما چه پنهان
هرگز نشد که بی غلط بخوانم ولی هیچ اتفاق هم نیفتاد که از خوان نعمت
بی نصیب برخیزم .

وقتی لذت اشعار حافظ مزید لذتهای دیگرش میگردد میگفت
برو آن نی مرا بیاور و مرا مرخص میکرد که برم شام بخورم و بخوابم و
خودش ساعتها تك و تنها مشغول نی زدن میشد .

گاهی نیز در همان حال نیم مستی بنای درد دل و راز و نیاز با من
میگذاشت و میگفت پسر جانم مردم خیلی پدرسوخته‌اند میترسم در این
دنیا پس از من خیلی اذیت و آزارت کنند و از حالا این فکر و خیال دلم را
ریش ریش میکنند ولی تورا بخدا میسپارم . تو هم از من بشنو تا میتوانی
بهیچکس و هیچ چیز و هیچ کار زیاد دله بند و در کار دنیا و آخرت تو کل
داشته باش و تصور مکن که من چون گاهی دو گیلان عرق میخورم از ذکر
و فکر مبداء فارغم . برعکس بخوبی میدانم که اهل معصیت و ولی امیدم
به قور کرم اوست چه مینوان کرد تنها دلخوشی من هم در این دنیا همین شده
و خدا خودش هم راضی نخواهد بود که از این جزئی دلخوشی هم محروم

بمانم . وانگهی باندازه میخورم و چون کیل و پیمانهاش بدست خودم است نه چندان میخورم که هوشیار بمانم نه آنقدر که بیهوش بیفتم .

راستی فراموش نکنم که پدرم طبع شعری هم داشت و گاهی در ضمن راز و نیاز های مستی تک تک از اشعار خودش هم برایم میخواند طبع مزاحی داشت و خوب یادم است حکایت میکرد که در زمان ناصرالدین شاه وقتی که کنت ایتالیائی حکومت تهران را داشت غدغن کرده بود کسی در طهران عرق نخورد و پلیس در کوچه ها دهن مرد مرا بومیکرد و هر کس که عرق خورده بود جریمه میشد پدرم این رباعی را ساخته بوده :

« ای میخواران سیه شده روز شما حکم است پلیس بو کند پوز شما
از من شنوید و می دیگر حقنه کنید تا آنکه پلیس بو کند شما »
ولی عموماً اشعار دیگرش حزن آور و غم افزا و بسبک رباعیات بابا طاهر بود . ضمناً علاقه زیادی نیز بخط نستعلیق داشت و خودش هم خوشنویس حسابی بود و میگفت میرعمادرفائیل شرق است و ده دوازده فقره از رباعیات خیام را بخط درشت بسیار ممتاز روی کاغذ تیرمه نوشته بود و داده بود تذهیب و فاب کرده بودند و در اطاق و کتابخانه اش بدیوار ها نصب کرده بود . قطعه نفیسی هم بخط میرعماد داشت که باقام خیلی درشت این عبارت معروف را نوشته بود .

« این نیز بگذرد »

یادم است بحدی کلمه نیز راقص و محکم گرفته بود که هنوز هم هر وقت فکر متوجه آن خط و آن کشیده میشود نیم دایره مجره و کهکشان و گنبد دوار آسمان و قوس بی آغاز و بی انجام سرنوشت سرمدی کائنات در مقابل نظرم مجسم میگردد .

همینکه تحصیلات طب من شروع شد و دایره دوستان و آشنایان تازه‌ام وسعتی گرفت کم‌کم استقلالکی پیدا کردم بطوریکه بیشتر اوقات را خارج از منزل بسر میبرد و پدرم را کمتر میدیدم .

پدرم نیز وقتی خانه را پر خلوت دید از تنهایی بتنگ آمده با بعضی از دوستان ورقهای انگشت شماری که داشت بنای رفت و آمد را گذاشت و کم‌کم با هم بنای دوره‌ای را گذاشتند و قرار شد هر هفته يك شب در منزل بکنفر جمع شده چند ساعتی با هم با صحبت و مزاح و خوردن و آشامیدن و مشغول خواندن و جزئی قماری خوش باشند .

متأسفانه این شب نشینها و مخصوصاً قمار و بازی آس و گنجفه چنان زبردندان پدرم مزه کرد که رفته رفته دیگر تقریباً تمام شبهای هفته را با حریفان تازه‌ای که پیدا کرده بود در بیرون از منزل میگذرانید و حتی گاهی برای خواب هم بخانه خود بر نمیگشت . بدتر از همه آنکه از کار اداره هم سرخورده بود و از قراری که میگفتند اغاب روزها را هم بقمار مشغول بود . عاقبت هم همین قمارخانه او را خراب کرد و وقتی بخود آمد که آه در بساط نمانده و حتی خانه نشیمنماں هم بگـرو رفته بود .

از آنجائی که تمام عمر را بعزت و احترام و با دست و بال گشاده زندگی کرده بود نتوانست زیر بار ذلت برود و یکروز صبح که مطابق معمول سبز علی با سینی چاشت باطاق خوابش وارد گردید معلوم شد تریاک خورده و خود را آسوده نموده است .

در لای جلد همان کلام الله مجید خطی نفیسی که هر شب در بالای سر رختخوابش میگذاشت کاغذی پیدا شد در چند سطر خطاب بموید

و بدین مضمون :

«برادرم در مدت حیاتم تقدیر نخواست که ما دو برادر زیاد
«باهم معاشر و محشور باشیم و چون اخلاقمان هم درست جور
«نمیآمد و آلمان در يك جوانمیرفت لابد صلاح هم در همان
«بود . در این ساعت که چشم می بندم فرزندم محمود را که
«ننهای چیزی است در این عالم که برایم مانده بتو میسپارم و
«چون جوان نجیب و باعاطفه ایست امیدوارم باهم بسازید و
«سعادت مند باشید و باهمین آرزو از این دنیا میروم.»

۴

عموم

عموم را خیلی کم میشناختم ولی معروف بود شخص خیلی متمول
و بسیار خسیسی است و با آنکه در تمام مدت عمر او را دوسه باری بیشتر
ندیده بودم کم و بیش میدانستم چه جنس آدمی و از چه نوع قماش است.
با آنکه از فضل و کمال بی بهره نبود و معروف بود از آن پولهای
که صدایش را خروس هم نشنیده است بسیار دارد از آن کسانی بود که
مال خودشان را بخودشان هم حرام میدانند و صندوقدار وراث خود
گردیده از ترس اینکه مبادا روزی بخنس و فنس بیفتند عمری را بخنس
و فنس میگذرانند .

بمحض اینکه از مرك برادرش خبردار شد گریه کنان سر رسیده
مرا مکرر بوسید و پسر عزیز خود خواند و فی المجلس دست بکار فروش

خانه و انانیه مان گردید که هر چه زودتر اقلا قسمتی از قروض پدرم را
سردازد و فی همه حیزمان حتی آن قرآن خطی و آن قطعه خط میرهم
بفروش رسید مادر بر رگم را بمنزل یکی از اهوام فرستاد و مرا بمنزل
خود برد

طوای بکشید که باحوال او آشنا شده درست دستگیرم گردید که
چگونه آدمی است حفا که هر چه در باره اس گفته بودند درست بود حاجی
عمو از آن دیدان گردهائی بود که بعزرائیل جان نمیدهد و اب از دستشان
نمیچکد و از آن چکیده های شاد و بادریخل و خست و امساك محسوب
میکردید که دنیا را بدیاری میفروشد و کاملترین نمونه آن در ایران
خودمان بسته و روان است و برای ادای حق معنی آنهم زبان کوچه و بازاری
فارسی خودمان کلامه ای چمان رسا و صریح دارد که برای مفهوم آن در
هیچ زبان دیگری بدان خوبی و جامعی و صراحت کلمه سراغ ندارم
ولی افسوس که تعب کلام و معال ذکر آنرا در این مورد اجازه نمیدهد
رو به مرفته در وصف او میتوان گفت که ماشین دقیق و عجیبی بود برای
جمع کردن و بگه داشتن مال دنیا.

یکه بسیار عجیب آنکه در هر موقعی که صحبت از امساك و خست
در میان میآمد حاج عمو چنان در فصح این دو خصلت مذموم داد سخن را
میداد و در اثبات شوم بختی و بیچارگی اشخاص ممساك از سعدی و شعرا
و حکمای دیگر شواهد و امثال میآورد و بحال اینگونه مردم باسف میخورد
و دلسوزی میکرد که خون هنوز هم او را بانمام معایب و نواقص اخلاقی که
داشت شخص در عگو و دوروئی نمیدانم متحیرم که این معما را چگونه
حل کنم و برای این مسئله بعریج روحی چه تفسیر و تعمیری میتوان

قائل گردید .

خانهٔ عمویم عبارت بود از يك بيرونی و يك اندرونی . من و يكفر
بو کر که همه کاره بود و بافتضای حاجب عهده دار وظایف قابوچی و قهوه چی
و پیشخدمت و مهتر و فراش و آبدار و میرآخور و جلو دار و سرایدار
و آشپز و ناظر و میراب و حتی خانه شاگرد و پادو و خواجه حرم سرا
بیر میگردید در حیاط بیرونی منزل داشتیم . حدود عمویم و دخترش
بلیس و یکفر گیس سفید در اندرون منزل داشتند حاج عمو که
هفت سال پیش عیالش را طلاق داده بود دیگر تاهل اختیار نکرده و با
عالم تجرد خو گرفته بود

ار قضا روزی کسالتی پیدا کرده در احاط خود بستری بود اجازه خواستم
و به یادش رفتم ، امیس در بالیس ششماه مسعود پرستاری بود ده دوازده
سال پیش که يك دوبار او را دیده بودم شش هفت سال بیشتر نداشت اما
حالا دختر حساسی ، مام و کمالی بود هیچده ورده شد در همان محله
اول دیدم هر آنچه تا آن ساعت از حسن و جمالش سییه بودم همه روده

اسب در هر حال در خطر من رعایت زین و دامن حوله نمود ، روزی بیم
گرفت ، منحصراً تعارضی ده دو بار او در ریس ردا حد ضرر دست که
صیبی حمر که من حاج عمو زین از میراب را که در دوا دمی صافی
صاف ، یکه هفت سه احوال در حدی که حاکم می خود را

دارید و ن دسرهای می که با او

ار آدم عهده دار بود ، یه مضرع حاجب یکروز در برامید دهد
چون بخوبی میدانستم که دست که سر سر سیه هر روز
عیادت دارد باطناً بهجت نموده گنمه حاج عمو و دکتر جوی دنافت

دارم و حق القدمش هم بیشتر از يك تومان نمیشود اگر اجازه بدهید خودم
میروم فوراً او را میآورم .

بشنیدن کلمه يك تومان آثار اضطراب و سراسیمگی در وجناتش
ظاهر گردید و چند بار کلمه يك تومان را تکرار نمود و گفت از کجا
میخواهی اینقدر پول بیاورم مگر پول علف خرس است و یا تصور میکنید
که من اینجا ضرابخانه باز کرده‌ام .

بعدی لند لند کرد که حوصله‌ام بکلی سررفته دیگر نتوانستم جلوی
زبانم را بگیرم و دل بدریا زده گفتم حاج عموجان در این مدت خیلی که
در زیر سایه سرکار عالی زندگی میکنم چنان استنباط کرده‌ام که در جمع
آوری مال دنیا رغبتی دارید . اگر چه جوانم و بی تجربه ولی آیا تصور
نمیفرمائید که انسان در این پنجروزه عمر اینقدرها هم نباید بخود و کس-
و کارش سخت بگیرد بعقیده قاصر فدوی عقل سلیم هم همینطورها حکم
می‌کند . شاعر درست گفته :

« بادوستان خور آنچه ترا هست بیش از آنک

بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند »

گفت مگر عقل جناب عالی اینطور حکم کند والا عقل من که هر چه
باشد يك پیراهن بیشتر از شما کهنه کرده‌ام بمن میگ-وید که انسان این
دو شاهی بولی را که بهزار مرارت و خون دل بچنك میآورد نباید باین
مفتیها از دست بدهد .

گفتم پس از اینقرار جمله حکماء و عرفاء و شعرائی را که در باب
حقیر شمردن جیه دنیا و در مدح و ستایش سخاوت و استغناء طبع آمده

سخنان بلند گفته‌اند باید دیوانه و پاوه سراشمرده و حرفهایشانرا دری
وری ومفت وچرند دانست .

گفت نه عزیزم اینطور ها هم نیست . انسان هر کاری که میکند
برای کیفی است که از آن کار میبرد . اینهاهم از اینگونه سخن سرانیها
لذت میبرده‌اند ودل خود را بهمین حرفها خوش میکرده‌اند . هر وقت
احیاناً کتابی از آنها بدستم میافتد وحرفهایشان را میشنوم بیاد طفلی میافتم
که در بچگی همبازی ما بود وچون ما هر کدام تویی برای بازی داشتیم
واونداشت ومادر بیوه زن فقیرش وسیله نداشت برایش بخرد ووقتی که ما
بچه‌ها باتوپهای خودمان مشغول بازی میشدیم و کسی باواعتنا نمیکرداو
هم برای خود درعالم خیال تویی درست کرده وبادست خالی مثل دیگران
مشغول بازی میشد وباندازه ما بلکه بیشتر تفریح میکرد .

گفتم جسارت است ولی گفته‌اند « کافر همه را بکیش خود پندارد»
میت رسم فتوای شما در باب این اشخاص والامقامی که پشت پا بدنیامافیه‌ها
زده دولت بی زوال را در درویشی ومایه محتشمی را در خدمت درویشان
دانسته‌اند دور از انصاف ومروت باشد ومرتبه بلند این شاهنشاهان ملك
استغنا را درست بجا نباورده باشید .

حاج عمودسمنال آلوده‌ای از زیر بالش در آورد دماغش را با صدای
بلند گرفت وریش وپشم را پاك نمود وبالعاب اسفر زه گلوئی تر کرد و
گفت نه عزیزم گول این حرفها را مخور . ملك دو عالم را بازبان پیشیزی
وروضه رضوان را بجوی میفروشدند ولی بمجرد اینکه سرشان بسامانی
رسید برای پوست گردویی تاباردو میدوند ودر راه یکوجب خاك شش ..
داناك ملك قناعت را بوسیده بالای طاقچه مینهند وصدبار در محضر شرع

و عرف بفروتنی زانو بر زمین زده قبول هر گونه اهانتی را مینمایند بقول
 کلیم «صدف گشاده کفاست آن زمان که گوهر نیست» تمام حاتم بازیهایشان
 تا وقتی است که آه در بساط ندارند و از کیسه خلیفه میبخشند و الاطمینان
 داشته باش همینکه دسنتشان بجائی بند شد و بمال و علاقه ای رسیدند
 آنوقت دیگر بخشش بخروار را یکباره فراموش نموده حسابشان بدینار
 میشود و حتی از کجا که همین خواجه حافظ هم با آنهمه بزرگواری
 وجود و کرم که سمرقند و بخارا را بخال هندوی یارمی بخشدا کردارای
 دو جریب زمین میشد و پایش میافتاد که مجبور باشد نیم جریب آنرا
 باسم شاخه نبات از جنان عزیز تر قباله کند برای شانه خالی -
 کردن هزار جور کچلک بازی در میآورد. نمیدانم در کجا
 خوانده‌ام که یکنفر از فلاسفه مشهور روم که گویا اسمش میسینک یا چیزی
 شبیه باین است در پشت میز تمام طلا شرحی در سنایش فقر و تهیدستی
 نوشته

در اینجا دیگر طاقتم یکباره ضایع شد و از جاسنه سر پایستادم
 و با لحنی پر خاس آمیز گفتم معلوم میشود مقصودتان اینست که سر بر سر
 من بگذارید و الا چگونه ممکن است انسان دارای اینگونه عفاید باشد.
 حاج عمو بدون آنکه هیچ اعتنائی باظهارات من بنماید آروغ
 بالا باندی تحویل داده دنباله کلام را گرفت و گفت آقای فیلسوف من
 این ریش را در آسیاب سفید نکرده ام خیالی چیزها دیده و شنیده‌ام تا
 قدری چشم و گوشم باز نموده است. این هم اصفهان بامد پرواز که شکوهشان
 از گرسنگی قار قار میکند تا وقتی بکباب عنقا و مسمانی سیرم. اعتنا
 ندارند که سفره جرب و نرمی در مقابلشان گسترده نشده باشد و الا نه بک

که راءحه جوجه بمشامشان رسید دیگر « عقل باور نکند کز رمضان
اندیشند » و وقتی شکم سیری بخود دیدند چنان در میدان حرص و آز
ترکتازی میکنند که صد چون من و توئی بگرد پایشان نمیرسیم .
باز عصبانی شده و با هیجان تمام گفتم حیف از شماست که این
حرفها را میزنید . آخر هر طفل مکتبی میداند که بزرگان گفته اند « برای
نهادن چه سنگ وجه زر »

باهمان طمانینه معمولی گفت نه خیر اینطور ها هم نیست . باید از
آنها بی پرسید که سرشان در کار و زرشان در کنار است و الا « بیدر
بی نشان چگوید باز » . آدم بی پول از کیفیت پولداری چه خبر دارد و
چنانکه ورد زبانهاست « پولدار بکباب و بی پول بدود کباب » حرف
راستی است که برو و برگرد هم ندارد . همانطور که آدمی که هرگز بکشتی
نشسته هر آنچه در مدح یا ذم کشتی سواری بگوید مبنی بر فرض و وهم
و جهالت خواهد بود آدم بی پول هم محال است حرفش در مورد پول
و در حق اشخاص پولدار مقرون بحقیقت و انصاف و عاری از غرض و
رشک و کینه باشد . کسی که مره شراب نچشیده از نشئه آن چه خبر
دارد و چنانست که کور مادرزادی بر الوان قوس و قزح نکته بگیرد و یا
آدم کر آواز بلبل را نپسندد .

صحبت بدینجا رسیده بود که بلفیس در حالیکه ابه جادر نماز
در میان دو دندان گرفته بود مانند الهی که برک گلی در منقار داشته
باشد باروش و رفتاری که يك دنیا شرم و حیا از آن میبارید بسپنی چای
وارد شده يك فنجان در کنار بستر پدر و فنجان دیگری در مقابل من
اصدائی ما لیم و دنشین چون صدای بل و پرفرشتگان گفت . بن

صحبته‌ها جز درد سر نتیجه‌ای ندارد بیخود خودتان را خسته نکنید.

از تماشای قد و قامت موزون دختر عمو و از شنیدن صدای نازنینش
 قلبم سخت بنای طپیدن را نهاد مخصوصاً که معلوم شد از اطاق دیگر
 گفتگوی مرا با پدرش گوش میداده است. خود را نباخته از روی کمال
 ادب گفتم فرمایش عالی را کاملاً تصدیق دارم و از بنده نوازی خانم هم
 بی اندازه ممنونم وای در صورتیکه همه میدانیم که جمله تلاش نوع بشر
 برای درك نوعی از انواع لذت است دلم میخواهد بدانم پس اشخاص متمولی
 که امساك را بحد افراط می‌رسانند از دارائی خود چه لذتی می‌برند.

حاج عمو بر خاسته در رختخواب نشست و يك دو قلپ چای نوشیده
 شب کلاه خود را هدی با دودست پیش و پس نمود و پس از آنکه اخلاط
 سینۀ قراوانی در گوشۀ منقل انداخت و بانبر خاکستر را بروی آن آورد
 سینه را صاف کرد و گفت ان شاء الله اگر پولدار شدی لذت پولداری را
 خواهی چشید ولی يك نکته را هم فراموش نکن که انسان تا وقتی حرص
 لذت دارد که دستش از لذت کوتاه است ولی بهمان نسبت که اسباب لذت
 فراهم می‌آید بهمان نسبت هم از شدت حرص میکاهد و انگهی لذت پول
 که زیر دندان آمد سایر لذتها را دیگر رونقی نمی‌ماند و آنوقت است که
 آدم پولدار با شاعر هم‌زبان شده خطاب بزر و سیم مسكوك میگوید :

« زین پیش غم جمله بتان بردل من بود
 آزاد شدم با غم تو از همه غمها »

از باوه گوئیهای این مردك دهشت زاو پرت و یلا گوئی او بجای
 آمده گفتم این تعبیرات احدی را متقاعد نمی‌کند و هیچ نمیتوان باور
 نمود که پول را صرفاً برای خود پول جمع میکنند.

گفت من کی گفتم برای خود پول جمع میکنند من گفتم برای لذت جمع کردن فرق معامله بسیار است . چنانکه اگر توجه کرده باشی اصولاً نوع بشر از جمع کردن خوشش میآید بکی، تمرپست جمع میکند دیگری پرده نقاشی این بکی عاشق کتابهای خطی است و آن دیگری دیوانه سکه های قدیمی . حالا بگو ببینم بین این اشخاص و فلان تاجری که از جمع کردن تنخواه و زر و سیم مسكوك و ملك و علاقه خوشش میآید چه تفاوتی میبینی . از اینهم گذشته گمان مکن که در این دنیا بالا تراز اطمینان قلب و امنیت خاطری که از برکت دارائی پیدا میشود لذتی وجود داشته باشد . انگشتر حضرت سلیمانی که شنیده ای همین دوهزاری چرخ است که جهانی معجز و کرامت در زیر نگین او خوابیده و همین است که گفته اند آدم پولدار در همه حال صدایش از جای گرم بلند است در صورتیکه اشخاص تهیدست حتی در عین سعادت و کامرانی چون ته دل قرصی ندارند ساغر عیش و نوششان پیوسته مانند جام مودار صدای مرگ میدهد . مختصر آنکه هر کسی در این دنیا برای خود بتی ساخته و آنرا میپرستد . اینها هم همین پول را بت خود فرار داده اند و تمام فرق معامله در اینجا است که بت دیگران صدائی ندارد و بت این طایفه صدائی دارد که بصدای پر جرئیل معروف گردیده است .

بلفیس پس از آنکه ناز بالشهای پشت پدرش را جابجا و عرق پیشانی او را پاک کرد فنجانهای خالی شده را برداشت و باز سینی بدست با قدمهای ریز بطرف اصاق مجاور روان کردید . دلم میخواست بر زمین میافتادم و جای پای گرامیش را میبوسیدم و میبوئیدم و در دل گفتم :

« ی زمین بر قامت والا نگر زیر پای کیستی بالا نگر »

حاج عمو بازسینه‌ای صاف نمود و سر را بر بالین نهاد و لحاف را تا زیر گلو کشیده گفت خوب آقای محمود خان حالا منقاعد شدید . با اخم و تخم تمام جواب دادم که فرضاً هم که انسان بقول شما از جمع کردن لذت ببرد ولی آخر فرق است بین آن کسیکه مثلاً کتاب جمع میکند و مردم از کتابهایش نفع میبرند و آن کسی که مدام پول جمع میکند و بمصرف نمیرساند .

گفت نترس هر پولی آخرش بمصرف میرسد و تمام این سراها و مسجد ها و مدرسه ها و حمامها و نه‌رها و پلها و بناهایی را که میبینی به همین پولهایی است که تصور میکنی بیفائده جمع شده ساخته اند و الساعه نیز آنچه در دنیا میشود با همین پولهایی است که پولدارها بهزار عنوان بدولتها و حکومتها و بمؤسسات گوناگون میدهند حالا خواه بزور باشی یا بطیب خاطر و انگهی فرضاً هم بمصرف نرسد و برای وراثت بماند مگر نه در مکنت مردن و میراث بدشمنان گذاشتن به که بمحنت سر بردن و حاجت بدوستان بردن . مگر نه ببازماندگان گذاردن که رحمت بفرستند هزار بار بهتر است از آنکه انسان زن و فرزند را در فقر و استیصال بگذارد که مدام نامش را بزشتی یاد کنند و روزی صد بار لعنت و نفرین بنارگوید بی فروغش نمایند و زنش او را بی مبالا و فرزندانش لاابالی و باغم‌خوار بخوانند گرچه اصلاً آدم بی پول با داشتن عیال و اطفال باز در این دنیا تنه و غریب است چنانکه گفته اند هر که دینار دسترس ندارد درهمه دینار کس ندارد

گفتم ای بابا این چه حرفهایی است . پول را دست نخورده حوزت بر فراز طوافگاه هستی خود نشانده‌اید و تمام عمر را بدون آنکه شکمی

درست سیر و طعمی بدخواه شیرین لذتید دور آن بت بطواف و هرول
مشغولید .

گفت ای بیکمال از برکت همین کم خوردنها و کم آشامیدنها و از
سایه همین پرهیز و اعمدال است که دارای مزاج سالم هستیم و از بسیاری
بیماریها و کسالت‌های جسمی و روحی که همه ناشی از افراط و زیاده روی
است برکنار میه اییم

گفتم گرفتیم که عدل و ایل و لاک پشت سیصد سال هم همینطور بخور
و نمیربخیزد خود آن زندی کردید تازه آنوقت که چه ؟

گفت معلوم است که هنوز جوانی و مزه عمر را نجشیده‌ای . وقتی
پایسن گذاستی و از دور افق تیره و نارنگ در مقابل شمت نمودار گردید
آنوقت قدر و قیمت عمر را خواهی فهمید و دستگیری نخواهد شد که بفول
فردوسی عمر شیرین خوش است و چه قدر هم خوش است .

گفتم یقین دانسته‌ام که اگر بنا باشد از خوشیهای زندگانی محروم
باشم هزار بار مرگ را بر آن زندگی ترجیح میدهم و میگویی :
همن از دوروزه حیات آمدم بجان ای حضر

چه میکنی نو بعمری که جاودان داری ؟

گفت اینها همه شعر است و زبان حال کسانی است که بمصیبت پیری و نیستی
گرفتار شده‌اند . ابدآ از ته فلب بر نه بخیزد و تنها از نوک زبان و نیش قلم
میریزد

بشنیدن این تمریرات پیچ در پیچ خود فکر میکردم که بارالها
این مرد شوم بخت نه بسواد است و نه بی ذوق چرا او را اینهمه کم سایفه
و کج فهم آفرینده‌ای و با آنکه خون خونم را میخورد و ار شدت تنفر و

نرجار خاطر نزدیک بود فریاد بزنم باز جلوی خود را گرفتم و بآرامی گفتم پس از اینقرار انسان که اشرف مخلوقاتش میخوانند خلق شده که عمری دوقرانی روی دوقرانی بچینند و برای ابناء نوع منارجنبان بسازد.
 قاه قاه خندیده گفت حقا که کهنه اصفهانی صحیح النسبی ولی من هرگز چنین دعوی باطلی نکردم و نمیکنم چیزی که هست میگویم اگر انسان برای مقصود معینی خالق شده از سه تنی خارج نیست یا برای خدمت بخلق الله است یا برای برخورداری از تمتعات زندگانی و یا برای عبادت پروردگار است شکی نیست که وسیله خدمت بخلق الله و اسباب برخورداری از تمتعات دنیا برای اشخاص فقیر و بینوائی که بادیست بسته و بای شکسته نه استطاعت دارند که خیری بدیگران برسانند و نه قدرتی که از نعمتهای گوناگون حیات نصیبی بگیرند میسر نیست و حتی در کار عبادت هم کمیتشان لنگ است چه اولین شرط عبادت حضور قلب و سکینه خاطر است که هرگز با فقر و مسکنت جمع نمیآید. دلی که برای نان و آب هر روزه لرزان است کی در فکر نماز و روزه و در بند دین و ایمان است و همانطور که گفته اند شکم گرسنه ایمان ندارد.

گفتم عمو جان اینها همه مغایه و سفسطه است و نوع بشر همیشه برای تشخیص خوبی و بدی ملاک و مقیاسی داشته است که او بمرور زمان نیکی و بدی هم تغییر بیابد آن ملاک و موازین تا روز قیامت برقرار و باعتبار خود باقی خواهد ماند و جنابعالی هم صد سال دیگر برای من دلیل و برهان بتراشید مرا بقدر سرسوزنی متقاعد نخواهید ساخت و تمام اسناد لاهیтан در مقابل این يك كلام سعدی که فرموده « مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال » نیم قاز قدر و قیمت ندارد و هیچ عاقای

قبول نخواهد کرد که انسان عمر شریف را باید صرف جمع آوری مال نماید و در این طریق نا معقول با اسم اینکه قناعت از صفات اولی ... هر گونه ظلم و سختگیری و مذلتی را بر خود و دیگران جاری شمارد و معتقد هم آنطور که مردها حسادت را غیرت و مقدسین نامقدس را حمیت دین و ترسوها جبن و بی غیرتی را احتیاط نام داده اند اشخاص همسک هم برای تشفی قلب خود بخست و لثامت اسم قناعت میرهند که لامحاله در نزد نفس خود خجل و شرمنده نباشند .

حاج عمو کم کم داشت خسته میشد ولی صحبت پول و دارایی زیر دندان مزه کرده بود و ول کن معاملعه نبود . با صدائی که آزار نغیر را بخاطر میآورد دماغی گرفت و لحظه ای چند اخلاط سینه خود را در میان دستمال بر انداز نمود و گفت پسر جان هنوز خیلی جوان و بی تجربه ای و کوتا سرد و گرم دنیا را بجشی و بفهمی که در این دنیا اگر انسان گرگ نباشد طعمه گرگان میگردد .

گفتم پدرم در تمام دوره عمر خود با احدی گرگی نکرد و کسی هم او را ندید گفت راست است ولی دیدی عاقبتش بکجا کشید .

وقتی دیدم پای پدرم بمیان آمد و یکبار از جا در رفتم و چیزی نمانده بود که عنان اختیار یکسره از کفم بیرون رود و خود را برای لاشه این پیر مرد منحوس انداخته چنان حلقومش را در میان دو پنجه بفشارد که جان از قالب تهی سازد ولی در همان وقت ناگهان از نو سر و کلاه باقمیس پیدا شد و باروی نیم گرفته و همان حرکات دلکش موزون تبس کش بستر پدر نزدیک شده و گفت آدم مریض خوب نیست اینهمه مجاجه بکنند و ساعت هم دیر وقت است و خوب است آقای محمود خان بقیه صحبت را

برای روزهای بعد بگذارند :

و ختم عمویم

باطلوع آفتاب روی دختر عمو حاله دفعه بکلی تغییر یافت و چنان پنداشتم که در جهنم بودم و دروازه بهشت برویم گشوده گردید . کلمات دلنشین بلقیس مانند قطرات باران رحمت بر شراره سوزان درونم بارید و سیل وار تمام حقد و کینه و نفرت و شورش ضمیری را که لحظه پیش گلوی جانم را بحد خفغان میفشرد فرو شست و ناپدید ساخت علی الخصوص که تصور نمودم بلقیس با محول ساختن دنباله صحبت بروزهای دیگر میخواهد برای دیدارهای بعد بهانه و دست آویزی بمن بیاموزد . یکباره چنان خود را سعادتمند و از دنیا راضی دیدم که حاضر بودم پای حاج عمورا از روی خلوص بوسیده از خیالهای شومی که در حقت پخته بودم صادقانه پوزش بطلبم . گرچه دلم میخواست تمام عمر را در همان اطاق بمانم ولی دچار جوش و خروش درونی چنان شدیدی بودم که تاب نیاورده بر پا خواستم و شفای مریض را مسائل نمودم و با صدای لرزان از بلقیس خدانگهداری گفتم و با حال آشفته بیرون جستم .

دیدم بطوریکه بلقیس اشاره نموده بود مدتی از شب بالا آمده است . آسمان را دیدم گاسنان پهنای کردیده که کرورها گاهای کوکب و شکوفه ستاره در ساحت بیکران آن شکفته است و فوج فوج زنبور های آ نشین بجان آنها افشاده از فرط شوق و نشاط بال و پر میزدند . نه بل شام دانستم و نه قدرت که بخوابم دام میخواست که آستین بالا بزنم

وچالاک بتاکستان آسمان افتاده از خوشه ستاره گان سبد ها و طبقها پر کرده نثار قدم نازنین بلقیس نمایم . این اسم عزیز را هزار بار آهسته و بلند بتنهائی در میان چهار دیوار اطاقم تلفظ نمودم و سعادت دو عالم را در این پنج حرف پنهان دیدم بغته بیاد معمائی که بنام بلقیس از معلم فارسی خود در طفولیت فرا گرفته بودم افتادم و چون میدانستم که کسی باین آسانیهها بجل آن دست نخواهد یافت بخط نستعلیق درشت بروی کاغذ ترمه که نوشته بدیوار اطاقم نصب نمودم :

« گرتو خواهی نام آن حوری وش سیمن بدن

رو توقاب قلب را بر قلب قلب قلب زن (۱) »

خواستم التهاب نهائی خود را با گفتن اشعار تسکین دهم . متجاوز از ده غزل شروع کردم و ناتمام باره نموده و باره هایش را بوسیدم و برای اینکه زبردست و پانیفند در جیب پنهان ساختم . اینک از تمام آن اشعار بیشتر از یک بیت که در آن شب بارها تکرار نمودم در خاطر مانده است :

« سر زده ناگه درون خانه در آمد

عشق که در مذهبش حیا و ادب نیست »

از بس از این دنده بآن دنده غلطیدم و وا غلطیدم و خواب بچشم نیامد فکر خواب را یکسره از کله بیرون کردم و چون دیگر در آن اطاق خفه بند شدن محال بود راه پاکان را گرفته کور کورانه خود را

۱ - توضیح آنکه قلب قلب (یعنی مقلوب کلمه قلب) بلیق است و چون آنرا بر قلب قلب قلب بیفزاییم بلقیس میشود . و مقصود از قلب قلب قلب دو حرف یاء و سین است بدینمعنی که قلب قلب یعنی دل و حرف میان قلب لام است که بحساب ابجد معادل است با سی و قلب سی یعنی مقلوب آن « یس » است که چون بلیق را بر سر آن بگذاریم بلقیس شود.

بیشتر بام رساندم . دلم میخواست آوازی داشتم هزاران بار از صدای
 رعد رساتر تا در آن دل شب بمناجات میپرداختم از هنگامه جشن درونی
 و نشاط بیمنت های قلب آتشین خود غلغله در شبستان آرام و سکوت زده
 گیتی میانداختم . اشعاری را که گفته بودم از جیب در آوردم و ریز ریز
 نموده مانند هزاران پروانه های سیمین بال بطرف بیرونی حاج عمو
 بدست نسیم سپردم .

آنگاه پاورچین پاورچین مانند دزدان و خفتگان شب روان بطرف
 بام اطاقی که تصور مینمودم ملکه سبای ملک دلم در زیر طاق آن بخواب
 نوش اندراست روان شدم و خود را بی محابا بروی زمین کاه گل فرش آن
 انداختم و خاک عطر بیزش را از سراخلاص و اشتیاق هزار بار بوسیدم
 و بوئیدم . سپس با ستاره کان آسمان بنای راز و نیاز را نهاده جمله ذرات
 عالم را مخاطب ساختم و آهسته آهسته بزمزمه پرداختم :

« شب خیز که عاشقان شب راز کنند

گرد در و بام دوست برواز کنند »

کم کم ستاره ها را دیدم که در چهل منبر عرش بفوت مام سفید
 کیس فلق دمبدم از چپ و راست خاموش میشوند و باشکستن تدریجی تک
 هوا و بلند شدن بانگ خرو سهای اطراف و فریاد و فغان اطفال شیر خواره
 درو همسایه فهمیدم که شب دارد پایان میرسد و صبح نزدیک است .
 بحسرت نگاه آخرین بدرخت های اندرون حاج عمو که هر روزه از دیدار
 روی ماه بلقیس برخوردارند انداختم و تاو تاو خوران مانند مستان از
 پلکان پائین رفتم .

خون مانند قلع مذاب در رگ هایم میدوید و تن و جانم را میسوزانید

روی سنگ حوض نشستم و پاهای برهنه را در پاشویه نهاده دستها را تا آرنج در آب فرو بردم و آنقدر هم-انجا نشستم تا التهاب درونیم اندکی تسکین یافت. آنگاه باطاق خود رفتم و مانند لاشه بیجانی بروی رختخواب افتادم و از شدت خستگی و ناتوانی طولی نکشید که بخواب رفتم. در خواب دیدم که بابلقیس دست بدستمان داده اند و از هر طرف شاهی و اشرفی است که بصرمان نثار میکنند. ذره ذره بیدار شدم دیدم آفتاب در اطاق پیچیده و اشعه سوزانش سرو صورتهم را غرق عرق ساخته است.

اقای میرزا و پسر

نیم ساعت بعد در خانه میرزا عبدالحمید را میزدیم. میرزا عبدالحمید رزّا و محاسب و دفتردار و ناظر خرج و در واقع همه کارهٔ عمویم بود. متجاوز از سی سال میشد که اغلب کارهای حاج عمودست او بود و او هم نان حاج عمو را میخورد و دعا بجان حاج عمو میکرد. اگر چه در این مدت سی سال اضافه حقوقی نگرفته بود ولی در عوض هشت نه سال پیش حاج عمو ابتدا سال-سیانه پنج خروار گندم در حقش برقرار کرده و سالهای بعد کم کم پنج خروار بدو از ده خروار رسیده بود. و آنکسی سالها میشد که میرزا از منزل اولی خود که اجاره‌ای بود بمنزل کنونی که ملک حاج عمو بود آمده و با وجود خست فوق‌العاده حاج عمو و قساوت قاب او در کار معاملات که باسم اینک «جهت ندارد از حقم دست بردارم» برای یک قران حاضر بود شکم پاره کند با میرزای خود رویه گرفته بد

تا نمیکرد و بدون آنکه هیچوقت رسماً باو گفته باشد که منزلش مجانی است مسئله کرایه را زیر سیلی درمیکرد.

میرزا عبدالحمید از دوستان قدیمی پدر مرحوم بود و چون منزل اولش هم دیوار بدیوار خانه ما بود و مرا از همان ابتدای بچگی اغلب در آغوش گرفته بود لطف و عنایت مخصوصی در حق من داشت و مرا فرزند خود میخواند و همیشه میگفت میان من و پسر منحصر بفردش رحیم فرقی نمیگذارد.

مادر رحیم نیز چون در موقع بدنیا آمدن من که مادرم جوان مرگ شده بود چندی پستان بدهن من نهاده و مرا شیر داده بود او هم مرا بچشم فرزندی نگاه میکرد و حتی از من رو نمیگرفت. خود رحیم هم از بچگی هم سن و همبازی من بود و چون دوره شیرین طفولیت را با هم گذرانده بودیم پس از آنهم که از همسایگی ما رفتند باز همانطور با هم رفیق جان جانی دور و در یک قالب ماندیم و هنوز هم انیس و هونس و همدم و همراه در مواقع برادر با جان برابر یکدیگر بودیم.

از قضا وقتی هم که وارد مدرسه متوسطه شدم باز بختم زد و با رحیم هم مدرسه و حتی هم کلاس شدم و چندین سال شب و روز از هم منفاک نمیشدیم و اغلب شبها را هم یا او در منزل ما میگذرانید و یا من در منزل آنها میگذراندم و کم کم کار بجائی کشیده بود که مردم اسم ما را فقبا و آسنره گذارده بودند گرچه هیچوقت معلوم نشد که از من و رحیم کی قباست - و کی آستر.

رحیم در مدرسه در ریاضیات دست بالادست نداشت. گویی نافر را بالاعداد و ارقام برینده بودند. چه بسا که از خود معلمان هم در سر درس

غلط میگرفت . بزور مشق و تمرین کار را بجائی رسانیده بود که اعداد سه رقمی و چهاررقمی را از حفظ ضرب میکرد . میگفت چه بسا که شبها در خواب هم با جذر و کعب و عملیات ریاضی مشغولم . ولی متأسفانه رفته رفته در درسهای دیگر مدرسه بکلی عقب افتاد و در آخر سال از عهده امتحان بر نیامد و در سر درسها از هم جدا شدیم . با اینهمه عشق رحیم با اعداد و ارقام هر روز مفرطتر میشد و چنان در اعداد و ارقام بیچیده شده بود که حتی دو صحبتهای دوستانه هم مدام از خاصیت ارقام و از غرایب و عجایب اعداد حرف میزد . بکمک حسابهای مرموز و پیچیده و فرمولهای ریاضی سن و روز و ساعت تولد هر کسی را در ظرف یک الی دو دقیقه پیدا میکرد . هر کلمه ای را که فکر میکردیم و هر چیزی را که در دست پنهان میکردیم بوسیله سؤال و جوابهای معدودی که جملگی با اعداد و ارقام سروکار داشت باسانی پیدا میکرد . بزور مثالها و مربعات ضلعه مانندای که بروی کاغذ میکشید و خانهای آنرا با اعداد پر میکرد مسائل غامض و بغرنجی را برای اثبات مینمود که واقعاً عقل انسان مات میماند از آن جمله مثلاً کشف کرده بود که هر عددی را چون دو برابر سازیم و یک بر آن بیفزائیم و مجموع را در ده ضرب و بیست بیست طرح کنیم ده باقی میماند و اگر این ده را در یازده ضرب کنیم صد و ده میشود که بحساب ابجد اسم «علی» است و اگر در پانزده ضرب کنیم ۱۵۰ میشود که اسم «عیسی» است و اگر دو عشر از آن کم نمائیم ۹۲ میشود که مطابق است با نام «محمد» .

بعضی اعداد دوستی مخصوصی داشت و برای آنها خاصیتها میشمارد مثلاً علاقه شدیدی به عدد ۳۷ و عدد ۹۱ داشت و میگفت اگر این دو عدد را در هم ضرب کنیم عدد ۳۳۶۷ بدست میآید که معجز آیت است و برای اثبات

مدعای خود تصویر ذیل را که همیشه در جیب بغل حاضر داشت نشان میداد که همان مشاهده و تماشای آن انسان را از هر بیان و توضیحی بی نیاز می-دارد .

$$۳۳ \times ۳۳۶۷ = ۱۱۱۱۱۱$$

$$۶۶ \times ۳۳۶۷ = ۲۲۲۲۲۲$$

$$۹۹ \times ۳۳۶۷ = ۳۳۳۳۳۳$$

$$۱۳۲ \times ۳۳۶۷ = ۴۴۴۴۴۴$$

$$۱۶۵ \times ۳۳۶۷ = ۵۵۵۵۵۵$$

$$۱۹۸ \times ۳۳۶۷ = ۶۶۶۶۶۶$$

$$۲۳۱ \times ۳۳۶۷ = ۷۷۷۷۷۷$$

$$۲۶۴ \times ۳۳۶۷ = ۸۸۸۸۸۸$$

$$۲۹۷ \times ۳۳۶۷ = ۹۹۹۹۹۹$$

مقدار زیادی از این جدولها درست کرده بود که واقعاً تعجب آمیز بود و انسان متحیر میماند که این کله چرا از هم نمی باشد.

همانطور که چشم بندها و حقه بازها بتردستی و مهارت با مهره های قدونیم قد کوچک و بزرگ بازیهای گوناگون میکنند و از آن سمار کذائی موسوم به «شامورتی» آبهای رنگارنگ بیرون میدهند رحیم نیز با همین اعداد و ارقام صد چشمه بازیها و شعبده ها و انواع و اقسام تردستیها و شیرین کاریهای باور نکردنی مینمود که یکی از دیگری غریب تر و عجیب تر بنظر میآمد و به همین مناسبت دوستان اسم رحیم را «شامورتی» گذارده بودند و در بین رفقا و آشنایان به همین اسم معروف شده بود.

فراموش نمیکنم روزی را که دو نفری از تعطیل مدارس استفاده کرده بعزم تفرج و هواخوری پیاده راه ونك را در پیش گرفتیم در آن

هوای گرم عرق ریزان در حوالی ظهر بآن خوض و آن آب خنک و گوارائی که از جلوی مزار با صفای مرحوم مستوفی الممالك میگذرد رسیدیم . هنوز نفسی تازه نکرده بودیم و جای از گلویمان پائین نرفته بود که ناگهان دیدم چشمهای رحیم بر بگهای نهر آب خیره شد و پس از مدتی سکوت سر بالا کرده از من پرسید که آیا هیچوقت باین نکته ریاضی بر خورده ای که هر عددی نصف مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود میباشد . گفتم این مسئله خیلی پیش پا افتاده است و محتاج فکر نیست گفت چطور محتاج بفکر نیست من چندین شب است که سر همین مسئله خواب بچشمم نیامده و تا اذان صبح اعداد مثل دندان اره مغزم را میخراشد و فکر و خیال دارد دیوانه ام می کند و تو میگوئی محتاج فکر نیست . گفتم خدا بدرت را بیامرزد این که از واضحات است که هر عددی نصف دو عدد طرفین خود میباشد و همانطور که ترش بودن سر که و دراز بودن تر که محتاج بدلیل وینه نیست این نکته ریاضی هم که بمنظر تو اینقدر غامض میآید از جمله مسائل بسیار ساده و از بدیهیات بشمار میرود .

گفت محمود شوخی و باردی را کنار بگذار و الا میترسم سخت عصبانی بشوم . یقین دانسته باش که توهم اگر درست تو نخ این و فکر بروی دیوانه میشوی . خیلی خوب پنج نصف مجموع چهار است و شش ولی يك را چه میگوئی ؟

گفتم يك هم نصف صفر است و دو .

دیوانه و ارخنده را سرداد و گفت مرحبا خوب مسکله را حل کردی ولی حالا که حلال مشکلات شده ای بفرمائید ببینم آیا صفر هم نصف

مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود هست یا نه ؟

گفتم صفر عدد نیست عدد از يك شروع میشود .

مثل اینکه حرف بسیار عجیب و شکفت آمیزی زده باشم نگاهش را خیره بمن دوخته گفت: پس توهم واقعاً خیال میکنی که صفر عدد نیست و عدد از يك شروع میشود ؟

گفتم رحیم راستی راستی مرا دست انداخته ای و الا خودت میدانی که با ریاضیات زیاد میانه ندارم . سابقاً گاهی شعر هم میگفتمی بگو ببینم آیا تازگی چیزی ساخته ای وزیر لب بنای زمزمه را گذاشتم که :

«بر لب جوی نشین و گذر عمر نگر

کاین اشارت ز جهان گذران ما را پس»

گفت تا وقتی اعداد هست شعر چه معنی دارد . بلند ترین اشعار باز بوی خاک میدهد و تنها عدد آسمانی است . مگر لئونارد و دوبنچی ابطالیائی که از نوادر روزگار بشمار میآید در باب ریاضیات نگفته که زبان طبیعت است و مگر دانشمند فرانسوی مشهور سنانکور عدد را «قانون طبیعت منظمه» خوانده است . حقاً که از رشته اعداد و ارقام و ترکیبات و انفعالات عدد شعری عالتر سراغ ندارم و حقیقه حیف است که انسان دوروزه عمر را صرف چیز دیگری غیر از اعداد بنماید .

گفتم من که فعلاً با این پای خسته و شکم گرسنه تنها وزن و قافیه ای که در اعداد میبینم دو است با پلو و سه باهریسه و چهار باناها . توهم هم بیا و محض رضای خدا از خرچموش اعداد پیاده شو و تا من بیروم آب تنی مختصری بکنم و برگردم باین شاگرد قهوه چی دستور بده هفت هشت تخم مرغ تازه برایمان نیمرو کند و خودت نیز قربه الی الله آستین را

بالا بزن و با این نانهای تافتون يك آب دوغ شاهانه بر ایمان درست کن
تا من هم هر چند شکمم از گرسنگی غش میرود برای روح پرفتوح آباء و
اجدادت طلب آمرزش نموده از خداوند مسئلت نمایم که پدرت را از گیر
حاج عمو و خودت را هم از چنگ این اعداد و ارقام بی پیر نجات بدهد
با برافروختگی گفت که تمام لذت من در اعداد است و تو هم این
چرند و پرند هارا از راه جهل و نادانی بقال میزنی و الا اگر بقدر يك
سر سوزن منصف باشی تصدیق میکنی که صحبت داشتن و مباحثه در
حقیقی که بر تو مجهول است کفر محض میباشد.

گفتم رحیم راستی راستی داری مزه اش را میبری و شورش را
در میآوری. مرد حسابی کفر و ایمان با اعداد و ارقام چه مناسبتی دارد.
درست مثل این است که بگوئی هر کس جدول ضرب را نداند کافر ذمی
است و خنوش مباح.

گفت رفیق خیلی از مرحله دوری. اعداد که جای خود دارد ولی
در هر حرفی از حروف و حتی در نقطه اسرار و رموزی خوابیده و پنهان است
که عمرها باید تا انسان بکشد آن برسد. اگر دو روزی از عمرت را
صرف مطالعه آثار گرانبهای شاه فضل الله نعیمی و محمود نقطوی کرده
بودی اینطور بچگانه با من یکی و دوتا نمیکردی.

گفتم رحیم جان تو را بخدا دست از سر کچام بردار تا بحال ظرفدار
عدد بودی و حالا دیگر داری سنك حروف و نقطه را هم بسینه میزنی.
شاه فضل الله و محمود نقطوی را کجا میبرند. اینها کیانند.

گفت شاه فضل الله نعیمی مؤسس طریقه حروفیها است و در باب
اسرار و رموز حروف که عام جفر و اعداد بر آن مرتب است کتابهای مشهوری

دارد از قبیل « جاودان کبیر » و « جاودان صغیر » و همان کسی است که آخر بفتوای علمای عصر و بحکم امیر تیمور بقتل رسید و پس از قتلش طناب پاهایش بستند و جسدش را در کوچه و بازارها گردانند و با آنکه دسته دسته طرفدارانش را تکه تکه کردند و کشتند و آتش زدند عقایدش در اطراف و اکناف ممالک اسلامی منتشر گردید و دخترش علم ترویج مذهب او را در تبریز بلند کرد و باز جمعی قریب بیانصد نفر در همان موقع کشته و سوخته شدند و اما محمود نقطوی او نیز مؤسس طریقه نقطویان و از اهالی خاک گیلان بود و در سنه ۸۰۰ یعنی چند سالی پس از قتل شاه فضل الله سابق الذکر ظهور نمود و معروف است که هزار و یک رساله در باب نقطه و اعداد تألیف نموده است . حالا آیا تصدیق هینمائی که کفر و ایمان با ارقام و اعداد ربط مستقیم دارد . برای من که شخصاً ادنی شکى باقى نمانده که وجود و عدم خالق بسته باین است که معلوم شود آیا عدد با صفر شروع میشود یا بایک .

دیگر بحرفهایش جوابی ندادم و بدون آنکه گوش بلاطیلاتش بدهم برخاسته در صدد تهیه ناهار بر آمدم ولی متأسفانه هیچ آنطوریکه نقشه اش را چیده بودم نشد و در دل بر این جوان نادان و رفیق بخت برگشته خود صد لعنت فرستادم که باین مزخرفات بی سروته عیسمان را بکلی کور کرد و يك امروزی را هم که چشم فتنه بخواب و از شور و شر اهل خانه و نکبت و ملعنت اهل شهر دوریم نگذاشت آنطوریکه مقصود بود دلی از عزا در آوریم .

بدتر از همه آنکه هنوز لقمه آخر ار گلویمان پائین نرفته دست و دهان رانشسته بودیم که باز رحیم دنباله مطلب را گرفته با کمال بی چشم

و روئی گفت حالا که دیگر شکمت از غلیان افتاد درست بحریم گوش بده
و بگو ببینم بعقیده تو عدد بایک شروع میشود یا با صفر .

گفتم رفیق زیاد مته بخششاش میگذاری . هر طفل مکتبی میداند
که عدد بایک شروع میشود و صفر فی حد ذاته چیزی نیست که بتوان آنرا
عدد محسوب داشت .

با لبخند تلخی گفت بله هر طفلی میداند و لسی وقتی انسان یا را
قدری از طفولیت آن طرف تر گذاشت و خواست دودقیقه هم مانند آدم بالغ
فکر کند آنوقت است که مثل من خود را در دریای تحیر غوطه ور و
سرگردان می بیند و عوالمی برایش کشف میشود که در آنحال دیگر
مانند اطفال نمیتوان سرسری گفت که عدد بایک شروع میشود و صفر فی حد
ذاته چیزی نیست.

گفتم مگر امروز قسم خورده ای که مغز مرا ببری . بیا تو را
بخدا دست از سر کچل ما بردار . برادر در این دنیا هر چیزی بیکجائی
شروع میشود و عدد هم بایک شروع میشود و دیگر این همه آب و تاب
بمطلب دادن شرط عقل و تمیز نیست .

گفت آمدیم و بقول شما هر چیزی بیک جائی شروع شود و ابتدای
عدد هم يك باشد خیلی خوب ولی مگر نه هر چیزی هم باید بیک جائی
ختم شود بفرمائید ببینم عدد بکجا ختم میشود و پایانش کجاست ؟
دمم سخت در تله گیر کرده بود ولی خود را از تنگ و تانینداخته
با اطمینان خاطر هر چه تمامتر گفتم عدد اول دارد و آخر ندارد .

باز یکی از بوز خنده های نیشدار و بیمزه تحویل داد و گفت رفیق
خوب مچت را گیر آوردم مگر نه هر چیزی که آخر نداشته باشد ابدی

و نامتناهی و بی پایان است و مگر نه اینها تمام از جمله صفات ذات لایزال خداوندی است و بهترین تعریفی که از خدا میکنند این است که میگویند هوالباقی یعنی وجودی است که تمامی و پایان و انتها ندارد. در اینصورت وقتی قائل شدی که عدد هم تمامی ندارد یعنی بهر عددی هر قدر هم بزرگ باشد باز میتوان عددی بر آن افزود لازم میآید که عدد هم باقی و نامتناهی و ابدی و اگر خود خدا و همان فرد لایزال نباشد لااقل از جنس خدا باشد.

گفتم رحیم واقعاً دیوانه شده ای آخر پسر جان این صغری و کبراها چیست و این چه نتیجه های بوالعجیبی است که از آن میگیری. وانگهی چنانکه گفتم عدد اگر آخر ندارد اول که دارد در صورتیکه خدانه اول دارد و نه آخر.

گفت اگر میتوان قبول نمود که ممکن است چیزی اول داشته باشد و آخر نداشته باشد من میگویم که خدا هم اول داشته و آخر ندارد. گفتم رحیم کلاه ام ترکید بیا و بخاطر این ریش سفید مغالطه و سفسطه را کنار نهاده بگذار دو دقیقه آسوده باشیم. خدا چه کار دارد با اعداد و انگهی چند هزار سال قبل از تو یونانیها همین حرفها را زده اند و امروز هر طفلی میداند که بخطا رفته بوده اند. نوشخوار کردن عقاید باطل آنها امروز دیگر هیچ لطف و معنائی ندارد.

با اخم و تخم تمام گفت محمود چرا سر بسرم میگذاری خودت خوب میدانی جقدر از آدمهاییکه بی اطلاع و بی خبر حرفهای گنده گنده قالب میزنند بدم میآید. تو خودت از هر کس بهتر میدانی که الان هشت نه سال است شب و روزم صرف ریاضیات و علم اعداد شده است در اینصورت

حرفی نیست که در حکمت و فلسفه اعداد هم که بفیثاغورث نسبت میدهند
 آنقدری که ممکن و میسر بوده دقیق شده‌ام و تمام نکات و مضامین این
 اصولی را که اساس خلقت عالم را بر عدد استوار میدانند مثل حمد و قل
 هو الله از حفظم و جزئیات مذهب افلاطون را هم در همین موضوع کاملاً
 و ارسی کرده‌ام و شاید بتوانم بدون اغراق ادعا کنم که آنچه را در این
 باب در مغرب زمین و مشرق زمین نوشته اند بدقت مطالعه کرده‌ام و الان
 هم کتابهای حکیم مشهور ایطالیائی برونو که عاقبت جانش را هم سر
 همین عقاید گذاشت و زنده زنده در آتش سوخت انیس و هونس بستر
 و بالینم است. پس تو دیگر لازم نیست معلومات ناقص و پر و پاشکسته
 خود را برخ من بکشی و ذهن را با حرفهای نسنجیده پر نموده تصور کنی
 که دیگر داد سخن را داده و دندان مرا شکسته ابن سینا و سقراط عهد
 خود شده‌ای. وانگهی باید بدانی که همین اصول فیثاغورثی که بزم
 جنابعالی بطلانش ثابت شده تازه با کشفیات علمی محیر العقولی که در
 این دوره اخیر بعمل آمده از نو جداً تقویت یافته و مورد توجه و تحیر
 علمای طراز اول عالم گردیده است.

از بس حوصله‌ام سر رفته بود نزدیک بود فریاد زنان سر بصره
 بگذارم بانهایت دلسردی و استیصال گفتم رحیم عزیزم کرم ابریشم وقتی
 در پله گرفتار ماند و مدتی در دور خود پیچید و تنید از برکت آن تلاشها
 و بیچشها پروانه در می‌آید ولی انسان مادر مرده بر عکس وقتی در لجه
 افکار گرفتار گردید دیگر روی رستگاری نخواهد دید و مانند محکومی
 که وزن آه‌نین پیاپی بسته و در دریا انداخته باشند مدام در گرداب حیرت
 و سرگردانی فرو ترمیرود و همانطور که رفیق خودمان آنا تول فرانس

گفته فکر بی پیر غول بی شاخ و دمی است که در همان وقتی که انسان او را بهزار لطف و مهربانی نوازش میدهد او در همان حین از زیر باچنگال تیز درکار در آوردن دل و جگر نوازش دهنده خود میبشد. مختصر و مفید آنکه فکر زیاد کردن عاقبت خوبی ندارد و نکبت میآورد. بیا و از خر شیطان پیاده شو تا گور پدر دنیا مثل پیش از این خرده نعمتهای ارزان جوانی و تندرستی که بنقد در دسترسمان است برخوردار باشیم.

گفت محمود تو دیگر چرا مثل عوام حرف میزنی در صورتیکه بخوبی میدانی که دلبستگی من باعداد بچه درجه است و علاقه‌ای که بیک و صفر دارم از هر علاقه و هوایی شدیدتر است و حتی حاضرم هر محبت و عشقی را بطیب خاطر در آن راه فدا سازم.

دیدم زیاد عصبانی است و نزدیک است از پاشنه بدر آید لهذا لب مطلب را درز گرفتم و هر طور بود آن روز را بعصر رسانیده با خود گفتم مصاحبت آنست که چند صباحی تنه‌ایش بگذارم تا جوش و خروشش فروکش نموده قدری آرام بگیرد. ولی پس از آن شب معهود و آن شبگردی و بیداریهایی که میدانید و علی‌الخصوص آن رویای عجیبی که هنوز هم تذکار و یاد کارش سر تا پای وجودم را مانند بید میلرزاند دیدم که اگر درد دل پیش یار غمگساری نبرم یکباره دیوانه زنجیری خواهم شد و چون دریافتم که هر چه باشد باز تنها محرم و رازدارم همانا رحیم است و بس بیاد دو چشم جادوی دختر عمو و همان مقدار چهره‌ای که از زیر چادر نماز دیده بودم و حقا که بقصد قرص خورشید تمام میارزید بشتاب هر چه تمامتر نفس زنان خود را بمنزل رحیم رسانیدم و در حالیکه از ذوق و ناشکیبائی پایم بزمین بند نمیشد بشدت تمام بنای کوبیدن در را نهادم

نه نه یدالله که در خدمت چهل ساله در همان خانه گیش سفید شده بود وقتی در را باز کرد و صبح بآن زودی چشمش بمن افتاد دهن بیدندانش از تعجب باز ماند و گفت مادر جان محمود انشاء الله بلادور است و خبر خوش آورده ای .

گفتم خبر خوش و چه خبر خوشی . عروسیه دامادیه شیشه به ... هادیه . دیروز دیک استکان چای داغ و شیرین برایم بیاور تا دعا کنم شب عید نرسیده شوهر خوبی برایت پیدا شود و خودم شب عروسیت تا صبح سحر برقصم و بدون آنکه منتظر مضمون و متلک نه نه یدالله بشوم بطرف اطاق رحیم روانه گردیدم . دیدم مثل گلی که پر پر شده باشد در میان رختخواب نشسته یعنی دورورش را کتابها و دفترها و اوراق سفید و سیاه از هر جانب گرفته است سر را بلند کرده نگاه خیره ای بمن انداخت و گفت به به گل گلاب لابد راحت را گم کرده ای که اینطرفها آفتابی شده ای آنهم دم تیغ آفتاب لابد خوابی دیده ای و برای تعبیر آمده ای. در اینصورت راه طویله را گم کرده ای چونکه در این خانه متخصص فنی تعبیر خواب مادرم ساه باجی است نه من .

گفتم رحیم خوابی دیده ام و چه خوابی که ایکاش هرگز بیداری نداشت . تازه معنی این شعر را میفهمم که :

«من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش » .

گفت خواب یا بیداری زود بگو ببینم چه بر سر آمده است :

گفتم چه بگویم که چه بر سرم آمده همینقدر میدانم که دیگر

آن آدم چند روز پیش نیستم ولی چه هستم و که هستم خدا میداند. آنچه

میدانم این است که گویا عاشق شده‌ام.

رحیم خنده را سرداده گفت چشم روشن بعد از يك عمر که مدام نسبت به عشق و جنس زن و آنچه با عشق وزن سرو کار داشت تنفرو بیزاری نشان میدادی حالا بی مقدمه بوق سحر میان خانه مردم سبز شده‌ای که عاشق شده‌ام. خدا میداند تازه‌ای رخ داده که یکدفعه از این عقیده راسخ عدول کرده‌ای؟

گفتم عشق هم مثل همه چیزهای دیگر علمی است که بعد از عمل پیدا میشود و حالا میفهمم که تا به امروز هر لیچاری بافته‌ام از راه جهل و نادانی بوده است و در این ساعت بانهایت فروتنی و شرمندگی از درگاه مقدس عشق پاك استغفار میجویم.

گفت جان من عشق پاك یعنی چه؟ این لفاظیها و عبارت پردازیها را بکنار بگذار و اگر واقعاً با سوخته کسی شده‌ای زود بگو بینم ناقه دل را در جلوی خیمه کدام لیلانی فرود آورده‌ای و جنون کدام زنجیر زلفی خیمه بصحرای دلت زده است. ولی اگر باز مقصودت شیطننت و آزار من بیچاره است بیا و برای رضای خدا دست از سر کچل من بردار که در این لواخرد دیگر بهیچوجه دماغ و حوصله این گونه شوخیها را ندارم.

دیدم باز بوم مالیخولیا دار سایه بر سرش میافکند و ترسیدم موقع برای ابراز راز دلی که از نهفتن آن دیگک سینه جوش میزد و نزدیک بود دستگاه وجودم را بترکاند مناسب نباشد ولی چون جز رحیم محرم و همزبانی نداشتم و بخوبی حس میکردم که غم کم شود بگفتن و شادی شود زیاد» عای الله گفته در ریچه دل را باز کرده مطلب را از اول تا آخر بدون کم و کاست رك و راست و پوست کنده برایش حکایت نمودم.

همینکه اسم بلقیس را شنید تبسم ملیحی در گوشه لبانش ظاهر گردید.
و گفت خدارا شکر که آسوده ام کردی میترسیدم سرگاو در خمره ای گیر
کرده باشد که خلاصی آن بدست چون ما ده خدائی میسر نباشد در صورتیکه
علاقه ببلقیس نقلی ندارد و چنانکه میدانی عقد پسر عمو و دختر عمو را در
بهشت بسته اند و انشاء الله مبارك است بزودی بمراد خود خواهی رسید.
گفتم خوب پسر جان تو که میدانستی در خانه حاج عمو چنان
هلائکه ای پنهان و در جوار آن چاه زقوم چنین چشمه کوثری روان است
چرا تابحال بروز نداده بودی.

گفت واقعاً لعبت غریبی هستی تو جگر کسی را که میخواست
باین گونه صحبتها لب بگشاید در میآوردی و حالا دو قورت و نیمت هم باقی
است که چرا در پشت و بام بازار و تون حمام سر گذر جار نزده ام که ماه
آسمان در خانه حاج آقا در آمده است. واقعاً درست گفته اند که «عشق
چون زند خیمه در درون عقل و هوش را بنده میکند»، تو ماشاء الله بوی
عشق بدماغت نرسیده دیوانه شده ای اما شوخی بکنار ببینیم راه و چاره
چیست بعقیده من در این کارها باید باشاه باجی مشورت کرد چه پیچ و
مهرة این قبیل امور در دست چاره ساز اوست. سالهاست که یار غار و
محرم راز بلقیس است و بچشم مادر و فرزندى باو نگاه میکند تو را هم
که اساساً فرزند دلبنده خود میداند پس یقین داشته باش که در راه شما
دو نفر جان فشانی خواهد کرد مخصوصاً که لوله انگش پیش حاج عمو هم خیالی
آب میگیرد و حرفش در رو دارد و حاج عمو تاحدی از او حساب میبرد.
گفتم مثل اینست که حاج عمو را درست نمیشناسی. این آدمی که
دنیا را بدیناری بفروشد هرگز دختر یگانه خود را بچون من آسمان

جلی نخواهد داد .

گفت توهم نمیدانی شاه باجی در اینگونه بند و بستهها چند مرده .
استاد وزبردست است . یکدقیقه صبر کن ببینم

این را گفت و مداد و کاغذی برداشت و با دقت تمام بدون آنکه
اعتنائی بمن بنماید مدتی مشغول نوشتن اعداد و ارقام شد و پس از زمانی
سر را بلند نموده و با و جنائی چنان گرفته و درهم که قیافه فالگیرهای
کهنه کار و مالهای با اعتبار را بخاطر میآورد گفت محمود میدانم که تو بعدد
و ارقام اعتقادی نداری ولی من از این اعداد غرایب و عجایب بسیار و حتی
میتوانم بگویم کرامت و معجزه بشمار دیده‌ام و دیگر برایم شك و شبهه‌ای
نمانده که تمام رموز خلقت و کلیه اسرار موجودات در بطن اعداد پنهان
است . الان اجمالا اعداد اسم تو و بلقیس را بحساب ابجد امتحان کردم
ولی متأسفانه بشارت خوشی نمیدهند . باز بلقیس گرچه با حرف باء شروع
میشود که بحساب ابجد دو یعنی شومترین و منحوس ترین اعداد است
ولی سایر حرفهای حاکی از میمنت است چونکه سی و صد و ده یعنی لام
وقاف و یارا چون با آحاد ببریم مبدل میگردد بسه و يك که مبارک ترین
اعداد میباشد و سین هم که در واقع مهر و خاتم کلمه بلقیس است حرف
مخصوصی است که عقاید و آراء در باب آن مختلف است بعضی پایه و اساس
آنرا شش دانسته و آنرا از جمله حرفهای منحوس بشمار میآورند و دسته
دیگر اساس آنرا سه دانسته و شش را حاصل ضرب آن گرفته و اعتقاد
دارند که عامل و ساده حقیقی همان عدد سه میباشد در صورتیکه اسم تو
یعنی محمود تمام حرفهایش بلا استثناء شوم و بی شکون است چون باید
يكايك آنها عدد دو است و دو منحوس ترین اعداد میباشد .

گفتم رحیم جان همه کس میداند که :

«قدم نامبارك محمود چون بدریارسد بر آرد دود»

دیگر ازومی ندارد برای ثبوت محوسات آن سرخودت را بدردیباوری
وانگهی گرچه درباب شوربختی خود عمری است که دیگر شك و شبهه‌ای
برایم باقی نمانده است ولی سرم را لب باغچه ببری نمیتوانم میان يك و
دو باینهمه تفاوت قائل بشوم و یکی را باین درجه مبارك و میمون و دیگری
را تا آن اندازه نحس و بدیمن بدانم .

با حائلی بر آشفته گفت این گونه مسائل ربطی بمیل و اراده و اعتقاد
و خواستن و نخواستن من و تو و وزید و عمر و و فلان و بهمان ندارد .
از چند هزار سال پیش از این حتی پیغمبرها اساس مذهب و شریعت
خود را یا بروحدهت و یا بر ثنویت نهاده اند یعنی بنای خلفت و شالوده هستی
را در همین يك و دو دانسته اند و همانطور که يك همیشه مظهر الوهیت
و وحدت و توحید بوده و هست دو نیز نماینده دوئیت و نفق و اختلاف
و ضدیت بشمار میرود .

در میان کلامش دویده گفتم رفیق تو ادعای فضل و کمال داری کلمه
«دوئیت» صحیح نیست و استعمال آن از طرف تو واقعاً جایز نمیباشد .
گفت در این گیر و دار دیگر نرخ معین نکن . خودم هم میدانم
صحیح نیست ولی بنقد برای بیان مقصود بهتر از هر کلمه دیگری است و کلمه
دوگانگی درست معنی را نمیرساند . وانگهی در این موارد رواج و کثرت
استعمال منط است و الا خیلی از کلمات ناصحیح و ناروا بوسیله
استعمال کم کم حتی در بین خواص هم رایج گردیده است ولی البته تصدیق
دارم که حتی المقدور از استعمال اینگونه کلمات باید احتراز نمود .

گفتم برای درس ریاضیات و زبانشناسی اینجا نیامده‌ام و برای
اینقییل مطالب و مباحث فعلاً بقدر سرسوزنی گوش استماع ندارم لمن تقول.
هرچه بگوئی یاسین است و گوش دراز گوش. اگر مردی عاجی بکن
کز دلم خون نیاید که دیگر تاب و توانی برایم نمانده است.
گفت باید پای شاه باجی را به میان کشید که این گره فقط بدست
گره گشای او باز خواهد شد.

این را گفته و صدای بلند بنای آواز دادن شاه باجی را گذاشت
صدای تق تق کفش بلند گردید و شاه باجی هن هن کنان وارد شد.

۵

شاه باجی خانم

ایشان خانمی بودند فره و درشت اندام و تابخواهی ماشاءالله چاق
و پروار. اگر مادر رحیم نبود و پستان بدهن خودم ننهاد بود جای آن
داشت که بگوئیم رحمت بغیل کوچکه. بارزترین صفاتش از شماچه پنهان
پرگوئی و کم شنوی بود و اگر موهوم پرستی و خرافات دوستی مفرط
را هم بر آن بیفزائید نسخه کامل شاه باجی خانم را بدست خواهید آورد.
خلاصه آنکه بتمام معنی کلمه امل کامل العیاری بود ولی در عوض
خداوند در تمام عالم زنی بهتر و خوبتر از او خلق نکرده بود. بقدری خوش
قلب و نیک نفس دل رحم و رؤف و مهربان و دست و دل باز و نیکخواه
و خدمتگزار بخلاق الله بود که کوئی حوری بهشتی است که با آنهمه پیه و
دنبه و شکم و لمبه بآن شکل و شمایل آن هیكل گسند در منزل آقا
میرزا عبدالحمید فرود آمده فعال مایشاء بود و باستبداد تام و تمام حکومت

و فرمانروائی میکرد .

تازه میخواست سر کلافه تعارف را باز کند که رحیم فرصت نداده گفت مادر جان مرده که گاومان زائیده و آقای محمود خان گل-ویشان پیش بلقیس گیر کرده است .

شاه باجی ناگهان چشمهایش بقدر دو نعلبکی باز شد و گفت چرا گلویش گیر نکند مگر دخترک نازنینم بلقیس از کدام دختری کمتر است اگر حسن و جمال است نه تنها در تهران بلکه در سرتاسر خاک ایران دختری نیست که بگردپایش برسد . بماه میگوید تو در نیا من میآیم . آن ابروی کمند آن گیس بلند که بافتم بستم پشت کوه انداختم ماشاءالله تابشت قوزک پایش میرسد . آن چشمهای بادامی راستی که نویش رسك بسته اند آن دماغ قلمه قلمی ، لب خون کبوتر ، مژگان نیش خنجر . امان از آن خال پشت لب که روز من گیس سفید را سیاه کرده دیگر وای باحوال جوان عزب . آن آب و رنگ آن زلف و آن بناگوش آن قد و قامت آن صورت آن گردن آن چانه آن شانه آن دست آن پادختر نگو : بگو حبه انار و دانه اماس اگر هم وزنش طلا و نقره بگذاری قیمت يك بند انگشتش نمیشود . رفتارش را بگویم چه بگویم كه مانند بلقیسم از شکم مادر نیفتاده . چشم بد دور از هر حیث تمام و کمال و آراسته و پیراسته است . آن خطش که حتی آقا میرزا هم باید از او سرمشق بگیرد . آن سوادش که بقدر موهای سرش شعر و غزل از بر است . تمام این مادموازل های کالج رفته لایق نیستند بغچه اش را بکشند . از خط و ربط گذشته کدام هنر است که نداند . دست و پنجه اش را میگوئی دست همه معلمه های مدرسه را در نقده دوزی و مليله دوزی و گلابتون و کانوا و گل و خامه و قلاب دوزی

و منجوق و یراق و زنجیره و روبنده دوزی از پشت بسته است زری سرخانه
 میبافد مثل آنکه از دستگاہهای کاشان بیرون آمده است. با ابریشم رنگی
 چنان روی پارچه صورت در میآورد که پرده نقاشی در مقابلش خوار است
 و تا برویش دست نکشی باور نمیکنی که با ابریشم دوخته شده است
 نقاشیش را ندیده‌ای چنان گل و بته میکشد که انسان دلش میخواهد
 بچیند و بسر و سینه‌اش بزند. درد وخت و دوز که دیگر نظیر و همنا
 ندارد خوری پدرش را میدانی که بچه اندازه است ارزن از لای
 انگشتانش نمیریزد و نان را پشت شیشه میمالد و نان و نمکش حتی بزن و
 بچه‌اش هم حرام است و صد رحمت بمالهای محله. با وجود همه اینها
 لباس بلقیس همیشه از هر دختر اعیان و اشرافی شیک تر و برازنده تر است.
 تار و سنتوری میزند که انسان دلش میخواهد پنجه‌اش را طلا بگیرد.
 امان از آن آوازش بلبل را کجا میبرند. بقدری صدای این دختر گیراو
 با حال است که آدم خواب و خوراک را بکلی فراموش میکند. آوازی
 نیست که نتواند و تصنیف و سرودی نیست که نداند: از پخت و پز که
 دیگر چه بگویم که سر عزیزتان را درد نیارم. خورشهای رنگارنگی
 میزد که دست بدست میبرند. از آن کو کوی که دیگر دم نزن آدم میخواهد
 انگشتهایش را بجود: افسوس که در آشپزخانه حاجی برنج و روغن حکم
 شیر مرغ و جان آدمیزاد را دارد و الا این دختر برنجی باره میآورد که
 میشود دانه دانه شمرد. هر کس باقلوا و سوهان خانگی او را چشیده
 باشد تقیام قیامت مزه‌اش در زیر دندانش باقی میماند. راستی راستی مائده
 آسمایی است. سی جور ترشی درست میکند که یکی از یکی لذیذتر و
 گوارا تر است و از اندرون شاه و وزیر آمده برای بدست آوردن نسخه‌اش

هزار نوع منت میکشند. من که هر وقت بیاد آن لیتۀ حرامزاده اش میافتم
 دهنم آب میافتد. از سلیقه اش هر چه بگویم کم گفته ام این دختری که تازه
 پابنوزده گذاشته بقدری در جزئی و کالی خوش سلیقه گی بخرج میدهد که
 زنهای سن و سال دار باخانه وزندگی انگشت بدهان مات و متحیر میمانند
 و حسودیشان میشود. درد بلاش بجان آنهاییکه چشم ندارند او را بینند
 و بترکد چشم حسود و حسد اگر تنها يك سفره چیدنش را ببینید مابقی
 را خودتان از روی آن قیاس میکنید باتمام مخلفات و نان و پنیر و ماست
 و سبزی و حاضری چنان سفره ای میآراید که آدم خیال میکند کنار سفره
 عروسی نشسته است. از خلق و اخلاقش که دیگر بگذریم که هر چه بگویم
 کم گفته ام آدمیزاد که باین خوبی و پاکیزگی نمیشود. فرشته رحمتی
 است که از آسمان بزمین افتاده است آدم تعجب میکند که این دختر
 باین جوانی این همه خصلت خوب را از کجا جمع کرده است. بد-
 و بدخواهی و بدفطرتی پر کاهی در وجودش. خالق نشده است. در عوض
 تا بدخواهی سر جور و دلچور و نرم گو و بر مخو و خنده رو کم گو حرف شنو
 سر بیزر صبور خوش قلب خوش خلق سازگار خوش زبان رحیم و رؤف و مهربان
 آنوقت تازه کارکن خانه دار کدبانو عاقل هشیار با فهم دانا برعکس پدرش
 دست و دل این دختر بقدری باز است که از گاوی خودش هم شده میبرد و
 بخلق فقیر و فقراء میکند. خدا پیرس کند. ولی از همه خوش مزه تر
 آنکه این دختر با این همه حجب و حیا و ادب و افتادگی سارگاری و بردباری
 و در موقع لزوم بقدری حاضر جراب میشود که باور کردنی نیست در
 مقام شوخی و تفریح و مزاح و هتاکهائی باز آدم میکند که در قوضی هیچ
 عطاری پیدا نمیشود و مضمونهای بنف سان می ندد که آب در دهن

آدم خشك میشود و تازه آدم ملتفت میشود که :

« فلفل نبین چه ریز است بیچش ببین چه تیز است »..

سخنان شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود که رحیم بی حوصله در میان حرف او دویده گفت خوب دیگر بگو هر چه خوبان همه دار ندایند. خترنها دارد ولی حرف آنجاست که این تعریفها دواي درد رفیق دلخسته من نمیشود. از تو ممد. خواستیم که چاره ای بیندیشی نه اینکه بالین مداحیها و رجز خوانیها بدتر بآتش دل این جوان مادر مرده دامن بزنی.

شاه باجی با حال بر آشفته گفت توفضول که نمیگذاری من بیچاره. حرفم را بزمن. همیشه گفته اند دو تا بگو یکی بشنو. تو حرفهایت رازدی حالا بگذار من هم بنوبت خود دو کلمه حرف حسابی بزمن. مقصودم این است که محمود خان هم الحمد لله در میان جوان و جاهلهای این دوره نظیر وتالی ندارد. نمیخواهم توی چشمش تعریفش را بکنم ولی خدا حفظش کند از همان بچگی دخلی بیچهای دیگر نداشت.

رحیم دوباره آتشی شده از جا برخاست و کلام مادر را از نو بریده گفت مادر جان قربان سرت بروم تو که باز از سر شروع کردی آخر به حال این جوان رحمی بنما و علاجی بکن کز دلش خون نیاید والا تا صبح قیامت هم تعریف و تمجیدش را بکنی چاره دردش نمیشود.

شاه باجی گفت اصلا تو چشم نداری که من تعریف دیگران را بکنم. آخر مقصودم از این مقدمات این است که چنان عروسی برای چنین دامادی ساخته شده است و آن دختر زبنده چنین جوانی است و حاجی اگر دخترش را بچنین برادرزاده برازنده ای ندهد بکی خو داد که حیف نباشد و هزار بار حیف نباشد.

گفتم شاه باجی خانم لطف شما همیشه شامل حال من بوده و تازگی ندارد گرچه من بلقیس خانم را در واقع فقط از دیروز میشناسم و خودم نیز متعجبم که در این مدت کم چطور باین درجه مقهور محبت این دختر شده ام . خیلی معذرت میخواهم که در حضور شما اینطور جسارت میکنم و بعضی صحبتها بمیان میآورم ولی شما در حکم مادر من هستید و بین مادر و فرزند رودربایستی و پاره‌ای تکلفات نباید وجود داشته باشد. میفرمودید که من لایق خدمتگزاری بلقیس خانم و شایستهٔ خاک پای ایشان هستم از این حسن ظن شما یک دنیا ممنونم ولی مشکل در اینجا است که اولاً نمیدانم راز دل خود را بچه وسیله بگوش او برسانم و ثانیاً بکدام تمهید و تدبیر حاج عمو را از قضیه باخبر ساخته مطالب خود را با او در میان بگذاریم .

شاه باجی گفت اینکه دیگر نقلی ندارد . الآن قلم و کاغذ بر میداری و دو کلمه کاغذ ببلقیس مینویسی که دیدمت و میخواهمت و من هم ظهر که میرزا برای ناهار بمنزل میآید مطالب را باو حالی میکنم و میسپارم هر طور شده حاجی را حاضر کند که هر چه زودتر تا ماه عزا نرسیده است عمل خیر به بیمار کی و شادمانی سر بگیرد و محمود و بلقیس عزیزم بکام دل خود برسند .

گفتم خدا از زبانانتان بشنود ولی هیچ معلوم نیست که بلقیس از این نوع کاغذها چندان خوشش بیاید و از آن گذشته مگر شما حاج عمو را نمیشناسید . بالفرض هم بلقیس حاضر بشود تازه وقتی پای حاج عمو در میان بیاید سر گاو تو خمره گیر خواهد کرد و از همهٔ اینها گذشته من هم از شما چه پنهان در کاغذ عشق نوشتن آنقدرها مهارتی ندارم .

شاه باجی هر هر خنده را سر داده گفت به به چشم روشن پس شما جوانها در این مدرسه ها چه یاد میگیرید . توی روزنامهها هر روز يك كز مقاله مینویسید ولی وقتی بنا میشود دو کلمه مطلب حسابی و معنی دار بنویسید کمیتان بکلی لنگ میماند .

گفتم کار نیکو کردن از پر کردن است من بعمرم نه کاغذ عشقی دیده ام و نه نوشته ام حالا از کجا میتوانم بپدمه کاغذ عشق بنویسم آنهم بدختری مثل بلقیس که بقول خود تان دیوان گویای شعراء و جنگ زباندان گویندگان و سخن سرايان ایران است .

شاه باجی خانم سبحان الله غایظی تحویل داد و گفت کاغذ عشق نوشتن که این نقلها را ندارد . مثل این است که کله اشپختر از آقا خواسته باشند . يك ورق کاغذ زرد لیموئی گیر میآوری با مرکب سرخ با سطرهای بند رومی یعنی درهم و برهم که پریشانی خاطر را برساند مطلب و راز دل را با اشاره های کم و بیش صریح و با کنایه های بیش و کم واضح ولی خیلی مؤدبانه و بسیار شاعرانه می پرورانی و ابیات مناسبی که زبان حال باشد جسته جسته در بین کلام میآوری و کاغذ را با اشتیاق و آرزومندی بی پایان ختم میکنی ولی زنهار فراموش منما که چند کلمه آنرا با دوسه قطره اشك راستی یا دروغی محو و ناخوانا کنی . آنگاه با نیش چاقوی قلم تراش سر انگشت را قدری خراش میدهی و با خون گلگون خود کاغذ را امضاء مینمائی و سرپاکت را می بندی . اگر حیا و ادب مانع نباشد میتوانی پیش از بستن پاكت دوسه تار مو و اندکی مغز قلم هم در لای پاكت بگذاری که اشاره باشد باینکه « از مویه چوموئی شدم از ناله چو نائی » اگر مایل باشی که محبت نامه و قاصد عشقت هیچ عیب و نقصی نداشته باشد

قدری نیز کبابه و چند دانه لوبیا و هل و مغز پسته و عناب و قند و بادام و زعفران بایک برگ زرد و چند پر گل زرد هم با عطر و گلاب شسته و در جوف پاکت میگذاری و یقین بدان که بلقیس با آن هوش و فراستی که خدا باین دختر داده ملتفت خواهد شد که کبابه و هل یعنی «از فراق تو هم کبابم هم هلاک» لوبیا یعنی بدوبیا و مغز پسته یعنی :

«چون مغزیوست دارم دوست گر مغز جدا کنندم از پوست»
و عناب و قند یعنی :

«عذاب لب لعل تو را قند تو ان گفت چیزی که بجائی نرسد چند تو ان گفت»
زعفران یعنی :

«زردم کردی چو زعفران سوده تا چند خورم غم تو را بیهوده»
و بادام یعنی :

«بادام سفید سر بر آورده ز پوست عالم خبر است من تو را دارم دوست»
و یا گل زرد یعنی :

«دردا که روزگار بدردم نمیرسد برگ خزان بچهره زردم نمیرسد»
ولی البته فراموش مکن که در بالای کاغذ عکس دلی هم باید بکشی و وسطش را با جوهر سرخ داغدار کی و زیرش این شعر را بنویسی:
«من عاشقم گواه من این قلب داغدار

دردست من جز این سند پاره پاره نیست»

گفتم شاه باجی خانم چنین کاغذی را باید بکول حمل گذاشت و فرستاد و تازه کی ضمانت میکند که با این آس شله قلمکار هزار پیشه ادویه و دارو و خورجین بنشن بلقیس اصلاً اعتنائی کرده جوابی بدهد.

شاه باجی گفت تو کاغذ را بفرست و کارت نباشد. خودم برایت از

زیر زمین هم شده جگر میمون و مهر گیاه که هر کدامش بهترین نسخه محبت و کاری ترین اکسیر مهر و علاقه است دست و پا میکنم و قول میدهم يك هفته نگذشته باشد که جواب کاغذت برسد و بلقیس در دستت مثل موم نرم باشد. فکر حاجی عمورا هم نکن و خاطر جمع باش که او را هم مثل بره رام خواهم کرد.

گفتم شاه باجی خانم خدا از دهننتان بشنود. محض اطاعت امر عالی فوراً میروم منزل کاغذ را نوشته میآورم که زحمت رساندنش را قبول فرموده شخصاً بدست بلقیس بسپارید.

شاه باجی خانم میخواست کاغذ را فی المجلس بنویسم ولی بهزار زحمت و مرارت باوفهماندم که قلم من در مقابل چهارچشم محال است روی کاغذ بگردد آنهم برای يك چنین کاغذی و خواهی نخواهی خدا نگهدار گفته خود را از اطاق بیرون انداختم در حالیکه رحیم باز مدتی بود که مداد بدست بجان اعداد و ارقام افتاده و چنان در افکار خود فرو رفته بود که انگار نه انگار من و مادرش اصلاً در این عالم وجود داریم.

۶ سوز و گداز

شتابان خود را بمنزل رساندم و با کمال بی تابی میخواستم ببهانه عیادت عمو خودی باندرون بیندازم که شاید باردیگر چشمم بروی ماه بلقیس افتد و باشد که باز گوشه چشمی بپا کند. ولی افسوس! هزار افسوس که معلوم شد حاجی عمو دیشب عرق کرده است و تبش قطع شده و بحمام رفته است. بشنیدن این خبر شامت اثر گویایی هماندم تب کردم.

فهمیدم که از آن پس ملاقات من و بلقیس از جمله محالات است .
شقیقه ام مثل دنگ برنج کوبی بنای زدن را گذاشت . عرق سردی بر تن
و بدنم نشست و پایم سست شده سرم گیج رفت و دیگر تاب ایستادن نیاوردم
هر طور بود خود را باطاقم رسانده بیهوش بر زمین افتادم .

افتادن همان بود و ارحال رفتن همان . وقتی چشم باز کردم که
دیدم بلقیس کاسه دوا در دست در بالینم نهشته و گیس سفید در باین
رختخواب دولا شده مشغول شستن پاهایم است

معلوم شد که سه روز و چهار شب تمام است که از زور تب و لرز
يك دقیقه بخود نیامده تمام را در بحران و هذیان گذرانده ام و حتی
طیب ترسیده بود که دیگر بلند نشوم و ایکنای بلند نشده بودم .

بلقیس و گیس سفید همینکه دیدند چشمم گشوده شد و بحال آمده ام
شادمانیها کردند و بلقیس بطرف اندرون دوید که مرده بحاج عمو ببرد
گیس سفید صورت پرچین و چروک و دو کف دست را بطرف آسمان بلند
نمرده شکر پروردگار را بجا میآورد که بحال من جوان یتیم بی مادر
ترحم کرده و شفایم داده است . کم کم با پیچه شمیرانی مخصوص خود برایم
نقل کرد که چگونه باقمیس خانم در تمام مدتی که من بیهوش و گوش افتاده
بودم از من پرستاری کرده و ایضه ای از مواظبت و مراقبت من غفلت
نکرده بوده است .

باری چه دردسر بدهم معلوم شد خطر گذشته است و اگر چه باز
خیلی ضعیف و ناتوان بودم ولی از همان ساعت بعد مدام حالم بهتر میشد
و بزودی دوره نقاهت شروع گردید . باقمیس هر روز ظهر و عصر حریره
رقیقی را که بدست خود میساخت برایم میآورد و بمالافت هر چه تمامتر

با قاشق بخلقم میکرد. روز چهارم یا پنجم بود خوراکم را داده بود
و میخواست برود که مکشی کرد و گفت الحمد لله حالتان خیلی بهتر شده است و
گمان میکنم دیگر لازم نباشد هر ساعت آمده اسباب در دسرتان را فراهم سازم.
با صدای ضعیف و لرزان و با طپش قلب شدیدی گفتم بلقیس خانم
نجات من بدست شما بوده و این جان بیمقدار نو یافته را مدیون مرحمت
شما هستم باور بفرمائید که تنها تأسفی که در این ساعت دارم این است که
باین زودی شفا یافتم و همانطور که وقتی پدر مجنون چنانکه لابد در
«لیلی و مجنون» مکتبی خوانده اید پیر روشن ضمیر را در بستر فرزند
بیمار و بیقرار خود حاضر ساخت که در حق آن جوان دعای خیری بنماید
و آن پیر دعا کرد که خدا مرض او را پایدار سازد دلم میخواست طیب
من هم دوائی داده بود که تمام عمر در همین گوشه میماندم و سایه لطف
و عنایت دختر عموی خیلی عزیز از سرم کوتاه نمیگردید. افسوس که در
این حالت ضعف و ناتوانی قوه حافظه ام یاری نمیکند که آن اشعار مکتبی
را برایتان بخوانم و ایکاش در همین ساعت مبارکی که بالاتر دید خوشترین
ساعتهای عمرم است مرگ فرا میرسید و آن اشعار را بر روی سنگ
لحدم مینوشتند.

وقتی بلقیس این سخنان را شنید صورتش مانند گل بر افروخت
و سر را بزیر انداخته پس از چند لحظه مکث و دودلی با همان صدای
گیرا و سوزناکی که شاه باجی خانم با آن همه آب و تاب توصیف نموده بود
بنای زمزمه این ابیات را گذاشت:

«بگریست که یارب این جوانمرد هرگز ندهش خلاص از این درد
سوز ابدی ده از عطایش وانگه بعدم فکن دواش

سوزی که ازو حیات خیزد تن سوزد و استخوان بریزد
آنگاه رنگ از رخسارش پریده لرزش خفیفی در تمام اعضایش
پدیدار گردید و بلند شد که برود . نفس زنان گفتم بلیس بیت آخرش را
فراموش کردی که در مقام دعا میگوید :

« در عشق شراره اش عیان کن بروی دل یار مهربان کن »
بغض کلو گیرم شد و دیگر نتوانستم حرفی بزنم . دیدم حال بلیس
هم پریشان گردید .

« اشك بدور مژده اش حلقه بست ژاله پیرامن نرگس نشست »
بدون خدا حافظی چادر نماز کشان از اطاق بیرون رفت و باز مرا
با خیال خود تنها گذاشت .

از آن ساعت بعد دیگر خورشید رخسار بلیس در شبستان تیره و تار
حیات من طالع نگردید . شب و روز چشم بدر اطاق دوخته شده بود که
شاید یکبار دیگر کاسه حریره بدست فرارسد ولی ساعتها و روزها گذشت
و هر بار امیدم مبدل بیأس گردید هر روز صد بار بطالع منحوس خود
لعنت میکردم که نگذاشت اقا در دوره ناخوشیم دوامی پیدا کند .

روزی دل بدریازده از گیس سفید که بعد از بلیس پیرستاریم
میرداخت پرسیدم مگر بلیس خانم خدای نخواسته بامن قهر کرده اند
و یا از مرگ یسر عموی خود بیزارند که مدتی است بعیادت بیمار
خودشان نیامده اند .

گیس سفید بجای جواب غرغری کرد و همینقدر استنباط کردم که
حاج عمو گفته حالا که بحمدالله خطر گذشته دیگر لزومی ندارد بلیس
زیاد بحیاط بیرونی رفت و آمد کند .

بیخت خود و بهبودی مزاج و بهاج عمو نفرینها کردم وای باز
 طبیعت بابی اعتنائی هر چه تمامتر بکار خود مشغول بود یعنی اشتیاء
 هتدرجاً عود مینمود و مزاج و بنیه ام روز بروز قویتر میگردد تا بدانجا
 که رفته رفته توانستم سر بایستم و حتی مدتی در دور اطاق خود قدم بزنم.
 طولی نکشید که کسالتم بکلی رفع گردید و مثل سابق مرده سرگردان
 براه افتادم اولین بار که قدم از منزل بیرون نهادم با امید اینکه شاید قضا
 و قدر برایم تسلیت خاطری آماده ساخته باشد دست اشتیاق عنانم را خواهی
 نخواهی بطرف خانه شاه باجی خانم کشید.

چشم شاه باجی خانم که بمن افتاد با آن جثه وزین و تنه سنگین
 خدا را شکر کنان بطرفم هجوم آورد و سرو گوشم را بیاد بوسه گرفت
 و حالا نبوس و کی ببوس. وقتی طوفان محبت و مسرتش اندکی فروکش
 کرد گفتم شاه باجی خانم از رخن خواب بیماری برخواسنه آمده ام که از
 مهربانیهای که شما و آقا میرزا در مدت بیماریم ابراز داشته اید تشکر
 کنم. گفت این حرفها را بگذار کنار چه تشکری بهتر از اینکه الحمد

چشم بد دور جاق و سلامت را افناده ای. جسمم هزار بار روشن و قلبم
 هزار بار گلشن. عزیزم خوش آمدی مزین فرمودی قدمت بالای دو چشم
 من. والله که در این ساعت مثل این است که دنیا را بمن داده اند. نه نه
 یدالله دزود باش اگر آب خوردن دست است بگذار زمین و زود برو آن
 کیسه اسفند را بیا که يك اسپند حسابی آتش کنیم. مبادا کند را فراموش
 کنی. محمودم از راه می آید خدا نخواهد که من تا عمر دارم که
 دوباره ترا بستری ببینم. پسر جان تو رفتی کافذ عشق و خاطر خواهی
 را بنویسی و بیاوری هزار قرآن به میان زبانم لال و کوس شیطان کر

چیزی نمانده بود رقم مرگت را بنویسند. نزدیک بود چار آن دنیا بشوی. وای خدا مرگم بدهد ببینید چه لاغر شده چه رنگش پریده است. وقتی که بیهوش و بیگوش افتاده بودی هیچ ملتفت شدی که در طاس چهل قل خواند آب تربت از سقاخانه نوروزخان آورده بگلویت ریختم. هرگز باور نخواهی کرد که هر شب پس از نماز چقدر برایت دعای امام جعفر صادق و جوشن کبیر و حرز جواد سیفی و دعای کمیل خوانده ام، حالا لبخند میز می زنی بدان که از هر کت همین دعاها شفا یافتی. این دعاها بقدری مجرب است که از تر آنها کوه ابو قبیس از جا کنده میشود.

سیل بیانات شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود و خدا میداند که دنباله اش تا بکجام میکشید که رحیم صدای همهجه و غلغله صادر از رسیدن من خبردار گردیده بیرون حست و بازوی مرا گرفت و بطرف اطاق خود روان گردید در حالیکه شاه باجی خانم ممل بام غلطان در دورورهای میجر خید و میگردید و مانند همین پر باد دعا و روشن هندی خروار خروار دعا و نثار من و عمر من و جوانی و کاه را بی من میکرد.

وقتی وارد اطاق رحیم شدیم دیدم بازه بلغی اوراق سفید و سیاه کف اطاق را پوشانیده و معلوم شد که یارو باز در گرداب اعداد و ارقام غوطه ور بوده و تنها و لوله و عام سنگه مادر او را متوجه ورود من ساخته است.

شاه باجی خانم دست بردار نبود و راجی ایشان بنظر نمیآمد که اصلاً پایانی داشته باشد. این بود که حیوادی را بوسیده بالای طاقچه نهادم و بی محابا در میان فرمایشات خانم دویده گفتم ای خانم عزیز با این حال خراب و زانوی لرزان آمده ام سینه چه فکری بحال من کرده اید

نتیجه گفتگوی آقا میرزا با حاج عمو در باب آن مسئله معهود چه شده است. آیا جای آن دارد که شکر خدا را بجا آورم که از نوصحت و عافیت یافتم یا باید ببخت و طالع خود نفرین کنم که نگذاشت با سودگی چشم بسته سر بخاک استراحت بگذارم.

وقتی این سخنان بگوش رحیم و ماسادرش رسید یکدفعه مانند اشخاصی که خبر مرگ عزیز را آورده باشند بکلی ساکت و صامت شده بنای نگاه کردن بیکدیگر را گذاشتند. فوراً حدس زدم که مسئله از چه قرار است و برای العین دیدم هر نگاهی که بین مادر و پسر رد و بدل میشود خط یاسی است که بر لوحه آرزومندی من بخت برگشته میکشند. شکی برایم نمابد که تیر مرادم بسنگ آمده است.

بیش از آن طاقت نیاورده گفتم آخر اگر حرفی دارید چرا نمیزنید و بیهوده هم مرا و هم خودتان را عذاب میدهید. شمارا بخدا مطلب را تمام و کمال پوست کنده در میان بگذارید و زیاد سر بسر نگذارید که هیچ حوصله چانه زدن و گفت و شنود ندارم. شاید تصور میکنید آب یاس را بهتر است بنقیرو قطمیر بروی دستم بریزید ولی برعکس هر چه زودتر تکلیفم معین گردد خیالم زودتر راحت میشود. من مدتی است که پیه هر بدبختی و ناکامی را بتن خود مالیده ام و بالای سیاهی هم که رنگی نیست پس از چه باید ترسید و انگهی آدمی مثل من که مرگ را بآن نزدیکی دیده چندان از مردن باک ندارد مرگ یکبار است و شیون یکبار. پس بیایید و بجای این نگاههای دزدیده و این قیافه های گرفته و مظلومی که برای تشییع جنازه ساخته شده مختصر و مفید و راسته حسینی بگوئید که جوان احمق بلقیس اعتنای سگ هم بتو ندارد و راحتم کنید.

نوحشیم نغم التجار

شاه باجی خانم از شنیدن این حرفها سراسیمه شده دوسه بار آب دهن را فرو برده با کلمات شکسته و بسته من من کنان گفت خیر خیر اشتباه میکنید . بجان عزیز خودت نباشد بجان رحیم و بکلام الله مجید که بقلیس هم طفلك شب و روز آب از گلویش پائین نمیرود و شش دانك فكر و خیالش پیش پسر عمویش است . چرا هم نباشد مگر محمود از کی کمتر است . مگر باین جوانی ماشاء الله ماشاء الله چشم و چراغ و اسباب روسفیدی این دودمان نیست . مگر هنوز هم اسم پدر خدا بیامرزت را که هر چه خاك اوست عمر تو باشد در سراسر این شهر بعزت و احترام نمیرند . مگر ماشاء الله هفت قرآن بمیان امروز از حیث جمال و کمال کسی میتواند بالا دست تو در آید اگریای حاج عمویت در میان نبود همین فردا خودم دست و آستین بالا میکردم و در همین خانه برای تو و بقلیسم يك عروسی راه میانداختم که وصفش را در کتابها بنویسند . از دو چشم کور شوم اگر دروغ بگویم ولی امان از دست حرص و طمع این مردنه داش بحال فرزند خودش میسوزد نه بحال فرزند برادر ناکلمش در این دنیا چشمش بجز بول هیچ چیز دیگری را نمی بیند . با آسمان نگاه نمیکند مگر برای اینکه ستاره ها بشکل يك قرانی و دوهزاری هستند . اگر جدول قرآن از طلا نباشد هرگز باز نمیکند . شصت سال از عمرش رفته و هنوز فكر نمیکند که با این موهای سفید و این دندانهای افتاده يك پایش لب گور است و بوی حلوائش بلند است و فردا وقتی که چك و چانه اش را بستند از این همه

دارائی و مال و منال بجز دود زرع کفن و دو مثقال سدر و کافور با خود بیشتر نخواهد برد . حالا اینهمه رویهم گذاشته بسش نیست چشم طمع بمال دیگران هم دوخته است . راست گفته اند

« چشم تنگ مرد دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور . »

این مرد حسابی تازه در این سن و سال که چانه اش بوی الرحمن میدهد بهوای اینکه نعیم التجار از خر پولهای نمره اول این شهر است دندان طمع بمال او تیز کرده و دختر نازنین معصوم خود را نگفته و نپرسیده با پسر احمق این مرد که نکره نامزد کرده است بدون آنکه اصلاً احدی را خبر کرده باشد . راستی که شرم و حیا را جویده و فرو داده است . امروز دیگر کسی گوسفند را هم باینطور نمیفروشد . مگر اهل این شهر نمیدانند که همین آقای نعیم التجار بیست سال پیش برای صد دینار لهله میزد و دوروی سکوی سبز میدان بساط پهن میکرد و جوراب و دستمال و تله موس و آتشگردان و بند تنبان میفروخت . ایکاش همانوقت یکی از آن بند تنبانیهایش را بگردنش انداخته بود و ندومردم را از شرش آسوده کرده بودند . بایا نژده تومان سرمایه ای که بهم زده بود اینقدر مال مردم را حلال و حرام کرد تا که مرش بزند حاجی شد و همینکه دستش بدهنش رسید بجدی دوز و کمالک چید و خایه دستمال کرد تا بوسیله پول قرض دادن پایش بدر باز شد و آنوقت یک دفعه فواره بختش بلند شد و صاحب اسم و رسم و بیا و برو گردید امروز کارش بجائی رسیده که دیگر کسی جرئت ندارد با سب آقا بگوید یا بو حالا باز اگر پسرش آتش دهن سوزی بود حرفی نداشتیم ولی تو را بیغیر کسی هم باین چل دیوانه دختر میدهد . مگر دختر علف خرس است آنهم دختری مانند بلقیس که يك تار مویش بصدتا از این جملقها میارزد . مگر خدای نکرده دسیب

سرخ برای دست چاق خوب است که آدم دخترش را بچنین الدنگ
 بدهد مرد که خبط دماغ پیدا کرده گوه-ر شبچه-راغ را بگردن سگ
 می بندد . این پسر سزاوار-الاف است زن چه بدردش میخورد
 برای همان اکاته ها و شلخته ها و شایته بیا های چاله سیلابی خاق شده که بولش
 را میخوردند و بی ادبی میشود تو حلقش نجاست میگردند . والله هر وقت
 بفکر باقیس ناز نیم میفتم و می بینم دارد لقمه دهن سگ میشود دلم خون
 میشود . افسوس که اینط-ور مطیع و منقاد و سر بزر بار آمده است . من
 جای او بودم سبزی بار يك چنین پدری نمی-کردم و ج-لموی خودی و
 بیگانه بریش این آدم بی انصاف میخندیدم . طفلك از وقتی این خبر بگوشش
 رسیده از بس پنهانی گریه وزاری کرده و اشك ریخته چشمش مثل کاسه
 خوب شده و از لاغری مثل نخ و ریسمان شده است . اینکه پدر نیست
 بالای جان فرزندش است خداوند رحم و اصف بشمر ذی الجوشن داده و
 باین مرد نداده چطور داش راضی میشود که این فرشته رحمت را باین
 خمره لعنت بدهد . این هم داماد شد . مرده شور آن شکل منحوس را
 ببرد آن قد و قواره اکبیر تر روی تخته مرده شور خانه یفتد این هم ریخت
 شد اسم این را هم میشود صورت آدم گذاشت . بقدری اکبیر و کثافت
 گرفت است که اگر همتا دسك گرسنه بایسند بزهم بك میشود و ای-آن دماغ
 کج و معوج و آن گوشهای بابابی . امان از آن گردن دراز و آن سرگر
 و آن دندانهای گراز . صورت نگوخ و تفی است که بدبو و خال-سیده .
 اینهم شکل و ترکیب شد . آینه دق و جعبه هزار بسته نکبت است . راستی
 که نسناس پیشش یوسف کنعان است و وزینه از او خراج حسن و جمال
 میگیرد . حال ازشتی و بدریختی سرش را بخورد اگر-رانه حاله آدمیت و

و اخلاقی داشت دل انسان اینقدر نمی سوخت ولی نه يك نخود فهم دارند نه
 يك ارزن کمال . حرف معمولیش را نمیتواند بزند . دهنش را باز میکند
 صدر حمت بیخچال مثل این است که پرده مبال عقب رفته باشد . غیر از
 رسوایی و بد آبرویی کاری از این عوج بن عنق ساخته نیست . علفه مضغه
 بی پدر و مادر با آن چشمهای حیز که الهی باباغوری بشود و با آن لب و
 لوجه ای که خاله گردن دراز پایش نمیرسد شب و روز در پی دخترهای
 مردم است . پسرک هنوز دهنش بوی شیر میداد و پشت لبش سبز نشده بود
 که مثل سگ هار بجان عرض و ناموس اهل محله افتاده بود . هیچکس
 از دست این تخم شراب هرزه مرض آسودگی نداشت . حالا اینها همه
 بکنار تازه آقارا بفرنگستان هم فرستاده اند . راستی که چشم اهل ایران
 روشن . گل بود بسبزه نیز آراسته شد . لایق گیس خانم جاناش باشد .
 چو انداختند که رفته درس تجارت بخواند و برگردد دارائی و املاک پدرش
 را اداره کند . خدا میداند مثل سگ دروغ میگویند از بس این پسرک
 مزلف اینجا انتضاح بالا آورده بود بیپایه درس خواندن سنگ قلابش
 کرده بدرك اسفل فرستادند که شرس را از سر مردم بکنند . والا هر کسی
 میداند که مسیو کره خر رفته والاغ بر خواهد گشت . انشاء الله دیگر قدمش
 باین خاک نرسد . باز اینجا که بود هر چه باشد مملکت اسلام است و
 مردم دین و آئین دارند و تو دهنش میزنند اما سبحان الله که در آنجا با
 مردمی که نه خدا میشناسند و نه پیغمبر و نه طهارت میگیرند و نه روزه و
 قول و بولشان با هم مخلوط است حاجی زاده چه از آب در خواهد آمد .
 پسر قرتی عید قربان سه سال آزار است که بفرنگستان رفته میگویند
 هر روز و امیترقد . هرزگی و بد اخلاقی را بجدی رسانده که حتی فرنگیها

از دستش ذله شده اند و در هیچ جا راهش نمیدهند. تا دنده پدر احمقش نرم شود مردك نادان باید هر روز جو و گندم فروخته برات فرنگستان بگیرد تا نور چشمی آنجا پولهای بابا را شراب و کباب کرده تو حلق فاحشه ها و اکا ته ها و لیکوریهای پاریس بکند و در عوض کوفت و آتشك و عاشرا برای پدر و مادرش تحفه بیاورد. حکایت خوشمزه این است که میگویند بهار گذشته از بس پسر به اسم اینک که کارهای مدرسه تجارت فرست نمیدهد سرش را بخاراند کاغذ پدر و مادرش ننوشته بود و مادره اشك ریخته بود. عاقبت خود نعیم النجار بهزار جان کندن دوسه کلمه فرانسه یاد گرفته و کار و بار و زندگی را گذاشته بیاریس رفته بود که ببیند آقا زاده چه میکند. پس از رسیدن بیاریس يك روزی که پدر و پسر با هم در کوچها گردش میکردند از قضا جلوی عمارت معتبری می-رسند و حاجی آقا بعاتت معهود از پسرش میپرسد که این چه عمارتی است و چون پسرش میگوید نمیدانم خود حاجی بازانی که در همان نزدیکی ایستاده بود نزدیک میشود و با همان فرانسه شکسته بسته کار قوزی میپرسد آقای آزان بخشید این چه عمارتی است و آران با ادب هر چه تمامتر جواب میدهد که این مدرسه تجارت است. اصلاً چنین آدمی تازه فرضاً هم که درس خواند و بایران برگشت چه دسته گلی بسر کس و کارس خواهد زد.

صحبتهای شیرین شاه باجی خانم بدینجا رسید و هیچ معلوم نبود که اصلاً باین زودیها پایانی داشته باشد که رحیم در حالیکه قهقهه میخندید کلام مادر را بریده گفت مادر جان ان حرفها بدرد محمود نمیخورد. اگر راست میگوئی درمانی برای دردش پیدا کن ... از بس حوصله ام سر رفته و دانتنگ بودم و خیر ناهزد شدن باقمیس جگر مرا

کباب کرده بود دیگر منتظر دنباله مشاجره و منازعه مادر و پسر نشده باسر
خدا حافظی مختصری کردم و خود را از خانه آقامیرزا بیرون انداختم.

۸

در بذری و خون جگری

اول فکر کردم بروم بی خبر و می‌انرا سبب و جل و پلاس مختصری
را که دارم از خانه حاج عمو جمع بکنم و بی صدا و ندا خدا حافظی دم
را روی کول گذاشته گور خود را گم کنم و در هر درك اسفلی شده برای
خود منزلی پیدا کنم ولی احتمال دادم که خدای نخواسته از این حرکت
من غبار مالالی برخاطر لطیف بلیقیس بنشینند و اهدا کاغذی بمضمون ذیل
نوشتند و گیس سفید را در گوشه‌ای پیدا کردم و دست بدامنش شدم و کیف
پولم را در کفش خالی کردم که کاغذم را هر چه زودتر ببلیقیس برساند.
نوشتند:

دختر عموی عزیزم ده روزی بیش نیست که در بالین جوان
بیماری نشسته و در حقش دعای خیر میکردید که یارب:

سوز ابدی در از عطایش وانگه بعدم فکن دواش
هیچ تصور نمیکردید دعایتان باین زودی مستجاب گردد. در این
لحظه شراره یاس و بیچارگی چنان مغز استخوانم را میسوزاند
که هر دقیقه آرزو میکنم ایکاش لطف و عنایت بیحد دختر عموی
مهربانم عمر دوا ده بمن نبخشیده بود و در همان عالم نازنین و
لذت بخش بیپوشی و بیخبری از ورطه جانگداز غم و اندوه برکنار
مانده بودم. در گوشه این اطاق تنگ و تاریک که بجبهاتی بر
شما پوشیده نیست برای من حکم جهنم واقعی را پیدا کرده تنها

تسلی خاطری که داشتم مجاورت با آن چشمه کوثری بود که اگر چه از دیدارش محروم بودم ولی طراوت روح افزا و نسیم جان-پرورش همواره هفت در بهشت رحمت را بر رویم گشوده می داشت بر لب آب حیات از تشنگی جان میدادم ولی باز همین محرومی و عطش نشاط دل غم زده ام بود و از بخت و طالع خود راضی و شا کر بودم ولی چکنم که این شبح سعادت ی نیز که یکتا مایه تشفی خاطر مسکینم بود از همان ساعتی که شنیدم ملکه سبای کشور وجود رفتنی است مانند شن و ماسه نرم و سوزان کنار دریای کباره از میان انگشتان امیدم ریخته و اینک بادست خالی و قلب ریش چشمه براه روزی هستم که چون سگ پاسبان سر در آستانه لیلی نهاده بدیده حسرت بنگرم که چگونه اغیار جانانم را دست بدست میبردند. راستی آنکه خداوند چنین قوه و طاقتی بمن نداده است بی شبهه بهتر است که تا فرصت باقی است از سر این راه دور افتم که مبادا فردا وقتی که آن فرشته رحمت را خواهی نخواهی بقر بانگاه کامکاری جوان فارغ البالی میبردند در عبور از جلوی محنت کده من شوریده بخت تیر نگاه سوزانم خار کف بای ناز نیش گردد پس از سر کمال اخلاص و صداقت سعادت مندی دختر عموی بی پناه و بی همتایم را از خداوند درخواست مینمایم و گر چه سیار است بیش از این راضی بمال خاضر عزیزش نمیشوم

نسانه عمر سخت محنت زاست آن به که فسانه مختصم و گدازد
 از پسر عموی آورده اند

دیس سفید کاغذ را زیر چادر نماز گرفته و رفت و من باضاق خود برگشتم و بلافاصله دست بکار جمع و حوزر اسباب و خرت و یرتی که داشتم گردیدم. دار و ندارم در سه بقچه جا گرفت و ساعت سه و چهار از شب رفته بود که خسته و وامانده وارد رختخواب شدم که استراحتی کنم و فردا صبح زود رفع شر خود را بنمایم.

هنوز چشم بهم نرفته بود که در اطاق بشدت باز شد و شخصی خرخر-
کنان وارد گردید. از جاجستم و لامپارا که حسب معمول باین کشیده بودم
بالا کشیدم و چشمم بحاج عمو افتاد که مانند غول با چشمهای از حدقه در آمده
کاغذی در دست در وسط اطاق ایستاده بود. بزودی قضیه برایم روشن شد
و معلوم گردید که شست ایشان از موضوع کاغذ نوشتن من ببلهیس خبردار
گردیده و چون بلیس کاغذ را مخفی کرده بوده و نمیخواست نشان بدهد
حاج عمو باتیغه قند شکن مجری مخصوص دخترش را درهم شکسته و
کاغذ را در آورده پیراهن عثمان قرار داده است.

خیلی حرفهای درشت و بسیار سرزنشها و شکایتها و گله مندیها و
حتی فحش و ناسزا و دشنام در میان ما رد و بدل شد ولی همینقدر بس که
در همان نیمه شب بعجله لباس پوشیدم و بقیچه ها را بکول گرفتم و از
خانه بیرون آمدم.

اول خواستم بروم منزل رحیم ولی دیدم عده شان زیاد و جایشان
کم است و بخاطرم آمد که رفیق دیرینه ام دکتر همایون که تازه از فرنگ
برگشته بود منزل در بسته دنجی اجاره کرده و بایک نفر نوکر تنهاست.
چون منزلش قدری دور بود و بقیچه ها هم سنگینی میکرد آنها را بمشهدی
عبدالله یخ فروش سر گذر که هنوز نبسته بود سپردم و هی بقدم زده بطرف
منزل همایون روانه شدم.

احتمال قوی میرفت که در خواب باشد ولی از ناچاری و اضطرار
بیدارنگ در را کو بیدم. اتفاقا بیدار بود و بزودی در باز شد و قتی چشم
همایون در آنوقت شب بمن افتاد اول یکه ای خورد ولی فوراً بشیوه
عربها مرحبائی گفت و از دو طرف مشغول خوش و بشهای معمولی گردیدیم.

از حال اشفته و سخنان شکسته بسته من کم و بیش پی بمطلب برد و برای اینکه مرا مشغول ساخته باشد نوکرش را صدا کرد و گفت آن تخته نرد کار آباد را که همین امروز برایم سوقات آورده اند زود بیاور که دست و پنجه ای با آقای محمودخان نرم کنم و ببینم چند مرده حریف است. گفتم برادر اگر چه میدانم اهل دم و درد نیستی ولی يك امشب را اگر بتوانی بجای تخته دوسه گیلاس عرق مرد افکن بمن برسانی ثواب بزرگی کرده ای. گفتم این حرفها چیست که بگویم میرسد تو مرد عرق نبودی گفتم رفیق روزگار انسان را مردخیلی کارها میکند.

معلوم شد دکتر فقط يك بطری الککل برای استعمال طبی دارد ولی از قضا نوکرش بهرام عرقخور و اهل کیف و حساب بود و بزودی بساط را فراهم ساخت. بعد از صرف عرق و خالی کردن بطری شامی هم با همان حالت سستی و مستی خوردیم و دکتر و نوکرش از هرجائی بود بالاپوش و زیر پوشی برای میهمان ناخوانده خود دست و پا کردند و آن شب منحوس را هرطور بود بصبح رساندم.

نشان بآن نشانی که ده روز آزرگار از منزل همایون قدم بیرون نگذاشتم. رفته رفته بفکر افتادم که چه شده که رحیم با آنکه برایش پیغام فرستاده بودم که در کجا منزل دارم بسر وقتم نیامده است. این بود که روزی باصرار همایون ریشی تراشیدم و سر و صورتی آراستم و بعزم ملاقات رحیم از منزل بیرون شدم. راست است که دلم برای رحیم تنگ شده بود ولی اصل مطلب این بود که دلم میخواست سلامی بشاه باجی خانم بدهم و ببینم پس از آن شب کذائی و شیخون حاج عمو و گریز پائی من چه تازه ای رخ داده و بر سر بلفیس بیچاره چه آمده است.

وارد اطاق رحیم که شدم دیدم بارنگ پریده و چشمهای گودرفته
در رختخواب افتاده و آثار ضعف و ناتوانی و علائم نگرانی و اضطراب
فوق العاده از وجناتش نمایان است .

از مشاهده آن احوال سخت متأثر گردیدم و اندیشهائی را که در
عرض راه در باب خود و بلقیس دردیگ کله پخته بودم نقداً بکنار گذاشته
بقصد استمالت خاطر رحیم باستفسار احوالش پرداختم .

همانطور که دیدگانش را بنقطه‌ای از دیوار اطاق دوخته و زل
نگاه میکرد بدون آنکه سرش را برگرداند لبهای کبود رنگش حرکتی
نمود و با صدای لرزانی گفت مگر این ولد الزنا را حتم میگذارد جانم را
بلیم رسانده است نه شب برایم مانده نه روز ...

۹

نبرویک و دو

گفتم از کی حرف میزنی و مقصودت چیست ؟ گفت از کی میخواهی
حرف بزنی از این « دو » بیرحم و بیمرور حرف میزنم که کمر قتل مرا
بسته و ساعتی نیست که بیک شکل تازه‌ای در مقابلام سبز نشود و عذابم ندهد
خدا شاهد است که جانم را بلیم رسانده و یک دقیقه از دستش خلاصی ندارم .
گفتم تو که باز بنای بی‌لطفی را گذاشته‌ای مگر بنانمود دور این
مقوله را بکلی خطا بکشی .

گفت خدا عقلت بدهد خیال میکنی تقصیر با من است . مگر سنگ
هار مرا گزیده که بیجهت بر روی کسی برم وای او سراول نمیکند از

دیشب تابحال بیست بار مرا سراسیمه از خواب بیدار کرده که «ای بدجنس نابکار حالا کارت بجائی کشیده که پایت را توی کفش من کرده ای چنان حقت را کف دستت بگذارم که پدرت جلوی چشمت بیاید . معلوم میشود با آنمه کنجکاوی و فضولی هنوز مرا درست نمیشناسی وقتی پوستت را کندم خواهی فهمید من چند مرده حلاجم »

رحیم بیچاره مثل آنکه مشغول هذیان باشد مدام دندانهایش بهم میخورد و سخنان درهم و برهم و نیم جویده ای آسیاب میکرد که کم کم فهمیدن آنها برای من مشکل میشد ولی در همان حیص و ببص چشمم بدیوار اطاق افتاد و دیدم رحیم با آن خط ثلث غریب و عجیب مخصوص بخودش که شبیه بخط کوفی بود این بیت ها را با خط درشت بر روی مقواهای بزرگی نوشته و باربسمان سیاه کافتی بدیوار اطاقش آویزان کرده است :

« یکی خواه و یکی ران و یکی جوی یکی بین و یکی خوان و یکی گوی »
(عطار)

« احداست و شمار ازو معزول صمداست و نیاز ازو مخدول »
(سنائی)

« نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد »
(سنائی)

هرگز اندر یکی غلط نبود در دوئی جز بدو سقط نبود »
(سنائی)

« مؤثر در وجود الا یکی نیست در این حرف شکر فاضلاشکی نیست »
(جامی)

« بود یکی ذات هزاران صفات واحد مطلق صفتش غیر ذات »
(وحشی)

« زبده نام جبروتش احد پایه تخت ملکوتش ابد »
(نظامی)

« دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم
یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم »
(دیوان شمس تبریزی)

« غیر واحد هر چه بینی اندرین
بی گمانی جمله رابت دان یقین »
« قبله وحدانیت دو چو ت بود
خاک مسجود ملا یک چو ت شود »
(منتهوی)

« دو مگوی و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجه ای تو مخوان »
(منتهوی)

« منتهوی مادکان وحدت است
غیر واحد هر چه بینی آن بت است »
« غیر واحد هر چه بینی اندر این
بی گمانی جمله رابت دان یقین »
(مولوی)

از مشاهده آن شعرهای غریب و آن نخها و آن میخها خنده‌ام گرفت. گفتم برادر این دیگر چه بازی است در آورده‌ای. تو همیشه «يك» را از اولیاء الله و حتی بالاتر میدانستی و هم ترا زوی خدا می‌شمردی حالا چرا بتناره‌اش کشیده‌ای .

گفت چه خاکی می‌خواهی بر سر نمایم . وقتی این «دو» لعنتی اینطور در صدد اذیت و آزار من است من هم به «يك» ملتجی شده‌ام و یقین قطعی دارم که مرا از شر «دو» که دشمن خونی ازلی و ابدی خود او و تمام عالم است نجات خواهد داد ولی نمیدانم چرا تابحال بسر و قدم نیامده است ، می‌ترسم معصیتی از من سرزده باشد و مرا مستحق عقوبتی بدانند اما تردیدی نیست که وقتی موقعش رسید خودش خواهد آمد و انتقام مرا از این بدخواه بدطینت خواهد کشید .

گفتم رحیم خدا گواه است دیوانه زنجیری هستی ، خدا بدرت را بیمارزد «يك» کیست که حالا دیگر بقول تو منتقم و قهار هم شده است. با چشمان بر افروخته مثل اینکه کفر گفته باشم بمن تاخته گفت چطور «يك» کیست . يك تنها عدد واقعی و اساسی است . يك پایه آفرینش است يك مرکز كل مراکز و وجود واجب مطلق است. يك فرد لولم یزال است. يك خدا يك عالم آفریده و بنیان آن عالم را بروی واحدی قرار داده که اساس هر روحی و هر ماده‌ای و هر جوهری و هر چیزی که هست همه همان يك است و جز يك نیست. قل هو الله احد. چه نتواند علی‌چه علی‌خواجه و چه بگوئی «قل هو الله احد» و چه بگوئی «قل الاحد هو الله» هیچ فرقی ندارد . مگر نه فیثاغورث عدد را اصل وجود پنداشته و کلیه امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبتهای آن دانسته و سرتاسر نظام عالم را تابع عدد شمرده است

و عدد را حقیقت اشیاء و واحد را حقیقت عدد خوانده و تضاد بین واحد و
 کثیر و بین فرد و زوج را منشاء همهٔ اختلافات پنداشته است و خلاصه آنکه
 گفته است عدد و واحد اصل عالم است و موجودات دیگر جماعه تجلیات
 گوناگون و مراتب مختلفهٔ عدد هستند و واحد مطابق را از هر زوجیت و
 فردیت و کثرتی بری میدانسته است. میبرسی یکی کیست و عدد چیست
 رفیق جواب دادن باین سؤال کار حضرت فیل است ولی همینقدر بدان
 که بقول حکیم بزرگواری مانند منصور حلاج «الواحد لا يعرفه الا الاحاد
 من العباد» یعنی واحد را کسی نمیتواند بشناسد مگر اشخاص بسیار معدودی
 و در تعریف عددهم گفته اند «الواحد وما يتحصل منه» یعنی عدد عبارت
 است از یک و آنچه از یک حاصل آید. پس معلوم شد که واحد که اسامی
 دیگرش احد و وحید هم هست و فرد و مفردش هم میگویند اصل و اساس
 خلقت و تکوین است و از هر جمع و تفریق و ضرب و تقسیمی مبری و منزله
 است و مانند هر چیزی که همیشه بیاک حال باشد قابل ادراک نیست و درست
 مثل آنست که کسی از تو بپرسد خدا کیست ...

گفتم رحیم جان زیاد دور میروی. منم قبول دارم که «همسایه
 یکی خدا یکی یاریکی» ولی چه لازم که باین گونه مباحث تفریحی این همه
 پیرایه ببندیم. از من میشنوی برخیز این شرو و رها را دور بینداز و مثل بچه
 آدم سرت را شانه زده لباس را بپوش تا دو نفری بازو بباز و داده سربص حرا
 نهیم و از این هوای لطیف بی نظیر اولین ایام فصل خزان طهران استفاده
 کنیم و مثل آن زمانهای خوش سابق خندان و قدم زنان خود را بیکدیگر از این
 قصبات خرم دامنه شمیرانات رسانده برغم روزگار غدار و بکوری چشم
 حاج عموی سرتاپا ادبار دق دلی در آوریم و ساعتی دنیا و مافیها را فراموش

کرده دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم .
 گفت مگر تصور میکنی این «دو» يك دقيقه مرا آسوده خواهد گذاشت
 مثل سایه عقب سرم است و هر چه عجز و لابه میکنم میخندد و دندان غرچ
 میرود و انگشتان تیز و درازش را مثل دو تیغه قیچی با آن ناخنهای سیا
 و خنجری حلقه میکند و بطرف کاویم حمله میآورد .
 گفتم خیالت گرفته . این بلائی است که خودت برای خودت
 تراشیده ای درست همان حکایت پینه دوز است . وانگهی تو خودت میگوئی
 عدد اصلی تنها يك است و سایر اعداد ترکیبات يك است . در این صورت دو
 هم يك است و يك و اگر يك بقول خودت سرچشمه همه نیکیها و منبع هر
 فیضی است چطور میشود که بمحض اینکه مضاعف شد اینطور شریر و خبیث
 و بدخواه و پست و دنی از آب در آید .

گفت بارك الله تازه درد دلم را داری میفهمی نکته مهم و سرنگو
 که مرا دیوانه کرده همین معنائی است که تو هم تازه داری بدان منتقل
 میشوی همه مذاهب بیک شیطان معتقدند در صورتیکه خودشان میگویند
 شیطان از تجلیات پاك رحمان و از جمله ملائکه مقربین بوده است . ولی سر
 دو نیز بعینه همان سر شیطان است و گمان نمیکند عقل انسانی بفهم و ادراك
 آن قد بدهد ...

رحیم مشغول همین گونه صحبتها بود که ناگهان دیدم رنگش مثل
 ذغال سیاه شد و چشمهایش از شدت اضطراب از حدقه درآمد و از جا جسته
 بنای فریاد را گذاشت که خداوندا بفریادم برس که صدای پایش بلند شده
 دارد نزدیک میشود . محمود جان دستم بدامن از پهلوی من دور نشو که
 خفه ام خواهد کرد . وای وای کجا بروم کجا مخفی شوم ...

دیدم بیچاره مثل کسی که عزرائیل را به چشم دیده باشد سر را در میان دودست گرفت و افتاد بروی رخت خواب در صورتیکه مثل بیدمیلرزید جلورفتم و در پهلوی بسترش نشستم و در آغوشش گرفته گفتم عزیزم نترس هیچ کس بتو کاری ندارد. ولی معلوم بود که اصلاً حرفهای مرا نمیشنود چشمهایش بهم رفت و عرق سردی پیشانیاش نشست و گردنش خم شد و مثل این بود که بکلی از حال رفته باشد.

مدتی بادستمال عرقش را پاک کردم و شانهایش را مالش دادم تا رفته رفته قدری بخود آمد و از نورمقی گرفت. آنگاه با آهستگی چشمان را نیم باز نموده نگاه با محبتی شبیه بنگاه کودکان بیمار بمن انداخت و تبسمی کرد و گفت بگذار بخوابم ولی تو را بخدا تا حالم بکای بجا نیامده و درست خوابم نبرده از اینجا جنب نخور.

سرش را با آرامی بروی بالش گذاشتم و دستش را در دستم گرفته آنقدر همانجا بیصدا و بی ندا نشستم تا از صدای منظم نفس کشیدنش یقین حاصل نمودم که بخواب رفته است.

۹۰

عالم یقین

آنگاه برخاسته باتک پا آهسته از اطاق بیرون رفتم. شاه باجی خانم در روی ایوان بدون فرش همانطور بروی آجرها سر برهنه گرد نهشته بود و منقل آتشی در جلو داشت و سمه جوشانیده مشغول سمه کشیدن بود در حالیکه نه نه یدالله هم پهلوی خانم خود پاهای بی کفش و جوراب را دراز کرده در یک سینی بزرگ مسین سرگرم برنج پاک کردن بود.

گفتم شاه باجی خانم بـسـرتـان دارد از دست میـرود و شما بـادل آسوده
نشسته اید و سـمه میـگذارید مـرحبا باین دـل که دـل نیست در یـاست
شاه باجی خانم همانطور که سرش را از راست بچپ و از چپ بر راست
میگردانید باطمینان تمام گفت خـاطـرت جـمع باشد حال رحیم همین
فردا بکلی بجا خواهد آمد :

گفتم این حرفها چیست . چطور میخواهید حالش بجا بیاید
در صورتیکه شما هنوز اصلاً حتی بطیب هم مراجعه نکرده اید .
شاه باجی خانم و سـمه را از يك ابرو با بروی دیگر دو انده گفت
طیب بچه درد میخورد . رحیم جن زده شده و ملا عبدالقدیر جن گیر و
آئینه بین پامناری دیروز خودش بمن قول داد که همین فردا شب که شب
جمعه است وقت آفتاب زردی جن را از بدنش بیرون خواهد کرد بـرو
آسوده باس و بیخود غصه مخور .

گفتم واقعاً حیف از چون شما خانمی است که باینگونه حرفها دل
خودتان را خوش میکنید . جن چیست و جن زده کدام است .
گفت محمود خان ترا بخاك پدرت زیاد سر بسرم نگذار من پشت
تا بوبار نیامده ام و این کیسی را که می بینی تو آسیاب سفید نکرده ام که
امروز دیگر تو بیائی بمن درس بدهی . خودم بچشم خودم صد بار دیده ام
که همین حکیم باشیهای سرگنده و ریش دراز مریض را جواب داده اند
و بایک دعا و يك باطل السحر همین ملا عبدالقدیر های جن گیر و دعا نویس
و کت بین مریض صحت یافته و بریش این دکتر های نادان و پر مدعا
خندیده است .

گفتم خانم محترم پای جان يك جوان نازنین بیست و دو ساله در

میان است خدا را خوش نمیآید که بیچاره مثل آدمهای مارگزیده بخود پیچیده و شما دل خود را بدعا و طلسم و عزائم خوش کرده خیال کنید که بان یکاد و آی الکرسی و حرزو تعویذ هم میتوان تب را برید و مرض را علاج کرد .

گفت خان و الا زیاد جوش نخورید و بدانید که ازوقنی که یابعدقل گذاشتهام باهمین دعاهائی که در نظر سرکار عالی از آب جو کم قیمت تر است هزار جور مرض را علاج کردهام و حالا هم خواهش مندم مرا بگذارید باهمین دعا و عزایم دلخوش باشم و طیب و حکیم و دکتربشما ارزایی ولی همیشه بدانید که من تا نفس در بدن دارم نخواهم گذاشت یای طیب و دکترباین خانه برسد

از شنیدن این حرفهای غریب و عجیب مات و متحیر مانده نمیدانستم شاه باجی خانم مرا دست انداخته و یا آنکه واقعاً جدی سخن میراند ولی وقتی حالت بهت و تعجب مرا دید میل و سمه کشی را بالای و سمه جوش قرار داد و سررا از اینطرف بآنطرف جنباندن باز داشته در حالیکه اشك در چشمانش حلقه میانداخت با صدای شکسته سینی برنجی را که نه نه یدالله پاک میکرد نشان داد و گفت بهمین دانههای نشمرده قسم چهار روز تمام از تیغ آفتاب تا صلوٰه ظهر و از چهار ساعت بدسته مانده تا اذان شام از پانفتم و مثل سگ حسن دله برای خاطر رحیم دور شهر دویدم و باین در و آن در زدم و تاز و سر کوفتم میزنند که بفکر فرزندش نیست . راستی که زخم زبان از هزار زخم شمشیر بدتر است .

گفتم شاه باجی خانم فایده اینهمه دویدن و پاشنه کفش سائیدن چیست . این دوندگی ها بحال رحیم چه نفعی دارد.

گفت چطور چه نفعی دارد ؟ در این چهار روزه فالگیر و طالع بین و رمال و جام زن و کف بین و جن گیر و طاس گردان و دعا نویسی نموده که ندیده باشم . همان روز اول که دیدم حاج رحیم بجا نیست فهمیدم یا جنی و بیوقنی شده و با چشمش زده اند و یا برایش جادو و جنبل کرده اند . هنوز اذان صبح را می گفتند که پشت در خانه سید غفور رمال اصطهباناتی بودم . اول ده سکه طلا و یک کاسه نبات و سه کله قند میخواست ولی همینکه دیدم مشتری قدیمیش هستم بدوا زده هزار راضی شد و در مقابل چشم خودم رمل و اصطربالاب انداخت و معلوم شد که رحیم جنی شده ولی گفت برای اینکه درست معلوم شود کدام یک از اجنه با رحیم دشمنی پیدا کرده باید پیش درویش شاء ولی کابلی جام زن بروی و دو کاهمه سفارش مرا بدرویش نوشت و بدستم داد . بابای پیاده زیر آفتاب سوزان نفس - زبان نفس زبان خود را از پامنار بسر قبر ' قمرساندم و رسان پرسان منزل در پس را ' پیدا کردم و ابیقدر عجز و لایه کردم تا سنج قران راضی شد جام زد و معلوم شد که رحیم در شب چهارشنبه آتش سیکر روی سر جدی یکی از بزرگان اجنه ' داخته و حالا پدر و مادر آن طفل رحیم را آزار میدهند . اسم آن جن ' نه گفت ولی از خاطر مرفه چیزی شمشیر غنطار زد . بعد همین . ز رزی یک قطعه کغذ بر نوشت و آن را به خضر و ا-یاس سرس - مبر کرد و من سر برد و گفت خود را زده مرا خبر شد و این کغذ را بر مس سید کاشت جن ' ای . اجنه را کبیر و در سینه حبس کند و بدستت بدهد . اسم سید کشف را شنیده و ده و ده می گفتند که از گذشته و آینده خبر میدهند ولی نمیدانستیم منزلش کجاست . پرسیدم و راه افتادم . درست یک فرسخ راه بود . عرق ریزان خودم را رساندم و بهزار

التماس والتجاء بیک تومان راضیش کردم . طلسمی نوشت و در آب گلاب
 شست و در اطاق تاریک دو نفر جنی که رحیم را آزار میدادند گرفته در شیشه
 کرد و در شیشه را مهر و موم نموده بدستم داد و سپرد بدستور العمل
 مخصوصی که خودم میدانستم فردا شب که شب جمعه است شیشه را بسنگ
 بزنم تا رحیم آسوده شود . پریروز هم دست بر قضا عمه حاجیه اینجا
 بود . وقتی حال رحیم را دید گفت الاوله که جادو و جنبل بکارش کرده اند
 یقین داشت که تخم لاک پشت و مغز سر توله سگ نوزاد بخوردش داده اند
 برای باطل السحر دادیم دختر سید روح الامین پیش نماز که هنوز با کره است
 قلیا و سر که زیر ناودان رو بقبله نشست و سائید و جلوی در خانه ریختیم .
 نه نه یدالله یقین دارد بچه ام را چشم زده اند و دیشب که شب چهارشنبه
 بود دادم مرشد غلامحسین مرثیه خوان یک تخم مرغ برایش نوشت و
 سرشب اسپند و کندر و زاج دود کردیم و تخم مرغ را دور سر رحیم گردانده
 بزمین زدیم و با اسپند هفت جای بدنش را خال گذاشتیم وقتی که هوا
 تاریک شد خودم رفتم سر چهارراه برایش آرد فاطمه خمیر کردم و خوابش
 که برد بالای سرش شمع مشک و زعفران روشن کردم و دوازده مرتبه
 گفتم «درد و بلایت برود تو صحرا و برود تو دریا» ولی از شما چه پنهان
 دلم گواهی نمیدهد که چشم زخم باشد چونکه از همان بچه گی بدست
 خودم برایش بازوبندی دوخته ام و آیه الکرسی و طلسم حضرت سایمان
 و حرز سیفی و جوشن کبیر با چند دانه بین و بترک و کجی آبی و سم آهو و
 ناخن گرگ تویش گذاشته ام و ببازویش بسته ام و هر روز قسمش میدهم که
 باز نکند و الان هم هنوز ببازویش است . از همه اینها گذشته چون شخصاً
 اعتقاد خاصی بملا عبد القدیر دعا نویس پامناری دارم و صد بار در مواقع

بسیار سخت دیده‌ام که دعا‌های این مرد چه اثر های غریبی دارد هم‌مین
 امروز صبح پشت تکیه منوچهر خان چسبیده بشیشه گر خانه جلوی منزلش
 حاضر شدم و از میان دو بست نفر که پشت پشت از توی کوچه تا توی هشتی
 و صحن حیاط منتظر نوبت خود بودند بهر زور و زجری بود خودم را باو
 رسانیدم و اینقدر التماس کردم و ایشک ریختم تا دعائی داد که امشب باید
 زیر سر رحیم بگذارم و انداً جای شك و شبهه نیست که فردا صبح اثری از
 این ناخوشی و حواس پرتی بجا نخواهد ماند . حالا باز بیاو بگو بفکر
 فرزندان نیستی ، خاطرت جمع باشد که پسرم فردا انگار نه انگار
 که يك تار مو از سرش کم شده مثل سرو روان بلند میشود و پپای خود
 بسلامتی و خوشی بحمام میرود در اینصورت چرا بادل آسوده و خاطر جمع
 و سمه نگذارم و زیر ابرو برندارم . حالا دیگر امیدوارم چشمش هم ترسیده
 باشد و وقتی میگویم شب ایستاده آب نخور و سر برهنه مبال و روا گر هم
 رفتی دیگر اقلاً آنجا آواز نخوان و مخصوصاً شب در آئینه نگاه مکن که
 از قدیم الایام گفته اند :

«خود در آئینه شب نگاه نکن روز خود را چو شب سیاه نکن»

کر کر نخندد و بگوید اصلاً جنس زن ناقص العقل است . دلش بحال
 من که نمیسوزد هیچ دلش بحال خودش هم نمیسوزد پارسال که شیران
 بودیم محض اینکه مرا اذیت کند هر شب رختخوابش را میبرد زیر
 درخت گردو پهن میکرد و میخوابید و اصلش برای اینکه سر بسر من
 بگذارد مخصوصاً منتظر میشود روز چهارشنبه نخن بگردد حالا که مزدش
 را کف دستش گذاشتند و مزه اش را خوب چشید معنی حرفهای مادرش
 دستگیرش میشود و میفهمد که با ما الحک بره‌ها هر که در افتاد ورافتد .

دیدم فواره لیچار شاه باجی خانم تازه اوج گرفته و این بانوی چانه
 لغ مستعد است که تا صبح قیامت پرت و پلا بیافد لهذا برسم خدانگهدار
 سری جنباندم و خود را بشتاب از آن فضای مضحك و هولناك بیرون انداختم،
 حال خودم هم حسنی نداشت. خیلی پریشان و خسته و پکر بودم
 مدتی بی مقصد و بی مقصود در کوچه‌ها پرسه زدم. هر جائی میرفتم صورت
 مهتابگون و حزن انگیز بلقیس و رخسار پریشان و بیمار رحیم در مقابل
 نظرم جلوه گر میشد. ناگهان خود را در مقابل خانه حاج عمودیدم بخود
 گفتم خوب است داخل شوم و در باب رحیم و وخامت احوال او با پدرش
 صحبت بدارم. ولی اکنون که مدتی از آن زمان گذشته بخوبی می بینم
 که اینها بهانه بوده و علت اصلی قدم گذاردنم در این منزلی که هنوز هم
 تذکار نفرت بارش خاطر مرا ملول ورنجور میدارد امید پنهانی نزدیک شدن
 بحریم بلقیس بوده است و بر.

این بود که دل بدریا زده علی الله گویان خود را بدرون بیرونی
 حاج عموانداختم و سر بزیر و عرق ریزان یکر است باطاقی که دفن آقامیرزا
 بود وارد شدم.

میرزا عبدالحمید د. گ. شئ اطاق مؤدب روی دوشکیچه خودقلیان
 بزیر لب نشسته و کتاب و دفتر و دستک و قلم و دوات در جلو و منقل آتش
 و قوری و استکان و قیدان وندخورده‌ای در پهلو چرتکه را روی زانو گرفته
 مانند سنطور زنان مشغول جمع و تفریق و ده ما بریک بود و بیخ فراموش
 نمیکشم که بعد از مألوف درخت بسیزده میرسید از تلفظ این کلامه منحوس
 پرهیز مینمود و بجای آن میگفت زیاده.

آقامیرزا از آن اشخاصی بود که مردم در حقشان میگویند آدم نازنینی.

است اگر عقب نیکوئی کردن نمیدوید بدی کسی را هم نمیخواست و اگر پایش میافتاد که بتواند انسانیتی بکند و گره از کار مسلمانان بگشاید مضایقه نداشت. ولی کمک کردنش به خلق الله دوش شرط داشت یکی اینکه پای پول در میان نباشد چون حقوقی که از حاج عمو باو میرسید همینقدر بود که بزحمت کفاف نان و آب اهل و عیالش را بدهد و بکمال قناعت امروزی بفردا برساند و نانیاً مستلزم صرف وقت زیادی هم نباشد چون هر روز خدا باستثناء جمعه ها و ایام عید که عموماً یا به حمام میرفت و یا به حضرت عبدالعظیم مشرف میشد تمام روزهای دیگر را از سر آفتاب تا اذان شام در گوشه همان اطاق بیرونی حاج عمو مثل مجسمه چوبی دوزانو نشسته قلیان بنوک مشغول حساب و کتاب بود. گاهی از راه مزاح میگفت خداوند يك جان ضعیفی بمن عطا فرموده و يك مال از جان ضعیفتری که هر دورا خودم لازم دارم ولی از این دو قلم گذشته دارم و ندارم متعلق بدوستان است و فدای سر آنها: مختصر آنکه نه اهل رزم بود و نه اهل بزم. خداوند خالقش کرده بود که برای دیگران کاری بکند و برای عیال و اطفال نانی در آورد و آهسته آهسته جانی بکند و روزی چانه انداخته بی نام و بی نشان همانطور که خاک برده باز بخاک برود. خودش هم تا حدی ملتفت این احوال بود چنانکه دوسه بار دیدم که در همین موقع کنار کردن زیر لب این اشعار را زمزمه میکرد.

آن پیر خری که میکشد بر
تو جانش هست میکند کار
آسودگی آن زمان پذیرد
کز زیستنی چنین بمیرد
وقتی وارد اطاق شدم سر را بلند کرد و عینک را بالا گذاشت و تبسم کنان گفت آفتاب از کدام طرف برآمده. به به چشم روشن معلوم میشود

راحت را گم کرده‌ای که بیاد فقیر و فقرا افتاده‌ای تو کجا و اینجا کجا
عمری است که حالی و احوالی از ما پرسیده‌ای .

گفتم خودتان بخوبی میدانید بچه درجه ارادتمندم و مخصوصاً
پس از وفات پدرم همیشه شمارا بچشم پدری نگاه کرده‌ام .

بشنیدن اسم پدرم برسم تأثر سری جنبانده گفت خیر بینی خودت
عوالم مرا با مرحوم پدر خدا پیامرzt خوب میدانی و محتاج بتذکر نیست
که من هم میان تو و رحیم هیچ فرقی نمیگذارم . ولی چه لازم باین حرفهاست
بنشین بینم کجائی و چه میکنی . تازه و کهنه چه داری حال و احوالت
چطور است کار و بار و شب تارت از چه قرار است .

گفتم بهتر است از حال و روزگار خودم پرسید . چه هیچ تعریفی
ندارد ولی بنقد آمده‌ام در باب رحیم قدری باشما صحبت بدارم . میدانید
که حالش خوب نیست . الان از پیش او می‌آیم و تصور میکنم لازم است
هر چه زودتر بطیب و متخصصی مراجعه کنید .

چرتکه را بزمین نهاده تنه را قدری بجلو آورد و گفت خدای
این شغل و گرفتاریهای منحوس مرا سیاه کند که انسان از فرزندش هم
بیخبر میماند . مادرش میگفت که کسالتی دارد ولی نمیدانستم اسباب
نگرانی و تشویش است .

گفتم میدانید که من و رحیم همیشه شب و روز باهم بوده‌ایم و در
واقع دوجان در يك قالب هستیم از اینقرار هیچکس بهتر از من بحال او
واقف نیست رحیم دوسه ماه است حالش روز بروز بدتر میشود و میترسم
خدای نکرده کم کم کار از کار بگذرد و وقتی دست بکار بشویم که آب از
سر گذشته باشد .

اقا میرزا يك سختی بقلیان زده گفت من تصور میکردم این
اواخر قدری زیاد کار کرده خسته شده است و دو سه روزی استراحت
میکند خوب میشود .

گفتم يك ساعت پیش آنجا بودم و يك نوع اضطراب خاطر و تشویش
حواسی در او دیدم که خیلی اسباب خیال من شد میترسم صورت خوبی
پیدا نکند لهذا چون میدانم گرفتارید آمدم که اگر اجازه بدهید
دکتر جوان تحصیل کرده ای را که بامن دوستی و یکجتهی دارد و رحیم
را هم شخصاً خوب میشناسد خواهش کنم بیاید او را ببیند .

گفت نیکی و پرسش . خیلی هم ممنون میشوم ولی خودتان بهتر
میدانید که ما یقه چرکینها همیشه هشتمان در گرو نهمان است طوری
نباشد که این دکتر قیمت خون پدرش را از من بخواهد که میترسم پیش
تو هم روسیاه در آیم .

گفتم خاطرتان جمع باشد که از آن دکتر های مرده خواری که
مریض را سرو کیسه میکنند نیست بلکه بسیار آدم بالاصافی است و چون
شخصاً هم يك لقمه نانی دارد یقین دارم رعایت خواهد کرد .

چون در بین صحبت آتش سرقلیان خاموش شده بود آقا میرزا در
حالی که سرقلیان را از نو آتش میگذاشت گفت از این چه بهتر ولی با
مادر رحیم چگونه کنار خواهید آمد که بطیب و دکتر اعتقاد ندارد و اسم
آنها راه وردست عزرائیل ، گذاشته است و اگر ششش خبردار بشود که
پای طیب بخانه رسیده سببه اش را بتیر میزنند و کوبی بزاری راه خواهد
انداخت که آن سرش پیدا نباشد .

گفت-
بامن . نذر می بندم چنان دکتر را بیآورم و ببرم

که اصلاً شاه‌باجی خانم بو نبرد .

گفت دیگر خود دانی و رحیم . برادر خودت است و هرگلی
بزنی بسر خودت زده‌ای برو بامان خدا مرا هم بیخبر نگذار که خیلی خیالم
پریشان است .

خیلی دلم میخواست در باب بلقیس و مسئلهٔ نامزدی او با پسر
نعیم التاجار هم صحبتی بمیان آورم ولی چون هرچه زور زدم زبانم در
دهانم نگردید خدا حافظ گفتم و بیرون دویدم .

احدی در حیات نبود . چون دیدم در اطاقی که سابقاً منزل من بود
باز است ، الا اراده خود را بدزون آن انداختم . دیدم هیچ دست بوضع
اطاق نخورده جز آنکه قطعه‌ای که لغزاسم بلقیس را روی آن نوشته و
در آن شب معهود بدیوار نصب کرده بودم و در موقع حرکت - م از منزل
حاج عمو همانطور بدیوار مانده بود برداشته شده است و بجای آن
روی گچ دیوار همانجائی که قبلاً قطعه آویخته بود بامداد خیالی ریزی
این دو حرف را نوشته‌اند م . ب . با فراستی که ابداً در خود سراغ نداشتم
دریافتم که دو حرف اول اسم محمود و بلقیس است و از این کشف عظیم که
مبشر بک عالم امیدوار بهای شیرین و کامکاریهای پنهانی بود بحدی مسرور
شدم که صفحه گیتی دفعتاً در نظرم رنگ و جلوه دیگری گرفت و منی که
تا آن لحظه خود را سیاه روزترین مخلوق میدانستم ناگهان همای سعادت
سایه بر سرم افکند و چنان از صهبای بخت سازگار و اقبال مدد کار سرمست
شدم که در آن اطاق لخت و نیم تاریک بتنهائی بنای رقصیدن را گذاشتم
سپس مداد گرفته و در حائیکه صدای طپش قلبم بگوشتم میرسید زیر آن
دو حرف م . ب . این دو حرف را ب . م . نوشته و با خط خیلی ریز دور

ان تصویر قلبی کشیدم و از اطاق بیرون جسته بیک جست و خیز خود را بکوچه رساندم .

از فرط وجد و نشاط درونی کوچه ها بنظرم تنگ و تاریک آمد
عنان وجودم یکسره بچنگ طبیعت سرکش افتاده چیزی نمانده بود رحیم
که سهل است دنیا و هافیه را فراموش کنم و دیوانه وار سر بصحرا
بگذارم . ولی طوای نکشید که در اثر نهیب در شکچیان و خر کچی ها و
فشار آئنده و رونده بخود آمدم و ملتفت شدم که دیدن دو حرف ساده که
بهزار احتمال شاید ابدا مربوط بکار من نباشد این نقلها و دیوانگیها را
را ندارد لهذا مانند سگ کتک خورده سر را بزیر انداختم و مهموم و
عبوس بطرف منزل یعنی منزل میزبان اجبازی خود دکتر همایون
روانه گردیدم .

۱۱

دل و دریا

دکتر یکتا پیراهن با آستینهای بالا زده سرگرم جابجا کردن
ماشینهای بود که برای معالجه امراض عصبانی از فرنگستان آورده بود
و میگفت در ایران تا بحال کسی نظیر آنرا ندیده است . نگاهی بمن
انداخته گفت برادر این بالای بیهوشان عشق تمام گوشت بدن تو را آب
کرده است . میترسم بزودی چیزی از محمود ما باقی نماند .

گفتم ای کاش میتوانستی با این ماشینها قلب و مغز و اعصاب مرا
از بدنم در میآوردی تا بلکه قدری آرام میگرفتم . از دست این دل و این
مغز راستی راستی دارم دیوانه میشوم .

گفت رفیق عاشقیت را میدانستم ولی از جنونت خبری نداشتم گرچه
 بین عشق و جنون چندان فرقی هم نیست. ولی بعقیده من اینها همه نه تقصیر
 دل است و نه تقصیر فکر بلکه همه گناهها بگردن خون گرم آتشینی
 است که در عروق و شرائین شما جوانها در جریان است و راحت و آسودگی
 برای شما باقی نمیگذارد. صبر کن همین قدر که پیری رسید، قدری از
 حدت خونت کاست خواهی دید که دل و فکر بیچاره را در این کارها و
 در این کشمکشها چندان دخالتی نبوده است.

خواستم جوابش را بدهم که ناگهان چشمم بیکی از این اجاقهای
 فرنگی افتاد که به «پریوس» مشهور است و در کنار اطاق روشن و صدای
 قلقلش بلند بود. گفتم دکترانگه ظاهر خرابی گرما تب میکند و تودر
 اطاق نشیمنت کوره جهنم راه انداخته‌ای مگر نذر داری که حضوراً آتش
 ابودردا بپزی.

گفت نه الحمد لله نذر و نیازی ندارم و این هم آتش و شوربانیست
 ولی چه میتوان کرد. در این عالم هر کس حنونی دارد و جنون من هم
 جنون دریا دوستی است. میتوانم بگویم که عاشق دریا هستم ...
 لحظه‌ای سکوت کرد و آنگاه افزود از همان دفعه اولی که در
 موقع سفر بفرنگستان چشمم بدریا افتاد و آن موجهای دلربای بلوربسر
 را دیدم که روز و شب و ماه و سال غران و پیچان و هو-و-و کنان مانند
 پهلوانانی که در گود زورخانه شنا میروند سینه کشان خود را بزور و زجر
 بساحل میرسانند و با دهن پر کف خود را بر روی ریگ و شن و سوره
 مالیده و باز غزان و خزان عقب میرفتند جنون دریا پرستی بستم افتاد
 و بقول معروف يك دل نه صد دل عاشق و مفتون دریا شدم. وقتی میدیدم

که بار هایم را بالای کشتی میبرند آرزو میکردم که ایگاش کشتی با اسبابهایم برود و مرا بکلی فراموش کنند. دلم میخواست تنها و سبکبار همانجا می نشستم و کف دستهای سوزانم را میگذاشتم روی ماسه های خنک و آب دریا کشان کشان میآمد و نوک انگشتانم را میبوسید و میلیسید و فشافش کنان عقب میکشید. دلم میخواست فراموشم میکردند و هماجا می نشستم و نگاهم را بکشتی میدوختم و میدیدم که دارد مدام دورتر و دورتر میشود تا وقتی که یکسره از نظر غایب شود و بکلی ناپدید گردد. آنوقت از دنیای خبر و از بیم و امید فارغ همانجا یک عمر بحال آزادی و وارستگی می نشستم و بدون آنکه گرسنگی و تشنگی و خواب و خستگی را احساس کنم نگاهم را بآب دوخته از نغمه یکنواخت امواج و از تماشای آن کفهای رقصان زنجیره مانندی که کوئی دالبر دالبر بر خاشیه امواج درخته اند لذت میبرد و روزها و شبها دریا مانند دختر وحشی فوق العاده زیبایی بامن بزبانی که تنها من میفهمیدم حرف میزد و مدام همان حرفها را تکرار میکرد و دم خنک و نمکینش بتن و بدنم میوزید و از آلاشهای زندگانی پاک و منزهم میساخت.

باه سخت عاشق دریا شده ام و یک دقیقه از فکر دریا فارغ نیستم. دریا، دریا. یعنی آنجائی که چشم آنرا ندیده و پای کسی بدانجا نرسیده است. آنجائی که هیچ جا نمی ماند و معلوم نیست کجاست. آنجائی که مال کسی نیست و حدود و ثغور و آغاز و انجامی ندارد. آنجائی که هیچ کجا نیست و تنها جای واقعی همانجاست. دریا، دریا. یکتاجائی که شاید مرغ آزادی در کنار آن نشسته باشد. تنها نقطه ای که بلکه بتواند عطش روح را بشناند. دریا. دریا که حرف نمیزند و زبانش را همه میفهمند.

فکر نمیکند و همه را بفکر میاندازد . دریا ، دریا ...

گفتم رفیق تو که اینطور عاشق دلباخته دریا شده‌ای و مثل من با حاج عمومی بی‌عاطفه و بیرحمی سروکارنداری علتی ندارد خودت را در این قفس محبوس کنی . جل و پلاست را بردار و بر و لب دریازندگانی کن .

گفت خود من هم هزار بار همین فکر را کرده‌ام ولی مگر تصور میکنی که اختیار هر کس بدست خودش است و انسان آنطوری که دلش میخواهد زندگانی میکند . برعکس عموماً مردم آن کاری را که دلشان میخواهد ولو برایشان مقدور هم باشد نمیکند . شکی نیست که من هم میتوانستم دوشاهی خنزر و پنزری را که دارم و اسمش را دارائی و مکت گذاشته‌ام یا اصلاً دور بیندازم و با بردارم دریکی از سواحل دریای خزر و یا دریکی از جزایر خلیج فارس و یا از همه بهتر در یکی از نقاط ساحلی مدیترانه مثلاً در دامنۀ کوه لبنان برای خود آلونکی دست و پا کنم و همانجا دوروزه عمر را بطوریکه آرزوی دیرین خودم است با آخر برسانم ولی خودم هم نمیفهمم چرا در این دودلی و ناتوانی و بیچارگی مثل خر در گل گیر کرده‌ام و يك قدم نمیتوانم بطرف جلو یعنی بطرف آزادی و عافیت و سعادت بردارم آیا ضعف است یا ترس نمیدانم چه اسمی بآن بدهم ولی همینقدر کم کم دستگیرم شده که گویا اختیار انسان در دست خودش نیست و اگر فرضاً در جزئیات زندگانی هم مخنار بنظر میآید در کلیات بلاشک مطیع و منفاد - بگری است و در این مورد شاید تنها بتوان دیوانگان را از این قاعده مستثنی ساخت چونکه آنها عموماً همان کاری را میکنند که دلسان میخواهد و راهی را میروند که دلخواه خودشان است . گفته واقعاََ دکتر حرفهایی میزنی که آدم شاخ در میآورد . اگر اختیار

دیوانگان بدست خودشان بود که دیوانه نمیشدند.

گفت جنون هم مثل عقل خدا داد است. از همان ساعتی که انسان از محیط عقل گذشت و قدم بقلمرو دیوانگی نهاد اختیاراش يك برصد میشود و از قیود فکرو ترس و تدبیر و تردید و وسوسه و استدلال و اوهم که مانند تار عنکبوت بدست و پای ما آدمهای عاقل پیچیده و بکلی عاجز و ناتوانمان ساخته آزاد میشود و اگر در سر راهش بمانع و عایقی بر نخورد بهر جایی که قصد کرده میرسد و باین آسانها کسی و چیزی نمیتواند او را از خیال خود منحرف و منحرف نماید.

گفتم تمام این فرمایشات بجا ولی آخر معمای این چراغ (پریموس) برای من لاینحل ماند و هیچ سردر نمیآورد که بیچه اسمی میخواهی مارا در این اطاق تنگ و تاریک و این هوای گرفته و خفه زنده زنده کباب کنی. گفت میخواهی بخندی بخند و میخواهی مسخره ام بکنی بکن ولی حقیقت امر این است که وقتی با آنهمه علاقه‌ای که بدریا پیدا کرده بودم دیدم دستم از دامن دریا کوتاه است و امیدم بقرب و وصل بمطلوب بکلی بریده شد روزی اتفاقاً در منزل یکی از مریضهایم صدای یکی از این اجاقهای (پریموس) جلب توجهم را نمود دیدم وقتی میجوشد صدایش بی شباهت بصدای دریا نیست و همان روز یکی از این چراغها را خریدم و اینك مدتی است که هر وقت تنها میشوم و دلم هوای دریا میکند بازدن کبریتی بفتیله این چراغ دریای جویشتان و خروشان برای خود خلق میکنم و در این گوشه اطاق بشنیدن صدای قل و قل آن دریا و مافیها را فراموش میکنم و در عالم تصور خود را می بینم که نیم برهنه و آزاد در روی شن پاك و نرم ساحل دریا طاق باز خوابیده‌ام و با چشمهای نیم بسته از لابلای

مژگان بتماشای این پروانه‌های خیالی که زائیده انوار خورشید و برنگهای مختلف گلی و ارغوانی در فضا پرواز میکنند مشغول میباشم .

گفتم برادر ایکاش همه کارهای دنیا بهمین آسانی بود و بسدین سهولت میتوانستیم بآرزو های قلبی خود برسیم . ولی از من میتنوی دوسه عدد بچه ماهی هم از حوض مسجد مجاور بگیر و در انبار نفت چراغت داخل کن تا دریای تنگ هم داشته باشد .

گفت لابد دردلت خواهی گفت که فلانی دیوانه شده است ولی چنانکه میدانی عقیده من در باب دیوانگان غیر از عقاید جمهور مردم است و از دیوانه بودن چندان اباء و امتناعی ندارم . حال دیگر خود میدانی و در حق من هر فکری میخواهی بکنی بکن که «من ز لاجول آنطرف» افتاده‌ام ...

۱۲

«حکیم و دیوانه»

صحبت از دیوانگی مرا بیاد رحیم انداخت و گفتم راستی امروز بدیدن رحیم رفته بودم . حالش هیچ تعریفی ندارد . میترسم او هم مثل همین اشخاصی که وصفشان را میکنی رفته رفته دیوانه بشود و بردایره اختیارات خود بیفزاید یعنی یکباره از جرگه عقلاء دور شده بسلک دیوانگان در آید . گمان میکنم لازم باشد ولو باسم عیادت هم باشد احوالی از و بررسی .

گفت شامورتی رفیق قدیمی و یار دیرینه من است . خودم هم مدتی بود میخواستم ملاقاتی از او بنمایم و از کیفیت احوالش اطلاعی بدست بیاورم

من رحیم را از همان زمان مدرسه خیلی دوست میدارم و هنوز هم مباحثات مفصلی را که مکرر در باب ریاضیات با هم میداشتیم فراموش نکرده‌ام. گرمای اطاق هم زیاد شده و سرم دارد درد میگیرد. اگر مایل باشی ممکن است همین حالا درشکه بگیریم و بدیدن رحیم برویم.

گفتم خیلی هم ممنون میشوم. ولی نکته‌ای هست که قبلاً بایسد بدانی مادر رحیم گرچه از زنهای بسیار نازنین این دنیا است ولی از توجه پنهان از آن املها و خاله زنکها و بی بی قدومه‌های قدیمی است که اعتقادش بطلمسم و مربعات هر آخوند دعا نویس و عزائم فروشی بمراتب بیشتر است تا بعام صد بقراط و جالینوس و قسم خورده است که پای هر طیبی بخانه‌اش برسد قلمش را خرد کند. حالا دیگر حساب کار خود را بکن که خوددانی.

گفت در این مدت کمی که بایران برگشته‌ام و مشغول طبابت شده‌ام چون متخصص در امراض عصبانی هستم و اغلب سروکارم با مریضهای عصبانی است و اعصاب هم چنانکه خودت میدانی در واقع همان سلسله جنونی است که ورد زبان عرفاء و شعرای خودمان است با شیخ‌نص چل و خل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام و با این قبیل بی بی بزم آراها و فاطمه‌اره‌ها و خاله روروهای امل و درد و بقدری جوال رفته‌ام که ترس پشیم بکای ریخته و پوستم کلفت شده است. جلو بیفت و ابداً ترس و اهمه‌ای بخود راه نده. خواهی دید جطور از عهده برخوایم آمد.

اینرا گفتم و کیف طبابت خود را برداشته باهم براه افتادیم. اول خواستم گردش کنان گردش کنان پیاده برویم ولی آفتاب چنان مغزمان را سوزاند که مجبور شدیم درشکه بگیریم طوای نکشید که جلوی در

منزل رحیم پیاده شدیم . بدرشکه چی سپردیم همانجا منتظر ما باشد و خودمان وارد شدیم . از قضا بختمان زد و شاه باجی خانم هم منزل نبود و بی اشکال و مانعی باطاق رحیم رسیدیم .

حال رحیم نیز بجا آمده بود و بامسرت خاطر و جبهه گشاده از ما پذیرائی نمود . مخصوصاً از ملاقات دکتر که گرچه شش هفت سالی از من و رحیم مسن تر بود ولی از همان مدرسه با ما رفیق شده بود خیلی خوشحال شد و بنای بابل زبانی را گذاشت و مبالغی ما را خندانید . اول بیاد ایام مدرسه شروع و بافتیم ولی همینکه بیانات دکتر جسته جسته رنگ تحقیقات طبی بخود گرفت رحیم یکه ای خورده غش غش خنده را سرداد و گفت لابد محمود باز خود شیرینی کرده گفته که من دیوانه شده ام و برای تحقیق کیفیت جنون من اینطور مجهز و مکمل رسیده اید .

دکتر گفت نترس نیامده ام جانم را بگیرم چون از محمود شنیده ام که بستری هستی و مدتی بودند دیده بودمت آمدم دیداری تازه کنم و برسم آیا هنوز هم مثل سابق دلخوشیت همان ارقام و اعداد است . اگر در خاطرت باشد منهم وقتی سرم برای ریاضیات و مخصوصاً آن قسمتی از ریاضیات که رنگ و بوی اسرار و معما داشت دردمیکرد و بی میل نیستم باز گاهی قدری در آن خصوص باهم گپ بزنیم .

کور از خدا چه میخواهد دو چشم بینا . بمحض اینکه اسم اعداد و ارقام بگوش رحیم رسید جانی گرفت و ترسش بکلی ریخت و طولی نکشید که صحبتش گل کرد . رحیم وقتی صدای آشنا بگوشش رسید و دید برعکس من که در موضوع اعداد و ارقام ناشی هستم و دستی خودم را ناشی تر هم قلمداد میکنم دکتر زیاد از مرحله پرت نیست چون گل شکفته

شد و بدون آنکه فرصت بدهد که کسی دهن باز کند طومار تحقیقات و افادات را باز کرد و باشور و هیجانی هر چه تمامتر بقدری در اثبات اینکه اعداد مظاهر حقایق هستند و اصل عالم عدد واحد است و جوهر تمام علوم و معارف جز عدد چیز دیگری نیست پرگوئی و چانه لغی کرد و از افکار و عقاید علماء و فلاسفه و ریاضیون غریب و عجیب از قبیل فیلون یهودی و مکرویس رومی و آگریپا و نیکلای کوزائی و قدیس مارتین و غیره که اسم هیچیک از آنها هرگز بگوش من نرسید مبرود و بعقیده او همه از طرفداران بنام فلسفه اعداد بودند حرف زد که در آن اطاق گرم و دم کرده بکلی کلافه شدم. عاقبت باز بریش فیثاغورث مادر مرده چسبید و گفت فیثاغورث که از بزرگترین حکما و دانشمندان جهان شمار می آید عدد را اصل وجود میدانست و جمله امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبتهای آن می پنداشت و بر این عقیده بود که کلیه نظام گیتی تابع اعداد است و هر وجودی خواه مادی یا معنوی با یکی از اعداد مطابقت دارد. میگفت عدد حقیقت اشیاء و واحد حقیقت عدد است و تضاد بین واحد و کثیر و بین فرد و زوج منشاء همه اختلافات میباشد در صورتیکه واحد مطلق از زوجیت و فردیت و وحدت و کثرت بری است

خواستم مین کلامش بدوم و گریبان خود و دکتر مادر مرده را از جنگش خلاص کنم ولی دیدم دکتر منلی ایسکه و آنعسخنان رحیم وقع و اهمیتی بدهد با کمال متانت و بردباری در دایره وقایع گرفته ابداً الفتی بمن و استیصال و بی تابى من ندارد.

بمشاهده سکون و وقار دکتر از بیحوصلگی و بیظرفی خود شرمند شدم و بر خود مخمر ساختم که هر طور شده از آتشی که دیگ طاقتم

راسخت بجوش آورده بود حتی المقدور بکاهم و قدری بردبارتر شده در مقام دوستی و یگانگی این مختصر زحمت و انزجار خاطر را بر خود هموار سازم . لهذا دندان بر جگر نهادم و من هم مثل دکتر مشغول گـوش دادن شدم .

رحیم وقتی مستمعین خود را سرتا پا گوش دید و لعل حرف زدنش زیاد تر شد و آنچه را در صندوقچه خاطر پنهان داشت و حتی با من هرگز در میان نگذاشته بود ظاهر و باطن همه را بروی دایره ریخت . در باب اهمیت اعداد باندازه ای غلو کرد و حرفهای غریب و عجیب زد که یقین حاصل نمودم که در عقلش خللی راه یافته است و وقتی نگاهم بنگاه دکتر افتاد بخوبی منتقل شدم که او نیز در پایان کاکاوش خود بهمین نتیجه رسیده است .

دامنه صحبت باز به « يك » و « دو » کشیده بود و رحیم در مدح و ستایش اولی و در ذم دومی چیزهایی میگفت که عقل از سر انسان پرواز میکرد .

ناگهان دیدم همان برق مخصوصی که حاکی از اضطراب و وحشت درونی او بود در چشمانش ظاهر گردید . مانند آدم عقرب زده از جاجسته بنای فریاد کشیدن را گذاشت و در حالیکه با انگشت بخاری را نشان میداد با صدائی لرزان بریده بریده میگفت « باز ، دو » است که دارد میآید حالا دیگر در را گذاشته از سوراخ بخاری پائین میآید . دخیلتانم ، دستم بدامناتان . نگذارید بمن نزدیک شود که اگر خدای نخواسته دستش به حاتمومم برسد دیگر این دفعه بلاشك خلاصی نخواهم داشت ...

رنکش مثل گچ پرید چشمانش از حدقه بدرآمد . دانه های درشت

عرق بر پیشانی‌اش نشست و در حالیکه مثل بید میلرزید بر زمین افتاده بنای دست و پا زدن را گذاشت. کم‌کم دهنش کف کرد و از خرخره‌اش که گوئی دست ناپدید می‌فشرده صدا های ناهنجاری بیرون می‌آمد که شباهتی بصدای معمولی او نداشت و از شنیدن آن مو بر بدن من راست ایستاد.

دکتر بمشاهده این احوال غم انگیز مدام سر می‌جنبانید و خطاب بمن زیر لب می‌گفت «بیچاره طفلك كارش خرابتر از آنست كه خیال می‌کردم و اکنون گرفتار اولین بحرانهای یکنوع جنوبی است که گویا در اصطلاح طب عرب معروف بجنون اضطهادی باشد که شخص مبتلا خود را در معرض حمله و هجوم دیده تصور میکند می‌خواهند بکشندش و سر نیستش کنند و خدا میداند عاقبتش چه باشد. بدتر از همه هیچ حای شك و شبهه نیست که اگر از این ببعد در این اطاق و در این خانه بماند با این محیط هولناکی که برای خود ایجاد نموده و این ارقام و اعدادی که مانند هزار و مور از در و دیوار بالا می‌رود و با این مادری که بجز خرافات حیز دیگری بگوش این جوان مریض نمی‌خواند می‌ترسم طولی نکشد که بکلی از دست برود. تصور می‌کنم بهتر است همین الساعة تا مادرش برنگشته دست و پایش را بگیریم و بگذاریم توی درشکه و بیکراست ببریم بدارالمجانین. باطیب و مدیر آجا آشنا هستم سعی خواهیم کرد از هر ث اسباب است. ایش را فراهم سازیم.

آنگاه بمن اشاره نمود که پاهای رحیم را بگیر خود سه زبر شانهای او را گرفت و او را کشان کشان آورده در درشکه جادادیم و در طرف دارالمجانین که از قضا چندان دور هم نبود روانه شدیم نه ته یدالله باسر بی چادر و پای بی کفش عقب درشکه می‌دوید و شیون و فغانش بلند بود.

که بچه‌ام را کجا می‌برید و جواب مادرش را چه بدهم ...

دوستی و خصوصیت دکتر بامدیرو طبیب مریضخانه بکار جابجا کردن رحیم خیلی کمک کرد و طولی نکشید که پس از انجام پاره‌ای تشریفات مقدماتی رحیم را در اطاق کوچک پاك و ساکیزه‌ای که مشرف بیابان بزرگی بود منزل دادند.

حال رحیم در همان بین راه بهتر شده بود و اینک بارنگ پریده بدون آنکه ابداً دهن بگشاید و یا تعجبی نشان بدهد مانند اشخاص از خواب پریده ساکت و صامت عرق‌بیشانی خود را پاك می‌کرد و با چشم‌های تب‌دار مانند کودک با طراف خود نگاه می‌کرد.

بنا شد من فوراً خبر انتقال رحیم را بدارالمجانین بیدریش‌برم و پس از آن بمنزلشان بروم و لباس و اسبابی را که برای مریضخانه لازم است پیش از غروب آفتاب که ورود بدارالمجانین از آن ساعت ببعده ممنوع است برایش بیاورم.

میرزا عبدالحمید بعبادت معهود باز در همان گوشه اطاق بیرونی حاج عمودوزانو نشسته بود و رسم عادت مستوفیان عظام و منشیان و الامقام و قلم انداز بنوشتن المفرده، بارزه و فارق و فاصل و حشو و فرد و منذلك و الباقي مع الزیاده و المفصلا و الواصل و الحواله مشغول بود. وقتی از قضیه پرسش مطلع گردید فلم را بر زمین نهاده سر را بزیر انداخت و مدتی متفکر و اندوهناك مانند قالب بیجان نگاهش را بر زمین دوخت. آنگاه سر را بلند کرده پرسید: «طیب مریضخانه چه می‌گوید؟». گفتم اوهم بادکتر همایون هم عقیده است و می‌گوید بهتر است رحیم يك چندی در تحت معاینه باشد و ای اطمینان می‌دهد که معالجه‌اش زیاد طولانی

دارا ایجنسی از نیا لڑا دہ سہ شری

21234

نخواہد بود

میرزا عبدالحمید سری جنبانید و گفت ~~خندگلو~~ دہانش بشنود ولی
میت رسم کار یک روز و دو روز نباشد و مدتی در آنجا ماندنی شود. دوری
از او برای من و مادرش بزرگترین مصیبتها خواهد بود. خودت میدانی
که رحیم فرزند منحصر بفرد ما است و در دنیا دار و ندار ما همین یک پسر
است و در این دورہ پیری و شکستگی من و مادرش جز او هیچ گونه
دلخوشی دیگری نداریم. حالا دیگر خودت حدس بزن که دام تا چہ
اندازہ خون است و حال و روز گار مادر فلک زده اش از چہ قرار خواهد
بود از ہمہ اینہا گذشتہ اصلاً متحیرم کہ این خبر را بیچہ زبانی باو بدهم.
میت رسم دیوانہ بشود و مجبور شویم او را ہم پہلوی پسرش منزل بدهیم.
راستی کہ زندگانی چیز کثیفی است و راست گفته اند کہ انسان در این دنیا
برای غم و غصہ خلق شدہ است. ایکاش من ہم دیوانہ میشدم و در گوشہ ای
میافتادم و از این ہمہ فکر و خیال و بدبختی خلاص میشدم.

گرچہ میدانستم کہ هیچ دلداری و تسلیتی افاقہ حال او را نمینماید
و اسباب تشفی قلب داغ دیده او نمیگردد چنانکہ معمول اینگونه مواقع
است پارہ ای سخنان چابی بہم بافتہ تحویل دادم ولی معلوم بود کہ اصلاً
حواسش جای دیگر است و ابداً بحرفہای من گوش نمیدہد.

کتاب و دستک را بست. قلم را در قلمدان و قلمدان را در جلد
مخمل کهنہ تار و پود در رفتہ ای جاداد و گفت امروز دیگر دل و حواسی
ندارم و دست و دلم بکار نمیروند بیابرویم ببینم چہ خاکی باید بسر بریزیم.
عبایش را بدوش انداختہ براہ افتاد و من ہم چون سایہ در دنبالش
روان شدم. اول بدون آنکہ کلمہ ای در بین ما دو نفر رد و بدل شود یکسر

بمنزل اورفتم معلوم شد شاه باجی خانم ساعتی پیش ازما بهخانه آمده و چون ازپیش آمدخبردار گردیده گریه کنان و گیس کنان بسراغ من بمنزل دكترهمايون رفته است.

من و میرزا عبدالحمید بدستپاچگی اسباب رحیم را در بقچه ای پیچیدیم و دوان دوان بطرف دارالمجانین راه افتادیم. دردالان دارالمجانین مصادف شدیم باشاه باجی خانم که مانند خوك تیر خورده بخود می پیچید و بیتابی میکرد و شیون کنان باناخن و چنگال سر و صورت محافظین و پرستاران دارالمجانین را که میخواستند او را بزور بیرون کنند میخراشید و خروار خروار فحش و ناسزا نثار هرچه طیب و هرچه دكتر و هرچه هدیرو پرستار بود مینمود.

معلوم شد شاه باجی خانم وقتی شنیده که سرش را بدارالمجانین برده اند مانند دیوانگان خود را بدانجا رسانیده جنجال و قرقشمالگری و نه نه من غریبی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده است و اینك خدام غلاظ و شداد دارالمجانین که چشم و گوششان از اینگونه مناظر و این قیل نوحه و ضجه ها پر است پس از اینکه مادر بیچاره را از فرزندش بزور و زجر جدا کرده اند می خواهند بآن حال و الذاریات از دارالمجانین بیرون بیندازند. من و شوهرش هر طور بود او را قدری آرام ساختیم و کشان - کشان بیرون بردیم و در درشگه سوار کردیم و خود من هم پهلویش نشستم و بدرشکچی سپردم شلاق کش بطرف منزل میرزا عبدالحمید روانه شود درحالی که بیچاره میرزا عبدالحمید بارنگ پریده حاج واج و بقچه بنزیر بغل بشالات يك نفر پرستار بسراغ پسرش میرفت.

از آنروز بعد رحیم مریض و دیوانه حسابی و در واقع در اطاق

کوچکی از اطاقهای متعدد دارالمجانین محبوس بود. حتی پدر و مادرش هم بیش از دو بار در هفته و آن نیز فقط سه ربع ساعت حق نداشتند بعبادتش بروند. متأسفانه شاه باجی خانم از بس در همین ملاقاتهای کوتاه بیتابی و گریه وزاری کرد و بکوچک و بزرگ دارالمجانین دشنام و ناسزا گفت و هر بار تلاش نمود که بهر زور و زجری شده رحیم را از تخت خواب زیر آورده با خود بمنزل ببرد از طرف مدیر قدغن اکید شد که بیشتر از ماهی دو بار آن هم با حضور دو نفر موکل و محافظ نگذارند بدیدن پسرش برود. در ابتدا بینهایت دست و پا کرد که شاید حصار این قدغن را درهم بشکند ولی وقتی دید فایده‌ای ندارد گرچه خون‌خونش را میخورد دندان روی جگر گذاشت و رفته رفته بسوختن و ساختن عادت نمود.

میرزا عبدالحمید هم چون موسم خرمن درپیش بود و مدام بایستی با رعایا و کدخداها و انبار دارها سرو کله بزند عموماً بجز ایام جمعه فرصتی نمی یافت که بدیدن پسرش برود اما من از یک طرف بحکم علاقه‌ای که شخصاً بر رحیم داشتم و از طرف دیگر بقصد تسلیت خاطر کسانش علاوه بر هفته‌ای دو بار که ایام عیادت معمولی بود هر طور بود بکمک دکتر همایون اجازه بدست آوردم که روزهای دیگر هم بتوانم از رحیم دیدن اینرو اغلب وقت و بیوقت در دارالمجانین پلاس بودم.

۱۴

دشمن خون

فیه

اطاق رحیم در وسط ایوان وسیعی در میان چند اطاق دیگر واقع بود. کم کم در ضمن دیدنی‌هایی که از او می‌کردم با چهار نفر مریض دیگر هم که در آن اطاقها منزل داشتند سلام علیک و آشنایی پیدا کردم.

یکی از آنها جوانی بود حلاج روح الله نام از اهل سبزوار که میگفتند پنج ماه پیش با کمان حلاجی خود پیاده از سبزوار بطهران آمده است و دو ماه تمام کارش این بوده که در کوچه های پایتخت الاخون و لاخون پرسه میزد و بمحض آنکه چشمش در آسمان باری میافتاده در عالم جنون آنرا پنبه تصور نموده آواز خوانان بزدن پنبه مشغول میگشته است. عاقبت وقتی مأمورین نظمیه از کار و بار او آگاه میشوند و معلوم میشود که منزل و مأوا و کس و کاری ندارد و اغلب دو روز و سه روز گرسنه میماند خواهی نخواهی او را بدار المجانین آورده بدانجا سپرده بودند.

روح الله جوان خوش سیمای بسیار با ملاحظت و ملاحظتی بود. گر چه اغلب با خود زیر لب سخن میگفت وای هرگز با کسی طرف صحبت نمیشد و بحرف احدی جواب نمیداد. انکار نه انکار که اصلاً برای او در این دنیا جز خود او و اندیشه او چیز دیگری وجود دارد مثل این بود که چشمهای دلربایش جز صفحه آسمان و خرمن ابرو کمان و وچک حلاجی هیچ چیز دیگری را نمی بیند و گوشهایش که همیشه تانصف در زیر زلف بلند تابداده و کلاه نمدی کهنه و آب و باران دیده اش نهان بود بجز صدای آواز دودانگ گرم و دلپذیر خودش صدای دیگر

نمیشنود. وقتی آسمان صاف بود سرو صورت را میشست و او را را از جوی آب میکرد و کف ایوان جلوی اطاق و قدری از سرهای کاه گلی ایوان را آب پاشی میکرد و همینکه بوی خوش کاه گل بلند میشد در جلوی آستانه اطاقش بادب مینشست و کمانش را چون نار بزانو میگرفت و چشمان را با آسمان میدوخت و در حالیکه آهسته آهسته و یکنواخت سرو تن را از راست بچپ و از چپ بر راست یکنواخت به حرکت

میآورد زیر لب بنای ترنم را میگذاشت و ساعتها بدون آنکه اعتنائی بآینده و رونده داشته باشد بتعمیر و ترمیم کمانش میپرداخت. کمان مندرسش درست حکم پالان خرد جال را داشت هر روز از صبح تا شام بدان ور میرفت و باز فردا زهش پاره و چوبش ریش ریش و قنداقش از هم در رفته بود. کیف روح الله وقتی کاملاً کوك بود که در گوشه‌ای از آسمان قطعه ابری سراغ میکرد. فوراً آتار شادمانی و سرور در وجناش پدیدار میگردد و مثل اینکه جان تازه‌ای در کالبدش دمیده باشند لیفته تنبان را بالا کشیده بشیوه پهلوانان سرپا می‌نشست و خم بابر و میآورد و چك حلاجی را در مشت میگرفت و صدای گیرا و حزین خود را با صدای زه کمان هم آهنگ ساخته بنای پنبه زدن را میگذاشت. آوازش همیشه بدون اختلاف با این ترانه دلچسب عوامانه که گرچه پیدا نیست از کجا آمده و از چه طبع لطیفی تراوش کرده در اطراف و اکناف خاک ایران ورد زبان خاص و عام است شروع میگردد:

« دیشب که بارون آمد	یارم لب بوم آمد »
« رفتم لبش ببوسم	نازك بود و خون آمد »
« خورش چکید تو باغچه	يك دسته گل در آمد »
« خواستم گلش بچینم	پر پر شد و در آمد »

عموماً این ابیات را اول چند بار مکرر مینمود آنگاه بهمان وزن و قافیه ابیات زیادی از خود بر آن میافزود که یا هیچ معنائی نداشت و یا اگر داشت فقط عقل از پاشنه در آمده و بی‌سکان خودش میتواند آنرا بفهمد و تنها مناسب بالندیشه طوفانی و فکر لغزنده خود او بود و الا ادراك صحیح و سالم ما فرزندان کمال العیار و عقلای با اعتدال از

دریافتن آن عاجز بود.

همسایه روح الله مرد جاسنگین و جا افتاده ای بود از ملاکین آشتیان که میگفتند از عزب دفترهای بنام آن سامان بوده است. این شخص از قرار معلوم تمام عمرش را صرف ملاکی و زراعت و معاملات آب و خاک کرده بود و سالیان دراز در محضر شرع و عرف سرگرم خرید و فروش و بیع شرط و قطع و رهن و اجاره و استجاره بوده و از این راه مکنت هنگفتی جمع کرده بوده است تا آنکه در دو سال و نیم پیش که سیل مهیبی تمام آن صفحات را ویران کرده بود دار و ندار این مرد نیز بایست و پنج پارچه ده آباد در یک روز از میان رفته بود و زنش هم بایک خواهر و دو دختر و یک پسر در مقابل چشمش تاف شده بودند خودش هم تنها بمعجزه و کرامت جانی بسلامت بدر برده بود. از همان وقت حواسش مختل شده بود بطوری که چشمش بهر کس میافتاد او را از رعایا و گماشتگان خود می پنداشت. مرضش رفته رفته بمرور زمان شدت کرده این مرد بقدری نسبت بمردم بدزبانی و با آشنا و بیگانه بدخافی کرده بود که کس و کارش بحکم اجبار او را بطهران آورده بدارالمجانین سپرده بودند.

در آنجا بملاحظه همین عادت چون با همه معامله ارباب و رعیتی میکرد اسمش را «ارباب» گذاشته بودند. چهره لاغر و دودزده پرچین و شکن «ارباب» با آن دماغ کشیده پر حجم و آن ابروهای پر پشت و آن چشمهای همیشه خماری که در گودال چشمخانه مانند دو بیه سوزی که در قعر گوری برافروخته باشند با پرتو کدر و بی فروغی در حرکت بود و علی الخصوص آن ریش متعفن و آن سیله ای مردانه تا بدار فافل نمکی که مانند دودم روباه از دو طرف کنام تاریک منخرین آویزان بود گرچه

از شب اول قبر مکروه تر و از سر که هفت ساله ترش تر بود ولی در عین حال
مهابت و صلابتی داشت و از شأن و مقام سابق او حکایت میکرد.

«ارباب» بهمان عادت دیرینه خود در دارالمجانین هم شب و روز
خود را بحساب و کتاب میگذرانید. هنوز از خواب برخاسته بود که
بدستپاچگی نمازش را سبیل کرده فوراً توشکچه و دفتر و دسک و کتاب
و قلمدان و چرتکه خود را برمیداشت و در گوشه مهتابی در محل معینی
بالخم و تخم تمام بر روی توشکچه بدوزانومی نشست و پس از آنکه ابتدا
مدتی با قلم تراش راجزی که بقیطان سیاه ساعت بغلی آویخته بود ناخنهایش
را پاک میکرد عینک دودی خود را بدقت از قلاب بدر میآورد و بیچشم
هیزد و مانند گرگ چهارچشم بوارسی امور و محاسبات خیالی خود و
ثبت و ضبط مشغول میگردد. در عالم تصور هر روز صدها نفر از رعایا و
کدخداها و مباشرین و انباردارها و بنسکدارها و قباندارها و چوپانها و
آسیابانها و مقنیها و بیطارها و علافها و محصلین و مؤدیان مالیات هر کدام با
نام و نشان از مقابل بیشگاه عالیجاه اربابی میگذشتند و با احترام حساب
پس میدادند و مطالب خورد را بعرض میرسانیدند. «ارباب» بکارهای
یکایک آنها رسیدگی میکرد و حسابهای يك بیک را میکشید و بهر کدام
جداگانه دستورالعملها میداد و با كوچك و بزرگ بفراخور شأن و مقام
هر يك بلحنی و زبانی مخصوص گاه با خطاب و عتاب و گاه با تعارف و
مهربانی و كوچك نوازی بطوری کنار میآمد که در هر ساعتی صدها قبض
ورسید و سیاهه و سند و قبالة و مفاسد حساب و حواله و برات و الهشی زدو
بدل میشد.

هرگز روزی را فراموش نخواهم کرد که چشم «ارباب» اولین

بار بمن افتاد . چون از سابقه احوالش بکلی بیخبر بودم وقتی دیدم با
 آنهمه اهن و تلوب و سکینه و وقار برمسند عزت و احترام تکیه زده و سر
 گرم تحریر و کتابت است تصور نمودم از رؤسای دارالمجانین است و مؤدبانه
 سلام گفتم . سرش را بتغییر بلند کرده عینکش را برداشت و بیمقدمه بنای
 تشر و بد زبانی را گذاشت که حفا در نمک نشناسی مثل و نظیر نداری .
 خداوند يك مثقال اصاف بتو نداده است . شرم و حیاء انسانیت را جویده
 و فرو داده ای . تا دنده من نرم شود دیگر بتو و امانال تو ترحم نکنم . در
 کنج دهکده خراب «شریف آباد» با پای پتی و بدن لخت توی شپش و
 ساس و کنه داشتی میمردی و شکمت از گرسنگی چنان قار قار میکرد
 که صدایش تا اینجا میرسید . محض رضای خدا زیر بغلت را گرفتم بلندت
 کردم دزیکتی از بهترین و آبادترین املاک خودم برایت کار و منزل معین
 کردم . از خودم بتوییل و کلنک و گاو و خیش دادم . نان مرتب و حسابی
 پرشالت گذاشتم . سرزمستان لرزان و نالان آمدی که خاکه و زغال ندارم
 بکد خدا شعبان سپردم بحساب خودم برایت خاکه و زغال فرستاد . بمحض
 اینکه آبی زیر پوست آمد و شکمت سیر شد و گوشت نوبالا آورد دنیارا
 فراموش کردی . ما عجب احمقی بودیم که خیال میکردیم اقلا شما قباسه
 چاکبها و یفه چرکینها دیگر اهل حق و حسابید و وقتی نان و نمک کسی
 را جشیدید دیگر بالا غیره هم شده باو بارو نمیزنید و برایش پا پوش
 نمیدوزید و همینقدر که بکسی قولی دادید شاه رگتان را بزنند از سر
 قولتان بر نمیگردید حالا می بینم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم .
 شما ها هم مثل سایر مردم این عصر قول و بولتان یکیست . راستی که
 حق مرا خوب کف دستم گذاشتی . لایق ریش پدر و کیس مادرت باشد .

من سرد و گرم روزگار را خیلی چشیده‌ام ولی الحق که هرگز مثل تویی چشم و رو آدمی ندیده‌ام . پشت دستم را داغ میکنم که تا دیگر من باشم از این غلطها نکنم . خواستم قاتق برای نانم باشی بلای جانم شدی حالا دیگر مرد که الدنگ هر ساعت میآید برای من بللی میخواند و شیر مرغ و جان آدم از من میخواهد و دوبایش را توی يك كفش کرده که الا و بالله یا باید يك قطعه زمین بمن بدهی و یا میروم در زمین امین الرعایا رعیت میشوم . پرو که دیگر چشمم بآن شکل منحوس و عنق منکسر تو نیفتد . لعنت بمن اگر از این ببعد تف بصورت شما بی سروپاها بیندازم . شیطانم میگوید حکم بکنم همینجا بیندازند و در مقابل چشمم آنقدر تر که انار بکف پاهایت بزنند که ناخنهایت بریزد و دیگر ندانی راه خانه امین الرعایا از کدام طرف است»

ابتدا مدتی در زیر گبار این ناسزاها و اهانتها هاج و واج ماندم و بهیچوجه تکلیف خود را نمیدانستم . سخت در تعجب بودم که خدایا این مردك سیاه سوخته هتاك و بیباك سرسامی از جان من چه میخواهد . مگر مسهل هذیان خورده و یاسگ هار او را گزیده که يك ساعت تمام است ندیده و نشناخته پر و پاچه من بیچاره افتاده حشم بسته و دهن گشاده پدر و مادر مرا اینطور میجنباند و از خدا و خلق شرم نمیکند .

از فرط غضب دهن باز نمودم که باین تاپوی شرارت و باطرافیان او بفهمانم که کمیت ماهم در میدان فحاشی و وقاحت از مال او عقب نمیماند ولی پرستاران و اشخاصی که شاهد و ناظر ماوقع بودند و او را میشناختند اول بایمء و اشاره و بعد بالصراحه رسانیدند که یار و سرسپردگان عالم جنون و از معتکفین دائمی دارالمجانین است و گفتار و کردارش از راه

پریشانی حواس و دیوانگی است نه از طریق شرارت ذاتی و خبیث طینت و بنا بر این جای خشم و بر آشفته‌گی و انتقام و تلافی نیست .
 همینکه دستگیرم شد که این مردك غریب هم با آنهمه قارت و قورت و باد و بروت از همان زمره مخلوقیست که در حقشان میگویند عقلشان پارسنگ میبرد دردم آتش غیظ و غضب خاموش شد و در جواب آنهمه بیانات آتشین و سر کوفته‌های اهانت آمیز از سر ترحم و دلسوزی لبخندی تحویلش دادم و بیچاره را در همان حال بر آشفته‌گی و جوش و خروش گذاشته وارد اطاق رحیم شدم .

ماندن در دارالمجانین بحال رحیم افاقه‌ای نبخشید و حتی رویهمرفته پریشانی فکرتش شدت مییافت . فعلا با شرح و تفصیل کیفیت آن احوال ملال انگیز نمیخواهم سرتان را در دیوارم همینقدر است که ارقام و اعداد منحوس مانند کرمی که در درون میوه رسیده ای رخنه کرده باشد در لابلای کلمه اولانه گذارده و شب و روز مغز و نخاع و اعصاب این جوان فلک‌زده را میجوید و برای خود جا باز مینمود و چون آتش خانه میکرد و جلو میرفت . کم کم سرتاسر بدنه اطاقش از قطعاتی با خطهای مختلف جلیپائی از رقاع و ریحانی پوشیده شده بود که همه بنظم و نثر از خواص اعداد و ارقام و محسنات فردوسیئات زوج و فضایل و ردایل اعداد صحیح و ناقص سخن میراند . رفته رفته در جولانگاه اندیشه‌اش علاوه بر يك و دو که بازیگران بنام سابقش بودند اعداد تازه دیگری هم بتدریج قدم بمیدان نهاده بودند و صحنه خیالش حکم تماشاخانه ای را پیدا کرده بود که رقاصان بسیاری پای کوبان و دست افشان يك يك از پس پرده راز نمودار گردیده ببازیگران دیگر ملحق شده باشند . بدتر از همه باسم « زبرو

بینہ ، رحیم باعلم تازہ‌ای نیز کہ باحروف سروکار داشت آشنائی پیدا کرده و این کشف جدید نیز قوز بالا قوز شده بود . در نتیجه این احوال کار رحیم بجائی کشیده بود کہ دیگر ادنی اعتنا و التفاتی بدوستان و آشنایان و حتی پیدر و مادر خود نداشت . روزهای عیادت کہ کسان و رفقا بدورش حلقه میزدند و سعی میکردند بزور بذله و لطیفه غبار کدورت و ملال را از صفحه خاطرش بزایند متأسفانه تمام سعی و تلاششان باطل و بیهوده میماند . رحیم بهیچکس توجه نداشت و از وجود و عدم ما بکلی بیخبر چنان با سلاسل پر پیچ و خم اعداد و ارقام سرگرم بند بازی بود کہ اگر در آن موقع صور اسرافیل را بیخ گوشش میدیدند رشتہ اندیشه را از دست نمیداد .

بالینحال باز کما فی السابق بخاطر میرزا عبدالحمید و شاه باجی خانم هر طور بود هر هفته سه چهار بار بدیدنش میرفتم و هر باریکی دو ساعت در نزد او بسر میبردیم . ولی وقتی دیدم دیگر ابداً بحرفهایم گوش نمیدهد و حضور و غیاب من برای او یکسان است گاهی چنان در گوشه اطاق کدائی اودلم سر میرفت کہ از راه اجبار در صدد برآمدم اقلاً خود را بتماشای احوال سایر دیوانگان سرگرم دارم .

علاوه بر روح الله و «ارباب» دو نفر دیگر هم در اطاقهایی کہ در زیر ایوان واقع بود منزل داشتند . یکی از آنها جوانی بود سی و دوسه ساله هدایتعالی خان نام از خانواده های اعیانی معروف و معتبر پایتخت . این جوان پس از آنکه سالها در تحصیل فضل و کمال زحمتهای کشید و دارای نام و اعتباری گردیده بود در نتیجه هوش بسیار و حساسیت فوق العاده و مخصوصاً افراط در مطالعه و تحقیق و تتبع و زیاد روی در امر فکر و خیال

دوچار اختلال حواس گردیده بود و از هفت هشت ماه پیش او نیز از جمله ساکنین شب و روزی دارالمجانین گردیده بود .

هدایتعلی خان از بالای تخت خواب خود کمتر پائین میآمد و حتی عموماً شام و ناهار را هم در میان تخت خواب صرف مینمود .

البته این ترتیب با ترتیبات دارالمجانین مخالف بود ولی از آنجائیکه چند نفر از خویشان نزدیک این جوان از رجال درجه اول مملکت و متصدی شغلای بسیار مهم بودند و با اصطلاح لولهنگشان خیلی آب می گرفت کارکنان دارالمجانین چنانکه رسم روزگار است سبزی او را خیلی پاک میکردند و پایی او نمیشدند و از مخالفت با افکار و اطوارش خودداری میکردند مخصوصاً که رفتار و کردار و حتی هوی و هوسهای نوظهور و گوناگون این جوان مؤدب و محبوب با همه غرابتی که داشت عموماً باعث اذیت و آزار کسی نبود .

از قرار معلوم در ابتدا که کس و کارش بیشتر غمش را میخورده اند و بیشتر بدیدنش میآمده اند تشخیص و اعتبارش در دارالمجانین خیلی بیشتر بوده ولی وقتی که دیده بودند کسانش رفته رفته از صرافت او افتاده اند و نم نمك او را با افکار و اوهام پریشان خود بخدا سپرده اند آن احترامات پیش را دیگر در حقش منظور نمیداشتند . بالینهمه باز مثل سابق او را به حال و خیال خود گذاشته بودند و کسی سر برش نمی گذاشت . هدایتعلی خان که در دارالمجانین اسمش را « مسیو » گذاشته

بودند جته كوچك و متناسبی داشت . موهایش نسبتاً بور و رنگ رخساره اش از زور گیاه خواری پریده بود و برنك چینی در آمده بود . اگر چه در قیافه و وجناتش آثار بارزی از صفای باطن و روحانیت نمایان بود و مع هذا با آن

چشمهای درشت و براق که فروغ عقل و جنون در رزمگاه آن مدام در حال جنگ و ستیزه بود و آن بینی نیز و برجسته و آن پوزه باریک حساس و آن گردن بلند و لاغر رویه مرفته به عقاب بی شباهت نبود .

«مسیو» از صبح تا شام با جبهه ترمه شرنده و مندرس وزیرش اواری ابریشمی سرخ و موهای بلند ژولیده دمر روی تخته خواب افتاده و شش دانگ غرق خواندن کتاب بود .

اصلاً مثل این بود که این جوان فقط برای خواندن کتاب دنیا آمده است . فکرش هم بهزارپائی میماند که میبایستی اینقدر درلای این کنابها بغلطد و بخزد و بلولد تالحتظ و ا پسینش برسد . با آنکه کمتر با کسی طرف صحبت میشد و ازقراری که میگفتند اسم خودش را «بوف کور» گذاشته بود خیلی چیزهای غریب و عجیب از او حکایت میکردند . از آنجمله میگفتند از همان بچگی که برای تحصیل بفرنگستان رفته بوده کاسه عقلش مو برداشته بوده و يك چیزیش میشده است . میگفتند در آنجا درخانه‌ای که منزل داشته از دست تيك تيك لاينه قطع يك ساعت دیواری که صاحبخانه اش بلج بازی نمیک خواسته از احاق او بردارد بقصد خودکشی خود را دررودخانه انداخته بوده و اگر اتفاقاً سر نرسیده و نجاتش نداده بودند بدون شبهه سر به نیست شده بود . بعدها هم درموقع برگشتن بایران يك عروسك جینی بقدر آدم خریده بوده و در صندوق بزرگی باخود بطهران آورده بوده و در احاقش د پشت پرده پنهان کرده بوده و با آن عشق بازی میکرد ، است . خلاصه از بس خمبزی در آورده بود کسانش از دست او خسته شده او را بدارالمجانین فرستاده بودند . وای در آنجا روزی از قضا گذارش بقسمت دیوانهای بندی خطرناك میافتد و دیوانه‌ای

را میبیند که باتیله شکسته‌ای شکمش را پاره کرده است و رودهایش را بیرون کشیده با آنها بازی میکرده است و باخون خود بدر و دیوار نقشی میکشیده که بشکل سه خال سرخ و یابشکل سه قطره خون بوده است. از این منظره هولناك بقدری متاثر میشود که از همان دقیقه تب میکند و چون تبش مدام شدیدتر میشود و بیم خطر در میان بوده است مجبور میشوند او را از دارالمجانین بمنزل ببرند. بزور طبیب و پرستار تبش کم کم قطع میشود ولی از همانوقت جنون دیگری بسرش میزند یعنی در همه جا سه قطره خون میبیند. پدر و مادرش برای اینکه این خیالات از سرش بیفتد از یکی از خانواده های بسیار محترم و سرشناس شهر برایش زن میگیرند. ولی از همان شب اول که عروس و داماد را دست بدست میدهند هدایتعلی خان از مغلق گوئی و حرفهای چاپی و بیانات پیش پا افتاده عروس بقدری متنفر میشود که پیش از آنکه با او آشنائی پیدا کند میرود در آن نیمه شب از سر کوچه يك دختر هرجائی بی سرو پا بمنزل میآورد و بتازه عروس میگوید این خانم مهمان عزیز و محترم ماست و باید برخیزی و لازمه مهمانداری و پذیرائی را درباره او بجا بیاوری عروس نیز همان نیمه شبی دایه اش را صدا میکند و گریان و دشنام گویان بخانه پدر و مادرش برمیکرد و دوروز بعد بهزار افتضاح طلاقش را از هدایتعلی میگیرند.

چندی بعد از طلاق کشی اتفاقاً تصویر دختری را روی قلمه دانی می بیند و يك دل نه صد دل عاشق آن دختر میشود. مدتها بخبال پیدا کردن آن دختر در کوچه و پس کوچهای شهر پرسه زده کفش پاره میکند تا عاقبت نیمه شبی خیال میکند او را پیدا کرده و بمنزل برده است. از قراری که خودش حکایت کرده بود دختر ك خون گرم زیتونی رنگی بوده

با چشمهای سیاه درشت مورب تر کمنی و صورت لاغر مینایی و دهن تنگ
 و كوچك نیمه باز گوشه‌تالو و ابروهای باریك بهم پیوسته و موهای نامرتب
 كه يك رشته آن روی شقیقه‌اش چسبیده بوده است . پستانهای ایوانی
 بوده و بوسه‌اش بطعم ته‌خیار تلخ بوده است . دختر در همان شب در منزل
 هدایتعلی خان می‌میرد و جوان بیچاره بدون آنكه در و همسایه خبردار
 شوند هر طور بوده است جسد او را بشاهزاده عبدالعظیم برده و در خرابهای
 شهرری دفن کرده بوده است و در همان موقع از زیر خاك گلدان کهنه‌ای
 بیرون آمده بود كه بر بدنه آن صورت همان دختر کشیده شده بوده است
 و این گلدان چندی بعد بطور اسرار آمیزی مفقود میگردد و همین پیش-
 آمد افکار هدایتعلی خان را بیش از پیش منقلب می‌سازد بطوریکه روز
 بروز حالش بدتر میشده است و بقدری کارهای مضحك و عجیب از او سر
 می‌زده است كه عاقبت مجبور میشوند دوباره او را بدارالمجانین بفرستند.
 مختصر آنكه از بس كه ش من از این گونه قصه‌ها پرسیده بود كم كم
 رغبتی بآشنائی با «مسیو» در من پیدا شد و در صدد بر آمدم كه بهر تمهیدی
 هست با او سلام و علیکی پیدا كنم . چند بار مخصوصاً آهسته و پاكش
 از جلوی اطاقش رد شدم و حتی یكی دوباره هم دل را بدریازده و بیپانه‌ای
 گوناگون وارد اطاقش شدم ولی همانطور كه دمر افناده و تو بحر كتاب
 خواندن فرو رفته بود ابدأ محلی بمن نگذاشت و حتی سرش را هم از
 روی كتاب بلند نکرد . من هم پیش خود گفتم كه واقعاً حق دارد خود را
 «بوف كوز» بخواند و چنان از رورفتم كه از آن ببعد يكسره از صرافت
 آشنائی پیدا كردن با او افتادم و از خیرش چشم پوشیدم.

توقف کوز

چندی پس از آن يك روز كه در اطاق رحيم بودم ناگهان جناب «مسیو» با همان جبهه مرحوم خان سرزده وارد شد و سری فرود آورده خود را مؤدبانه معرفی کرد و پس از قدری عذرخواهی بيمقدمه گفت چون شنیده‌ام كه در تمام این دارالمجانین تنها شما دونفر با این عقلای نادان بیعقل و تمیزی كه باسم طبیب و پرستار و مدیر و منقش و ناظم شب و روز جات ما بدبختها را بعنوان اینکه عqlمان مثل عقل آنها سر جای خود نیست بلبمان میرسانند تفاوت دارید آمده‌ام قدری باشما درد دل کنم بلکه کمی دلم باز شود.

رحيم چون باز بهمان فکر و خیالهای خود مشغول بود و ارد صحبت نشد ولی صحبت و اختلاط من با «مسیو» بزودی گل انداخت و مثل اینکه هفتاد سال با هم شريك حجره و رفیق گرمابه بوده‌ایم دل دادیم و قلوه گرفتیم.

هدایتعلی خان بسیار خارش محضر و خوش صحبت و ظریف و نکته دان بود. هرگز بعمر خود کسی را ندیده بودم كه زبان فارسی را بدین سادگی و روانی حرف بزند. در ضمن كلام بقدری اصطلاحات پر معنی و مناسب و بجا و ضرب المثلهای دلچسب و بهرورد و لغات قشنگ و نمکین كوچه و بازاری می‌آورد كه انسان از صحبتش هرگز سیر نمیشد. در همان ابتدای مجلس چشمهایش را بچشمهای من دوخته گفت خیلی معذرت میخواهم ولی در عالم یگانگی يك مطلب را از همین حالا باید بشما بگویم كه من

يك مرض مضحكى دارم كه دوستانم بايد بدانند و ان مرض عبارت است از اينكه از اشخاصى كه در ضمن صحبتهاى معمولى عموماً بقصد بازار گرمى و فضل فروشى يكريز كلمات قلنبه و اصطلاحات علمى و فنى بقالب ميزنند و خود كشى ميكنند كه مدام از كتابها و مشاهير علم و ادب شاهد و مثال بياورند بلكلى بيزارم و لهذا خواهشمندم كه اگر شما هم احياناً داراى اين عادت هستيد از حالا خبرم كنيد تا حساب كار خود را بكنم و از همينجا لب آشنائى را تو بگذارم و شتر ديدى نديدى بيهوده اسباب درد سر يكدگر نشويم .

كم كم با هم انس گرفتيم و هر هفته دست كم چند ساعتى با هم بسر ميرديم .

بمحض اين كه خبردار ميشد كه بعيادت رحيم آمده ام بى رو دربايستى سر ميرسيد و با هم ميرفتيم زيرا درخت نارون كهنى كه در وسط باغ دارالمجانين درجاي خلوت و دنجى بود روى عافها مينشستيم و بناى صحبت را ميگذاشتيم . بقدرى صحبتهاى اين جوان شيرين و با معنى بود كه واقعاً آدم سير نميشد ولى چه بسا اتفاق ميافتاد كه بيمقدمه فيل بياد هندوستان ميافتاد و حواس «مسيو» يكدفعه بجاي ديگر ميرفت و آنوقت بود كه تمام اعضاء و جوارحش مثل چرخ و تسمه و پيچ و مهره ماشين بخار دفعه ببحر كت ميآمد و هر كدام براى خود حركت مخصوصى پيدا ميكرد . پاشنه پايش مثل اينكه كوك کرده باشند مرتباً چون پايه چرخ خياطى بزمين ميخورد و كمر و پائين تنه اش ببحر كت دورى درميآمد . دست راستش بسرعت تمام در فضا بنوشتن كلمات فارسى و فرانسه مشغول

میشد. انگشت سبابه دست چپش سیخ میشد و مانند مته بنای فشار دادن
 بزمین را میگذاشت در این گونه مواقع این آدم معقول و محبوب از
 استعمال کلمات رکیک هم روگردان نبود و مثل اینکه باشخص معینی
 سرشاخ شده باشد هزار مضمون و متلک آب نکشیده بناف او میبست و
 باقیافه جدی حرفهایی میزد که معلوم نبود فحش است یا تعارف. چیزی که
 بیشتر مرا بتعجب میانداخت این بود که این جوان با آن چشمان همیشه
 خندان دائم لبخند تلخی بر روی لبانش نقش بسته بود.

يك روز که سر دماغ بود در بین صحبت گفتم حالا که عدو سبب
 خیر شده است و در اینجا فراغت داری چرا سرگذشت و افکارت را
 ننویسی که هم اسباب سرگرمی خودت باشد و هم یادگار خوبی از تو
 باقی بماند. گفت اینقدر مزخرفات نوشته‌ام که اگر یکجا جمع شود
 پنج برابر مثنوی میشود ولی همه روی کاغذهای عطاری و کنار روزنامه‌ها
 و پشت پاکتها و روی جلد مجلات و حاشیه کتابهاست. کی حوصله دارد
 اینها را جمع کند. وانگهی بعد از آنکه ما مریدیم چه اهمیتی دارد که
 یادگار موهوم مادر کله یکدسته میکروب که روی زمین میغلطند بماند
 یا نه و از کار مادیگران کیف ببرند یا نبرند. اگر چه اغاب فکر میکنم
 که آیا اساساً ممکن است دو نفر و لو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست
 کنده همه احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند باز از همین صحبت‌های
 دو نفری از همه چیز بیشتر لذت میبرم گفتم البته صحبت جای خود دارد
 مخصوصاً صحبت‌های تو که برای من و برای هر کس بینهایت مفید و
 فوق العاده شنیدنی است ولی شاید چیزهایی هم که نوشته‌ای بدرد کسی
 بخورد و بتوانی از این راه خدمتی بمردم و جامعه بکنی.

گفت اصلا من از کسانی که میتلا بجنون خدمت بجامعه هستند و بقول فرنگیها گرفتار جنون social servismanie میباشند و از این جور چیزها بدم میآید و انگهی من خود را از آن پرندای که در تاریکی شبها ناله میکند سرگشته تر و آواره تر حس میکنم. با اینحال چه راهی میتوانم جلوی پای دیگران بگذارم: نمیدانم این شعر عدی را شنیده‌ای که میگوید:

«پرسید کسی زمن که دردور جهان بهتر ز بهان که بود و مهتر ز بهان؟»
 «گفتم که کسی نبوده و ر بوده کسی آن بوده که کرده نام نامی پنهان»
 یقین دانسته باش که در این دنیا خاموشی بهترین چیزهاست و آدم باید مثل پرندگان کنار دریا بال و پر خود را بگشاید و تنها بنشیند.

پرسیدم در این صورت پس چرا این همه چیز نوشته‌ای؟
 گفت من اگر چیزی نوشته‌ام فقط برای احتیاج نوشتن بوده و محتاج بوده‌ام که افکار خود را بموجود خیالی خودم بسایه خودم ارتباط بدهم. از طرف دیگر فکر میکنم شاید بشود از این راه قدری خودم را بشناسم چون میترسم فردا بمیرم و هنوز خود را نشناخته باشم.
 آشنائی ما با «مسیو» رفته رفته صورت دوستی بخود گرفت و روزی دیدم بقیچه بسته بزرگی بابا خود آورده بمن سپرد و گفت این هم نوشته‌هایی که میخواستی. حالا ببینم چند مرده حاجی و جگونه میتوانی از این آش شلم شور با سر بدری نوری

بسته را بابا خود بمنزل بردم و در وسط اطاق باز کرده بزمین ریختم. تمام سطح اطاق را بار تفاع يك وجب پوشانید و اضافم بصورت دکان کهنه چینان درآمد. آنگاه مدتی شب و روز خود را چون مورچه‌ای که در

انبار گاه گیر کرده باشد در میان امواج این کاغذ پاره ها بغلطیدن و واغلطیدن و مرور و مطالعه و دقت و تأمل و اکتشاف گذراندم . راستی که محشر غریبی بود و صبر و حوصله ایوب لازم بود تا بتوان میان آن خرمن انبوه در هم و برهم برسم خوشه چینی قدمی فرا نهاده و گلچین گلچین گامی چند بجلو رفت . اگرچه قسمتی از این نوشته ها بطور واضح سکه جنون داشت و دریافتن مقصود و معنی آن برای چون من آدم بی اطلاع تازه کاری غیر ممکن بود ولی در بعضی قسمتهای دیگر آن بقدری معانی بلند و مطالب بکر و دلچسب پیدا کردم که دریغم آمد مقداری از آنرا در جنگ خود پا کنویس ننمایم و اینک برای نمونه چند جمله آنرا در اینجا نقل مینمایم .

نقل از نوشته های هدایتعلی خان که خود را « بوف کور »

میخواند و در دارالمجانین به « مسیو » مشهور شده بود

« زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی و نامعلوم و باور نکردنی میآید که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم گویا یکنفر نقاش چون وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده است . »



« در طی تجربیات زندگی باین مطلب برخورد کردم که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد . من هنوز باین دنیائی که در آن زندگی میکنم انس نگرفته ام و حس میکنم که دنیا برای من نیست بلکه برای یکدسته آدم های بی حیا ، پررو ، گدامنش ، معلومات فروش ، چهارپادار و چشم و دل گرسنه است . برای کسانی که بفرا خوردن دنیا آفریده شده اند و از زورندگان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلوی دکان قصابی برای

يك تكة لئه دم هيچنبانند و گدائي ميكنند و تملق ميگويند .



« زندگي من همه اش يك فصل ويك حالت داشته و مثل اين است كه در يك منطقه سردسير و در تاريخي جاوداني گذشته است در صورتيكه درميان تنم هميشه يك شعله ميسوزد و مرا مثل شمع آب ميكند . »



« زندگي من درميان اين چهار ديواري كه اطاق مرا تشكيل ميدهد و حصاري كه دور زندگي و افكار من كشيده شده مثل شمع خرده خرده آب ميشود - نه اشتباه ميكنم - مثل يك كنده هيزم تر كه گوشه ديگدان افتاده و بآتش هيزمهاي ديگر گرچه برشته و زغال شده ولي نسوخته است و نه ترو تازه مانده بلكه فقط ازدود و دم ديگران خفه شده است . »



« از بس چيزهاي متناقض ديده و حرفهاي جور بجور شنيده ام و از بسكه ديد چشمهاي من روي سطح اشياء مختلف سائيده شده است ديگر هيچ چيز را باور نميكنم و حتي در شكل و نبوت اشياء و در حقايق آشكار و روشن الان هم شك دارم و نميدانم اگر انگشتهاي من را بهاون سنگي گوشه حياطمان بزنم و از او پيرسم آيا ثابت و محكم هستي و جواب مثبت بدهد حرف او را باور بكنم يا نه . »



« زندگاني زنداني است باز زندانيهاي گوناگون . بعضيها بديوار زندان صورت ميكشند و با آن خودشان را سرگرم ميكنند . بعضيها ميخواهند فرار بكنند و دستشان را بيهوده زخم ميكنند . بعضيها ماتم

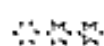
میکیرند. ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزیم ولی وقتی میرسد که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود. «



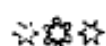
« آیا سرتاسر زندگی يك قصه مضحك يك مثل باور نکردنی و احمقانه نیست. آیا من قصه و افسانه خودم را نمینویسم و آیا هر قصه‌ای فقط راه فراری برای آرزوهای ناکام نیست آرزوهایی که بآن نرسیده‌اند آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه محدود موروئی خودش تصور کرده است. «



« نمیدانم روی زمین چه امید و انتظاری داریم. فقط بایکمشت افسانه خودمان را گول میزنیم و هیچوقت کسی رأی ما را نبرسیده و همیشه محکوم بوده و هستیم. «



« زندگی با خونسردی و بی اعتنائی صورتك هر کس را بخودش ظاهر میسازد. گویا هر کس چندین صورتك باخودش دارد. بعضیها فقط یکی از این صورتكها را دائماً استعمال میکنند که طبعاً چرك میشود و چین و چروك میخورد. این دسته صرفه جو هستند. دسته دیگر صورتك های خود را برای زاد و لدشان نگاه میدارند. بعضی دیگر پیوسته صورتكشان را تغییر میدهند ولی همینکه پا بسن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتك آنها بوده بزودی مستعمل و خراب میشود. آنوقت است که صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون میآید. «



«ایا در حقیقت زندگانی وجود دارد. ایا بیش از يك خیال موهوم
تیم يك مشت سایه که در اثر يك کابوس هولناک یا خواب هر انسانی که
یکنفر آدم بنگی ببیند بوجود آمده ایم .

«با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود
چیزها هم منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است . روی زمین
شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ولی اگر کسی از بالانگاه کند
روی زمین مثل افسانه ای بنظر میآید که مطابق میل یکنفر دیوانه ساخته
شده باشد



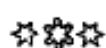
خوب بود میتوانستم کاسه سرخودم را باز بکنم و همه این توده
نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور بیندازم
جلو سگ .

«من بیک روح مستقل و مطابق که بعد از تن بتواند زندگانی
جداگانه بکند معتقد نیستم ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت
هر کسی و هر جنبنده ای را میدهد روح اوست . مگر نه اینکه افکار و
تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همانطوری که جسم مادی را که از
طبیعت گرفته پس از مرگ بآن رد میکند؛ چرا افکار و اشکالی که از طبیعت
بما الهام میشود باید از بین برود . این اشکال و افکار هم پس از مرگ
تجزیه میشود ولی نیست نمیشود و بعد ها ممکن است درسهای دیگر
مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند همانطوری که ذرات تن ما در
تن دیگران میرود والا روح هم میمیرد و تنها آنهایی که قوای مادیشان بیشتر

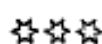
است بیشتر میمانند و بعد کم کم میمیرند .»



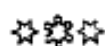
«روح در بیچه ایست که عازات و اخلاق و سواسها و ناخوشیهای پدر و مادر را بیچه انتقال میدهد و چیز دیگری نیست از این لحاظ همیشه باقی است والا روح شخص چون محتاج بخوراك است بعد از تن نمیتواند زنده بماند و باتن هر کس میمیرد.



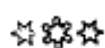
«همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی و موقتی و محکوم بنیستی شده است .»



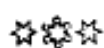
«در دنیا تنها رنگ و بو و نغمه و شکل و مزه عالمی دارد. و الا عشق هم يك آواز دور يك نغمه دلگیر و افسونگریست که آدم زشت و بد منظری میخواند و نباید دنبال او رفت و از جلونگاه کرد چون یاد بود و کیف و آوازش را خراب میکند و از بین میبرد .»



«عشق چیست ؟ برای همه رجاله ها يك هرزگی و يك ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیفهای هرزه و در فحشها و اصطلاحات ركيك که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد مثل «دست خرتو لجن زدن» و خاك توستری کردن و امثال آن .



«حسن انهدام و ایجاد يك هو از هم فاصله دارد .»



«آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگانی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد از روی زمین.»

۱۵

و توسته

وقتی از مطالعه این اوراق فارغ شدم معلوم شد متجاوز از دو هفته است که بکلی دنیا را فراموش کرده و حتی بعیادت رحیم هم نرفته‌ام. اولین کاری که کردم دل بدریا زدم و از سر راز و نیاز باز کاغذی بیلقیس نوشتم و شخصاً بخدمت شاه باجی خانم رسیده پس از تحویل گرفتن يك منوی گله‌مندی و عجز و التماس و دشنام و قربان و صدقه خواهش نمودم هرطوری شده است کاغذم را بدست خود بیلقیس برساند و اگر ممکن باشد دو کلمه جواب برای من بیاورد آنگاه بهزار مکر و حیله گریبان خود را بزچنگش رها نمودم و بقیچه اوراق «مسیو» بزیر بغل بجانب دارالمجانین رهسپار گردیدم.

همینکه وارد اطاق رحیم شدم دیدم هدایت‌علی خان هم در گوشه‌ای از اطاق بروی شکم افتاده پاهای برهنه خود را از عقب بلند کرده و شش زانک مشغول کتاب خواندن است. برخلاف سابق بمحض اینکه صدای یگوشش رسید از جا جسته از دیدن من شادیه‌ها نموده گفت خیال کرده بودم تو هم از معاشرت دیوانگان خسته شده ای و بسراغ آنهائی رفته‌ای که عقلشان را با پارو بر میدارند و فهمشان را با ذره بین باید جستجو کرد. گفتم برخلاف تمام این مدت را بمطالعه یادداشت‌هایی که بمن

سپرده بودی سرگرم و معنأ با تو بودم ولی بگو ببینم تو در این مدت در چه کاری بوده‌ای ؟

گفت راستش اینست که هر چه خواستم قدری با رفیق جان‌جانی تو رحیم سروکله زده بوی گل را از گلاب بجویم دسمنم بجائی بند نشد . او هم معلوم میشود از مصاحبت چون من دیوانه چل سود از ده سیر و بیزار است .

برحیم نگاه کردم دیدم مانند اشخاص مجذوب و جوکیان هند در گوشه‌ای از اطاق رو بدیوار چمباتمه نشسته و بارقام و خطوطی که با ممداد بیدنه دیوار اطاق کشیده بود خیره مانده است . معلوم شد کمرچه مزاجاً حالش بهتر است ولی حواس و افکارش برعکس خیالی پریشان‌تر از سابق گردیده است و خیل انبوه اعداد و ارقام جنان بر حدود و ثغور مغزش استیلا و درخلل و فرج آن رخنه یافته که در تار و پود وجودش کمترین پناهگاهی برای آنچه غیر از ارقام و اعداد باشد باقی نمانده است . هر چه خواستم او را ولو چند دقیقه هم شده از گرداب پر تلاطم افکار بی‌سروته بدر آورم و اقلای بی‌غماهایی را که از مادرش داشتم باو برسانم فایده‌ای نبخشید . لهذا با خاطری بس متأثر بقچه اوراق « مسیو » را برداشتم و باخود اواز اطاق بیرون آمده باهم بطرف نارون معهود خودمان روان گردیدیم

گفتم رفیق تملق و چاپلوسی بکنار ولی بدان که این بقچه بسته تو گرچه بصورت آتش درهم جوشی بیش نیست ولی در حقیقت جام جهان‌نمای گرانبهایی است و دو هفته تمام از مطالعه مطالب آن لذت وافر بردم .

گفت تو بره چهارپایان را دیده ای که جو و ینجۀ خود را در آن
میخورند . همیشه از ته مانده خوراک و نشخوار چیزی در گوشه و کنار
و درز و ایای آن باقی میماند . این بقچه هم حکم تو برۀ مرا دارد و این یاد
داشتهای درهم و برهم مانده نشخوار کله لحیم خورده من است و هرگز
تصور نمی کردم بدرد کسی بخورد و اصلاً تعجب میکنم که چطور توانسته ای
از عهده خواندن آن بریائی .

گفتم هر طور بود خواندم و با اجازه ضمنی تو قسمتی از آنها را در
جنگ خود رو نویسی کردم .

گفت تمجید بلا تفکر و تصدیق بلا تصور را که از عدهای موروئی
اولاد سیروس است بکنار بگذار و صاف و پوست کنده بگو بینم چه
ایرادهائی باین یادداشتها داری ؟

گفتم برادر تملق و چاپلوسی و خوش آمد گوئی برای جائی ساخته
شده است که امید پاداش و چشمداشتی در میان باشد و خودت تصدیق
میکنی که در مورد چون تو کسی اینگونه حسابها غلط و بیجا است . در باب
نوشتهای تو دو ایراد دارم که آنها را هم نمیتوان ایراد گفت و در واقع
آرزوی قلبی است .

اولاً تو در نوشته گاهی از لحاظ جمله بندی و تالیق الفاظ کاملاً
مراعات قواعد صرف و نحو را نمی نمائی . آرزو دارم که این نقیصه را هم
رفع نمائی تا زبان اشخاص فضول بسته شود . ثانیاً در کار نوشتن زیاد
مسامحه کاری چنانکه اغلب این یادداشتها را روی پاکت پاره و کاغذ
های عطاری تکه پاره نوشته ای و حتی بعضی از آنها در حاشیه ورقهای بازی
و در پشت بلیطهای واگون نوشته شده است . بیا و محض خاطر من هم شده

از این بیعد اینقدر لایابالی مباش و هر وقت خواستی چیزی بنویسی مثل
بچه آدم روی يك ورق کاغذ حسابی بنویس .

خنده ای از سر تمسخر تحویل داده گفت توهم که بله . توهم که
يك پایت میلنگد . مرد حسابی صرف و نحو برای آنهایی خوب است که
بزوردرس و کتاب میخوانند فارسی یاد بگیرند و الا برای چون من کسانی
که وقتی بهشت افتادیم بفارسی اولین و نك را زدیم و وقتی هم چانه خواهیم
انداخت داعی حق را بفارسی لبیک اجابت خواهیم گفت همین قدر کافی
است که حرفمان را مردم فارسی زبان بمحض اینکه شنیدید بفهمند .
مگر نمیدانی که شیخ محمود شبستری از عرفای درجه اول
ما گفته :

« لغت با اشتقاق و نحو با صرف

همیکرد همه پیرامن حرف »

« هر آنکو جمله عمر خود در این کرد

بهرزه صرف عمر نازنین کرد »

« صدف بشکن برون کن در شهوار

بیفکن پوست مغز نغز بردار »

مرد حسابی وقتی این صرف و نحو ها را تراشیدند که هزار سال
بود زبان وجود داشت و بی صرف و نحو نشو و نما میکرد و با اصطلاح
معروف لب بود که دندان آمد و حتی همین قرآن هم که بعقیده ماها
فصیح ترین آثار مکبوب عالم است وقتی نازل شد که هنوز برای زبان
عربی صرف و نحوی نساخته بودند . آیا تصور میکنی که اشخاصی مثل
سعدی و حافظ هر وقت چیزی مینوشتند اول دو ساعت آنرا در بوته صرف

و نحو میگذاشتند مگر نمیدانی که هر صرف و نحوی برای مرحله معینی از مراحل زبان نوشته شده و وقتی زبان از آن مرحله گذشت و به مرحله‌های دیگر رسید باید برای آن از قواعد و قوانین تازه‌ای ساخت که مناسب با اقامت آن باشد. من هر وقت اسم صرف و نحو بگویم میرسد بیاد که مرچینی میافتم که دایه‌ام برای پسرکش دوخته بود و چندین سال بعد که جوانک کت و کوپالی بهم زده بود باز مادرش میخواست همان که مرچین را باو بپوشاند و من و برادر هم از خنده رو در میشدیم. گفتم رفیق حرفهای گنده گنده میزنی. اولاً در جائیکه صحبت از بنده و جنابعالی در میان است پای سعدی و حافظ را بمیان آوردن کمال بی‌اطفی و درست حکایت مگس و سیمرغ است و جز من هر کس اینجا بود بلاشک يك شیشکی آبدار بدلت بسته بود و ثانیاً یقین داشته باش که سعدی و حافظ هم اگر در صرف و نحو دست نداشته باشند باین مقام نمیرسیدند. گفتم صرف و نحو مثل نفس کشیدن است که هم برای هر کس لازم است و هم همه کس بخودی خود میداند و بعقیده من باهل زبان صرف و نحو آموختن بماه‌های شاورری یاد دادن است و آن‌گویی همه بزرگان هم در صرف و نحو کامل نبوده‌اند چنانکه البته شنیده‌ای که غزالی هم با آن همه عظمت که یتش در این زمینه می‌نگیده و خودش قرار کرده که در این فن چندان مهارت نداشته است. دیگر چه رسد من که تنها شباهتی که با غزالی دارم همین است که فهمیده‌ام، غزل و ادراک هم بسار کسی باز نمیشود.

گفتم باین استدلال‌های سست و منطقی به رد حرف خود را هرگز بکرسی نخواهی نشاند ولی بگو ببینم در مورد ایراد دوم چه جوابی

داری و آیا قبول نداری که مسامحه کار هستی و یا باز میخواهی برای
تبرئه خود تأسی به عرفاء و حکمای بزرگ را دستاویز قرار داده و مسامحه
و بطلالت را از صفات و خصائل اولیاء الله و اهل حق قلمداد کنی ؟
گفت از جایت نجنب الان برایت جواب خواهم آورد .

این را گفت و بقیچه بسته را برداشته بعجله روان شد و چند لحظه ای
بعد برگشته گفت بلند شو بیا جوابت را بگیر .

بدنبالش روان شدم . يك راست مرا آورد بآشپزخانه و بادست
اجاق را نشان داد .

دیدم بقچه را همانطور سر بسته در اجاق بزرگی بروی آتش انداخته
و از اطرافش آتش زیانه میکشد و گر گر مشغول سوختن است . آه از
نهامد بر آمد خواستم هر طور شده دست و پائی کرده هر قدر از آنها را
که ممکن باشد از شراره آتش نجات دهم ولی دستم سوخت و جزء مقداری
خاکستر و کاغذ های نیم سوخته چیز دیگری نصیبم نگردید .

با کمال تغییر و بدو نموده بالحنی سخت یرخاس آمیز گفتم الحق
که دیوانه زنجیری هستی .

شانه هارا بعلامت بی اعتنائی بالا انداخته با پوزخندی نمکین
جواب داد چه فرمایشی است . تازه دارد دندان عظم در می آید .

دیگر اصلاً محلس نگذاشتم و بجای از این حرکت او خاطر آزرده
و پکر بودم که حتی بدون خدا حافظی با رحیم بمنزل برگشتم . دیدم دکتر
باز در همان اطاق دم کرده دریایش را طوفانی ساخته یعنی اجاقش را
روشن کرده و یکما پیراهن آستینهارا بالا زده در وسط اطاق سرپا نشسته
عرق ریزان مانند کسی که سفر دور و درازی در پیش داشته باشد مشغول

چستن چمدانهایش میباشد.

گفتم اغور بخیر. دیگر بازچه هوایی سرت افتاده است. انشاء الله
مبارک است.

گفت راستش را میخواهی دیگر طاقتم طاق شده و بیش از این
تاب و توان ندارم عزم خود را جزم کرده ام که هر چه زود تر دست و پای
خود را جمع کرده و از این محنتکده بیرون بسته خود را بدریا برسانم.
ولی تو ابدأ نباید بخودت سوبشی راه بدهی. اولاً تا کارهایم رو بر آه شود
باز مدتی طول خواهد کشید و ثانیاً این خانه تا سه ماه و نیم دیگر در اجاره
من است و اجاره اش را تمام و کمال پرداخته ام و چون فعلاً انانیه و اسباب
و آلات طبایتم هم اینجا میماند سه ماهه و واجب به کرم را هم داده ام
که از خانه و زندگیم نگهداری کند تا بعد تکلیف همه را معین کنم. از
اینقرار در غیاب من ارباب و صاحبخانه و افعی تو خواهی بود حکمت مجری
و امرت مطاع خواهد بود هر کاری میخواهی بکن که کار مرا محترمی و -
بقول مشدیها «مرخصی که بخوام شلک و تخنه زنی»

بیش خودم گفتم امروز عجب روز پر ادباری است از زمین و آسمان

از شدت اوقات ناخنی بدون آنکه ادا جرفهای دکتر جوابی بدهم
دست دراز کرده از کتابخانه اس کمدی بیرون کشیده و طاق خود در فتم و
در را از داخل بستم و لباسها را کدم و به کمد بی دمعی بروی تخت خواب
افتادم کتاب را باز کردم که بخوبی وای خضر عین گسیخته رغبتی نداشت
و بطرف دیگری روان گردید.

سیمای بلقیس در مقابل خرم نفس بست راز آنچه برائی المعین دیده

بودم هزار بار دلربا تر و بهتر بنظر آمد. در عالم اندیشه چنان در حسن و جمال او خیره شدم که بی اختیار چشمهایم را بستم. و رو به آسمان نموده گفتم بار اله! آیا باز دیدار این فرشته رحمت نصیب من خواهد گردید یا این آرزو را هم مثل آرزوهای دیگر بخاک خواهم برد. همینطور مدتی با بلقیس و باخدای بلقیس بادللی محزون در راز و نیاز بودم.

وقتی بخود آمدم معلوم شد ساعتها از شب گذشته و شهر از سر و صدا افتاده است. کتاب را که بزمین افتاده بود از نو برداشتم و سرسری بمطالعه آن مشغول گردیدم. از قضا کتابی بود بفرانسه در باب امراض دماغی. اگر در همان ایام اتفاقاً با دیوانگان سرو کار پیدا نکرده بودم بطور یقین فوراً آنرا بسته و کنار می گذاشتم ولی در آن موقع نظر بعوالمی که خواهی نخواهی بین من و گروه دیوانگان پیدا شده بود حیفم آمد که از این حسن اتفاق و تصادف خداداد بهره ای نگیرم لهذا با آنکه سواد فرانسه ام کند است و شاید تنها بخواندن رومانهای ساده قد بدهد از همان ساعت بکمک لغت «لاروس» بمطالعه آن کتاب مشغول گردیدم. صفحه های اول را بزحمت خواندم ولی هر قدر پیشتر میرفتم و با اصطلاحات فنی آشناتر میشدم آسانتر میشد و بررغبتم ولذتم میافزود.

عاقبت کار بجائی کشید که بازده روز تمام مانند اشخاص چله نشسته ای باستثنای چند ساعتی که در خواب میگذشت شب و روز در ورطه عشق و جنون غوطه ور بودم. از یکطرف خیال بلقیس و از طرف دیگر غرایب و عجایبی که در کیفیت امراض دماغی و فنون و جنون هر دقیقه بر من مکشوف میگردد چنان بر وجودم استیلا یافت که بکلی دامن اختیار از دستم رفت و رهسپار دنیائی شدم که بادیای معمولی هیچ شباهتی نداشت.

وقتی باخ-رین صفحه کتاب رسیدم دنیا در نظر-رم بصورت دارالمجانین
 پهناوری آمد که کرورها دیوانگان عاقل نما و خرد پیشگان مجنون صفت
 در صحنه آن دررفت و آمد و نشست و برخاست باشند. بر من ثابت شد
 که اگر مردم دیوانه های دائمی نباشند بلاشک هر آدمی در ظرف بیست و
 چهار ساعت شبانه روز دست کم ولو فقط چند لحظه ای نیر شده بیکی
 از انواع بیشمار جنون که غضب و حرص و شهوت و بغض و عداوت و خست
 و اسراف و حسادت و جاه طلبی و دروغ و خودخواهی و وسوسه و عشق و
 صداها و هزارها هوی و هوسهای گوناگون و اضطرابها و وسواسها و
 خلیجهای عیانی و نهانی و افراط و تفریطهای رنگارنگ از آنجمعه است
 مبتلا می باشد.

کتاب «امراض دماغی» در این باب متضمن مطالب بسیار غریب
 و عجیب بود و پس از خواندن آن بر من ثابت گردید که جنونی که در نظر ما
 چیز ساده ای بیش نیست در واقع کتاب هزار فصلی است که هر فصلی از
 فصول آن محتاج سالها دقت و کاوش می باشد. ولی آنچه مرا بیشتر از همه
 شیفته احوال دیوانگان ساخت نکته ای بود که در باب وارسنگی و
 بیخبری آنها خواندم. مؤلف که خود از اطباء مشهور پاریس می باشد
 شخصاً در این باب مطالعات زیاد نموده در نتیجه تجربیات دقیق ینک باب
 مفصل از کتاب خود را بعدم تأثر اغلب تأثرات جسمانی و روحانی در وجود
 دیوانگان منحصر ساخته و بکمک مثالهای زیاد و با ذکر اسم و رسم اشخاص
 و قید روز و محل ثابت نموده بود که بسیاری از دیوانگان حتی از گرسنگی
 و تشنگی و گرما و سرما و غم و اندوه و الم را هم حس نمی کنند. ضمیم
 مذکور عکس یکی از مریضهای دارالمجانین شخصی خود را در کتاب

گذاشته بود که وقتی خبر فوت یگانه پسر جوانش را آورده بودند همانطور که مشغول چیدن ناخن بوده بدون آنکه سرش را بلند کند همیشه در با کمال بی‌قیدی و بی‌اعتنائی گفته بود لابد اجلش رسیده و عمرش سرآمده بود.

وقتی از خواندن این قسمت کتاب فراغت یافتم ساعت‌های متمادی در کیفیات این عوالم شگرف سیر کرده پیش خود گفتم خوشا بحال این اشخاص که از شکنجه و عذاب‌هایی که روزگار ما را تاخ و ناگوار می‌سازد بی‌خبرند و از ته قلب باحوال آنها حسرت بردم. دوسه فصل را که مربوط باین مقوله بود چند دور بدقت خواندم و هر دفعه بنسکات تازه‌ای برخورددم که مرا بیشتر شیفته محسنات جنون ساخت بخود گفتم یارو عجب خواب بوده‌ای. دنیا دارالمجانینی بیش نیست. تونخ هر کس بروی يك تخته‌اش کم است و عقلش پارسنگ می‌برد. اگر بنا بشود همه دیوانه‌ها را زنجیر کنند و بنگاهبان بسیارند قحطی زنجیر و پاسبان خواهد شد. کم‌کم کار بجائی کشید که آرزو می‌کردم ایکس من هم از دغدغه این عقل‌شیدائی و اسقاطی‌رهای می‌یافتم و داخل خیل بی‌آز و آزار و بی‌خبر از آزار و دیوانگان می‌شدم.

در همان حیص و بیص روزی پدر رحیم سرزده بدیدنم آمد. اصرار نمود که با هم سری برحیم بزنیم. خودم نیز دلم برای رحیم تنگ شده بود. دعوت آقا میرزا را اجابت نمودم و با هم بطرف دارالمجانین روانه شدیم.

رحیم آنچنانی که بود آنچنان ترشده بود بطوریکه اصلاً یا ما را نشناخت و یا بقدری مشغول اندیشه‌های دور و دراز خود بود که وجود و

عدم ما در نظرش یکسان آمد. پدرش را با او تنها گذاشتم و پس از مدتی دودلی و تردید بطرف اطاق مسیوروانه گردیدم. تا چشمش بمن افتاد کتابی را که میخواند بگوشه اطاق برتاب نمود و از جا جسته بقدری مرا بوسید و از دیدنم ذوق نمود که با وجود کدورتی که از او داشتم قلم عفو بر جرایمش کشیدم و بیدرنک دستش را گرفتم و بازو ببازو بطرف پاتوق خودمان یعنی همان درخت نارون معهود روانه شدیم.

۱۶

عقل و جنون

گفت فلانی غیبت کبری کرده بودی. خیال کرده بودم بقول مشدیهها دور ما فقیر و فقرا را خط کشیده ای. گفتم دو هفته تمام گوئی در این دنیا نبودم. بمعراج جنون رفته بودم.

در توضیح این احوال متجاوز از یکساعت بدون آنکه فرصت بدهم لب بگشاید در باب کتابی که خوانده بودم ایچار بافتم، خیال میکردم که این مضارب برای او تنزگی خواهد داشت و چون مربوط باحوال اوست لابد از شنیدن آن خوشوقت و ممنون میشود ولی معلوم شد که با آثار مؤلف کتاب آشنائی کامل دارد و از او علاوه بر همان کتاب مقالات متعدد هم خوانده و از نضریت و عقاید او اطلاعات بسیاری داشت که بکلی بر من مجهول بود.

گفتم پس از خواندن این کتاب گرفتار وسوسه شده ام و مثل این است که شیطان شب و روز در گوشم میخواند که «العقل عقل» و در این

دنیا اگر سعادت است تنها نصیب دیوانگان است و بس و بقول مولوی رومی «غافل هم حکمت است و نعمت است». گفت مگر در این باب شکی داشتی؟ گفتم همه میگویند که عقل گرانبهارین گوهرهاست و حکما گفته اند که خدایا کسی را که عقل ندادی چه دادی و «العقل ما عبد به الرحمن واكتسب به الجنان» با این حال چطور میتوانی جنون را بر آن ترجیح بدهی؟ گفت در باب عبادت رحمن بقول یار و حقیقت که جسارت است خلاف هم که چه عرض کنم ولی جای انکار نیست که اگر ابلیس که ملك مقرب بود ملعون ابد و ازل شد تنها از دست همان عقل سرشارش بود. اما جنانی که میگویند بوسیله عقل بدست میآید آن هم باید همان جنون باشد نه جنان و لابد در نقل قول تحریفی شده است والا هر کس میداند که عقل دروازه جهنم است نه دالان بهشت.

گفتم ای بابا تو هم شورش را در آورده ای. هرگز کسی را ندیده بودم بگوید جنون بهتر از عقل است.

گفت رفیق اگر راستی راستی میخواهی چیز-زی بفهمی بیش از همه چیز باید از خر تقلید و تلقین پیاده شوی و چنین گفته اند و چنین میگویند را بدور بیندازی و مرد شعور و فهم خودت بشوی و الا میترسم قافله فکرت تا بحشر لنگ بماند.

گفتم اگر تا بحال درد دیوانگی تو شکی داشتم دیگر شکی برایم باقی نماند و از این ببعد تکالیف خودم را با تو خواهم دانست.

گفت زیاد آتشی نشو و حرفم را گوش کن. مگر نه دیوانه کسی را میگویند که در فکر و کارش تعادل نباشد و از طرف دیگر مگر نه دنیا بمنزله کشتی سبکباری است که بروی دریای طوفانی افتاده باشد؛ در این صورت

چطور میخواهی که مسافرین چنین کشتی بی سکانی مراعات تعادل را بنمایند. من هر وقت بدنیا و مردم دنیا و افکار و عقاید این مردم نگاه میکنم قطره‌ای از سیماب زنده در نظرم مجسم میشود که مدام میلرزد و می‌لغزد و می‌غلطد و ابداً سکون و ثباتی برای آن نمیتوان تصور نمود. شکها و یقین‌ها بحدی دستخوش تزلزل و تغییر هستند که انسان کم‌کم در شك هم شك پیدا میکند. حالا که خودمانیم بگو ببینم در چنین عالمی که سر تا پایش همه لغزش و جنبش و تغییر و تبدیل است چطور ممکن است است که انسان تعادل را از دست ندهد و آیا قبول نداری که در این بهنجوخته بی ثباتی این بلبشوی بی تعادلی دیوانه واقعی کسی است که ادعای عقل و - تعادل داشته باشد؟

گفتم برادر اینطورها هم که تو می‌گویی دنیا گرفتار زلزله مستمر نشده که سنک بروی سنک قرار نگیرد. هر چه باشد باز عقل را نمیتوان با جنون طرف مقایسه قرارداد.

لب و لوچه را جمع کرد و گفت تو که باز بنای بی لطفی را گذاشتی مگر قرار نبود که تقلید را دور بیندازی و حرفهای بی اساس مردم را بیخود برخ ما نکشی. تو که بخیال خودت صاحب عقل و ادراکی اگر مردی بیا و پنج دقیقه کلاحت را قاضی کن تا دستگیرت شود که حقیقه بالای جنون عالمی نیست.

گفتم عزیزم بیهوده سخن هم باین درازی نمیشود. چنین ادعای عجیبی را بی دلیل و بینه نمیتوان بکرسی نشاند یقین دارم که زبانت تا وقتی دراز است که پای استدلال در میان نباشد و بخواهی بزور سفسطه و مغلطه حرف خودت را بکرسی بنشانی.

گفت خدا بدرت را بیمارزد اگر دلیل میخواهی بگو تا آنقدر
برایت دلیل بیاورم که کلافه بشوی.

گفتم که کلافه شدنم از این خواهد بود که میبینم میخواهی با
دلیل و بینه یعنی بكمك خود عقل ثابت کنی که عقل دردی را دوام نمیکند
و دیوانگی بهتر از آنست. راستی دلم میخواهد ببینم چطور از عهده
برخواهی آمد.

خنده را سرداده و گفت بقول مرحوم شیخ الرئيس « میگویم و
میایم از عهده برون » تا پس فردا میتوانم برایت دلیل و برهان اقامه کنم
ولی میترسم سر باز نیت را بدرد بیاورم و در دل هزار لعنت بهر چه عاقل
و دیوانه است بکنی همینقدر بدان که بدون هیچ شك و شبهه آدم
دیوانه عموماً سعادتمند تر از آدم عاقل است، میگوئی بچه دلیل. میگویم
بدلیل آنکه سعادتمندی در واقع عبارت است از دل بستن به چیز موهومی
و تلاش در راه رسیدن بآن و هیچ جای انکار نیست که دیوانگان در این
مرحله فرسنگها از عقلا جلو هستند چون بعدی شیفته خیمه‌های پر لذت و
توهمات شیرین خود هستند که هیچ چیزی در دنیا نمیتواند آنها را دقیقه
ای از آن منحرف سازد در صورتیکه عقلا یعنی اشخاص متعارفی هر قدر
هم دلبسته مطلوبی باشند باز اندیشه‌های گوناگون دنیائی و غم و غصه مال و
منزل و عیال و اطفال مانند جکشی فیلبان روزی صد بار بمغز آنها فرو -
می‌آید و فکر آنها را بخود مشغول میدارد و آینه خاطرشان رام‌کدر
میسازد.

گفتم فرضاً هم از این حیث قدری آسوده تر باشند ولی در عوض
از بسیار لذتهای دیگر محرومند.

گفت پسر جان این توئی که از هزار لذت محرومی نه آنها که از
سلسله هزاران رسومات و خرافات و قیودات غریب و عجیبی که مثل
تار عنکبوت بدست و پای مردم پیچیده و نمیگذارد نفس بکشند آزاد
هستند و در عالم یقین مطابق از هر چه رنگ تعلق بگیرد بر کنار افتاده اند
و پشت پا بیم و امید زده اند و از دنیای تقلید و تعبد که دنیای ضعیفان و
سست خردان است دور افتاده بنعمت حقیقی دائمی یعنی لذتی که بنایش
بر چیزهای بی اساس و دمدمی این عالم نیست رسیده اند.

گفتم آخر عزیز من این چه لذتی است که در کوچه و بازار زن
و مرد عقب ما بیفتند و بحرکات و اطوار مان بختند و باسم اینکه دیوانه
هستیم هزار نوع آزار مان بدهند و بله و بلیدمان هم بخوانند.
سررا بعلاقت تعجب و سرزنش جنبانیده گفت آقای عزیز اینکه
دیگر مقام خاصان و همان مقامی است که حافظ در حقش گفته
« من این مقام بدنیا و آخرت ندم

اگر چه در بیم افتند خلق انجمنی »

بگذار این جماعت نادان این قدر باه و بلید بگویند که زبانشان
مودر بیاورد. مگر نشنیده اید که گفته اند « اکثر اهل الجنة الباه » یعنی بقول
مولوی « بیشتر اصحاب جنت اباهند » و مگر نمیدانی که حکیم بزرگ فرانسوی
پاسکال در مقام نشان دادن راه رستگاری فرموده « بله و بلید بشوید ». «
و در حدیث هم آمده است که « علیکم بدین العجايز » یعنی بگروید بکیش
پیرزان. گوته حکیم مشهور آلمانی گفته « چون حیوانی با حیوانات
زندگانی کن ». مولوی خود مان هم همین معانی را بزبان دیگری بیان
نموده آنجا که فرموده است :

«خویش ابله کن تبع میرو سپس رستگی زین ابلهی یابی و بس»
 حضرت مسیح هم ملکوت آسمان را بابلهان یعنی بمردم صاف و صادق
 و ساده لوح وعده داده است و آنکهی آدمی که از علایق و خلائق رسته و
 باب هر ضعف نفسی را بروی خود بسته و بریش روزگار میخندد و بقول
 شاعر بمرحله «با اجل خوش با ازل خوش شاد کام - فارغ از تشنیه و گفت
 خاص و عام» رسیده است چه اعتنائی بمردم و حرف مردم و خنده و گریه
 آنها دارد.

گفتم جناب مسیو حقاً که در مغلطه ید بیضا داری. آخر این هم
 کار شد که انسان باسم اینکه دیوانه ام بی کار و بیعار در گوشه ای بیفتد
 که هر بی سروپائی دستش بیندازد و خیرش هم بهیچکس نرسد.
 گفت حسنش درهمین است که خیرش بکسی نمیرسد.
 گفتم یارو کم کم سوراخ دعا را گم میکنی. چطور حسن آدم در
 این میشود که خیرش بکسی نرسد.

گفت لابد متوجه شده ای که در این دنیا خیر و شر از هم دیگر لاینفک
 هستند و همانطور که لازمه روشنائی سایه است و روز بدون شب نمیشود
 هیچ کار خیری هم نیست که مستلزم شری نباشد و خوشبخت همان دیوانها
 هستند که چون کاری از دستشان ساخته نیست و کسی هم منتظر کاری از
 آنها نیست در پناه خیر و شر هستند و اگر بانی خیری نیستند لامحاله شری
 نیز از آنها صادر نمیشود و تصدیق میکنی که این خود نعمتی بس گرانبهاست.
 گفتم بسیار خوب از خیرشان گذشتیم ولی چنین آدمی که نفعش
 بخودش هم نمیرسد آیا برای زیر خاک بمراتب بهتر نیست.

گفت مقصودت را نمیفهمم. چطور نفعش بخودش نمیرسد.

گفتم البته کسی که قابل قبول نمودن هیچگونه ایمان و ایقان نباشد از درك فیض و رحمت هم محروم میماند و در این صورت واضح است که نفعش بخودش هم نمیرسد.

مسیو صدا را صاف کرده با حال برآشفته گفت جان من داری زیاد پا روی حق میگذاری. مگر نه الان گفتم که عقل عموماً مغل ایمان و موجب وسوسه و گمراهی است و ابلیس را مثال آوردیم که باغواي عقل بضلالت افتاد. مگر نمیبینی که مردم هر که را با عقل سرو کار دارد دهری و کافر و زندیق میخوانند و مؤمن کسی را میدانند که چشم بسته تسلیم شود و اهل چون و چرا نباشد و اگر اندکی تأمل نمایم معلوم میشود که عقیده و ایمان هم مثل عشق نوعی از جذبه و جنون است که با عقل و استدلال زیاد جمع نمیگردد. ابواب ایمان بروی دیوانگان که مستقیماً و بلافاصله وبدون حاجب و دربان با خدای خود راهها دارند بازتر است تا بروی عقلای پرچون و چرا و پرشيله و پيله و لهذا از این نظر نیز میتوان گفت که دیوانگان بر عقلای امتیاز دارند.

گفتم شیطان چنان در پوست تو رفته که محال است بتوان با تو دو کلمه حرف حسابی زد و تصور میکنم بهتر است همینجالب صحبت را تو بگذارم والا میترسم مطلب کم کم بجایهای خیلی نازك بکشد و جسته جسته در مقام غلو دیوانگان را نسخه های منتخب خلافت بشماري و از همشان و همشان قلمداد نمودن آنها با اولیاء الله هم روگردان نباشی.

گفت مگر حقیقت غیر از این است و مگر نمیتوان به جرئت ادعا نمود که تنها دیوانگانند که در این دنیا بشخصیت ممتاز خود قائم هستند

و بدون آنکه نسخه بدل کسی باشند بعالم شگرفی از آزادی و وارستگی
واستغنا رسیده اند که با عالم آدمهای معمولی ابدأ حد مشترکی ندارد
و اگر بخواهیم برای آن حد مشترکی قایل شویم شاید تنها با عالم بزرگان
درجه اول و اعجوبه های زمان و نوابغ و نوادر دوران باشد.

گفتم چشم روشن. حالا که کسی جلویت را نمیگیرد چه عیبی
دارد خجالت را بکنز بگذاری و یک قدم جلو تر رفته اصلاً دیوانگان
را بمرتبه پیغمبری برسانی و بگوئی نجات و فلاح دنیا بدست آنهاست.
گفت تازه اگر چنین حرفی بزنم راوی قول اراسم هاندی شده ام
که بزرگترین حکیم دوره رستاخیز معنوی اروپا شناخته شده و در کتاب
مشهور خود موسوم به «ستایش جنون» گفته است «اگر خداوند چنان
مصلحت دیده که رستگاری دنیا بدست جنون باشد برای آنست که یقین
حاصل نموده که عقل در انجام چنین کاری عاجز است.» و باز در جای
دیگر همان کتاب میگوید «در نظر من دیوانگی همانا عقل است» و باز
در جای دیگری از زبان جنون چنین مینویسد «روزی از روزهای عمر
پیدا نمیشود که غمین و ناهطبوع و کسالت افزا و تنفر آمیز و پردردسر
نباشد مگر آنکه من که جنون هستم در آن رخنه یافته و با چاشنی کیف
و حال مزه و رنگ و بوئی بدان ببخشم».

از قدیم الایام هم ملتفت بوده اند که ژنی چندان از جنون دور نیست
چنانکه فیاسوف جلیل القدری مانند اوسطو معتقد بود کسانی که شاعر
و غیبگو و پیغمبر میشوند عموماً در اثر اختلال حواس و مشاعر است. و
هم او گفته «شعرا و هنروران و مردان سیاسی بزرگ عموماً دوچار
هالیخولیا و اختلال مشاعر میباشند. و حتی بتازگی بر من معلوم گردیده.

که اشخاصی مانند سقراط و امپدوقلس و افلاطون و بسیاری از حکما و عرفای بزرگ دیگر از این قبیل و مخصوصاً تنی چند از شهر شعرا نیز بهمین حال بوده اند.

مگر افلاطون حکیم در کتاب «فدر» تعریف و تمجید جنون را نکرده است. مگر شاعر مشهور یونان سوفوکل در حدود دو هزار و پانصد سال پیش از این نگفته «زندگانی خیلی شیرین است ولی وای بعقل که که آنرا تلخ و خراب میسازد».

مگر سنکا حکیم مشهور رومی نیز قریب دو هزار سال پیش نگفته «هیچ غفل بزرگی وجود ندارد مگر آنکه اندکی جنون با آن مخلوط باشد». از قدیمیها گذشته بسیاری از نویسندگان و ارباب فکر متأخر هم بهمین عقیده بوده اند چنانکه حکیم معروف فرانسوی دیدرو گفته «چقدر زنی رجنون بهم نزدیک هستند و عجب است که یکی را در بند و زنجیر میکنند و دیگری را مورد آنهمه احترام قرار داده برایش مجسمه برپا میکنند». نیچه فیلسوف نامی آلمان هم خطاب بگروه مردم میگوید کجاست جنون که آبله شمارا با آن بگویند. و باز هم در جای دیگر میگوید «از کجا که چند هزار سال دیگر تنها کسانی را شریف نخوانند که سوداها و دیوانگیهای در سر داشته باشند». کرشمر آلمانی هم در کتاب خود موسوم «باشخاص صاحب ژنی» میگوید «اشخاصیکه گرفتار جنون و اختلال مشاعر هستند در ترقی و تعالی ملل و اقوام عامل عمده و رکن مهمی هستند و میتوان آنها را میکروب ترقی خواند». خلاصه آنکه همیشه ژنی و نبوغ را نوعی از جنون دانسته اند و در بسیاری از زبانها کلمه هائی هست که معنی جنون و ژنی هر دو را میرساند چنانکه کلمه

«نیگراتا» در زبان سانسکریت که زبان قدیمی هندیهاست و کلمات «نوی» و «مسوگان» در زبان عبری درعین حال که جنون را می‌رساند دلالت بر پیغمبری هم دارد. و اساساً مردم دیوانگانرا بخدا نزدیک میدانند و در میان خودمان هم غش را که نوعی از جنون شدید موقتی است جنون صرعی یا حمله صرعی و یا جذبه رحمانی می‌خوانند. حالا اگر بخواهم دیوانگیهای معاریف دنیا را که زبانزد خاص و عام است برایت شرح بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود چنانکه همین دیشب در شرح حال سیبویه مشهور و کیفیت وفات او می‌خواندم که دولنگه در بخود بست بتصور این که میتواند با چنین پروبالی پرواز کند خود را از بالای بام پائین پرتاب نمود و جابجا جان داد. در دسر نمیدهم ولی مخلص کلام آنکه از توجه پنهان من رفته رفته یقین حاصل کرده ام که بقول دانشمند معروف فرانسوی دوشفو کوئد هر کس از جنون عاری باشد آنقدرها که تصور میکند عاقل است عاقل نیست و با حکیم فرانسوی رونان هم عقیده ام که عقلاً چه بسا همان دیوانگانند و برفیق و مراد و پیر خودم آناتول فرانس حق میدهم که میگوید «دنیا را دیوانگان نجات داده اند» و با او هم زبان شده «از خداوند مسئلت مینمایم بهر کس که دوستش دارم يك ذره دیوانگی عطا نماید تا دلش همواره شاد و خاطرش مدام خرم باشد».

گفتم برادر تو دریای علم و اطلاعی و باید اقرار کرد که در مبحث جنون بمقام اجتهاد رسیده ای و مستحقّی که در محکمه عالی دیوانگی مدعی العموم مطلق شناخته شوی و براستی که چیزی نمانده بحرفهایت ایمان بیاورم و صدقنا بگویم و سر بسپارم. اما تنها چیزی که هست این است که چشمه از این حکمای فرنگی و فیلسوفهای بیگانه که اصلاً اسم

بعضی از آنها هرگز بگوشت نرسیده پر آب نمیخورد و بقول شیخ بهائی:
 «چند و چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان»
 بعقیده من در کلمه حرف حسابی حکما و بزرگان خود من مثل حافظ
 و مولوی که در واقع پزشکان معالج ما ایرانیان هستند و نبض روح ما
 در دست آنهاست بتمام این سخنانی که برای اثبات عقیده خود شاهد آوردی
 ترجیح دارد و ما را زودتر متقاعد میسازد..

گفت برادر اینکه دیگر غصه ندارد افسوس که مثل اغلب مؤمنین
 پایت بمسجد نرسیده و از اخبار و احادیث بی خبری والا معنی العقل عقل
 دستگیری شده بود و میدانستی که حضرت امام جعفر صادق فرموده «سر
 معاینه آنگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند» و عارف بزرگی
 مانند سهل تستری گفته «بدین مجانبین بچشم حقارت منگرد که ایشان
 را خلفای انبیا گفته اند» و فضیل عیاض که از مشایخ است گفته
 « دنیا بیمارستانی است و خلق در آن چون دیوانگانی که در غل و قید
 باشند » و هم او در نکوهش عقل فرموده « هر چیزی را زکوٰتی است و
 زکوٰة عقل اندوه طویل است » و مولای دوم هم که در حقش گفته اند:
 من نمیگویم که آن عالی جناب هست بیغمم و ولی دارد کتاب
 در کتاب « فی مافیه » چنین آورده است « خداوند چشمهای قومی
 را بغفلت بست تا عمارت این عالم کنند و اگر بعضی را غفلت نکند
 هیچ عالمی آبادان نگردد. پس سنون این جبین خود غفلت است -
 هوشیاری این جهان را آفت است. غفلت است که عمارت و آبادانیها
 انگیزاند. آخر مگر نه این طفل از غفلت بزرگ میشود و دراز میگرد
 ولی چون عقل او بکمال میرسد دیگر دراز نمیشود. پس موجب عمارت

همانا غفلت است و سبب و برانی هشیاری « یکنفر از عرفای دیگر هم که
 نقداً اسمش بیادم نیست گفته « چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد و
 معرفت ربوبیت بنزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است چه عقل
 آلات اقامت کردن عبودیت است نه آلات دریافتن حقیقت ربوبیت «
 اگر شعر هم میخواهید بیا برویم باطاقم تا پاره‌ای از سخنانی را هم که
 باوجود آنکه در این جا بکتاب زیادی دسترس نداشتم از بعضی شعرای
 خودمان توانسته ام جمع بیاورم برایت بخوانم و ببینی که خودمانیها هم
 با «بوف کور» هم عقیده هستند .

گفتم تو عجب آدم پیش بینی بوده‌ای و مانمیدانستیم ولی مرد حسابی
 اصلاً دلم میخواهد بدانم مقصودت از این روده درازها و اسب تازیها
 چیست و با این مقدمات شتر را میخواهی کجا بخوابانی .

گفت حقیقتش این است که در اینجا کم کم دارد دلم سر میرود .
 گفتم سر رفتن دل توجه ربطی بمطلب دارد که مبلغ و مبشر جنون
 شده‌ای و اینطور بازار گرمی میکنی .

گفت دلم میخواهد تو هم که اتفاقاً با من جور آمده‌ای و گمان
 میکنم آبران بتواند باهم در یک جوی برود دیوانه بشوی تا بتوانیم در این
 گوشه بی سرو صدا و در مصاحبت این چند تن آدم بی آزار باهم لفه‌نانی
 با سودگی بخوریم و علی رغم روزگار و مردم زمانه چند صباحی را که
 از عمر باقی است بی غم و هم و فکر و غصه بخوشی در همین جا بگذرانیم .
 گفتم خدا پدرت را پیامرزد مگر دیوانه شدن دست من است که
 محض خطر جنابعالی هر دقیقه اراده ام قرار بگیرد بتوانم دیوانه بشوم .
 گفت البته که دست تو است دست تو نباشد دست کی میخواهی

باشد. و آنکه لازم نیست راستی راستی دیوانه بشوی همین قدر خودت را بدیوانگی بزن و دیگر کارت نباشد. خواهی دید چطور بخودی خود رو برآه خواهد شد.

از این اظهارات سخت بکه خوردم گفتم یارو نباشد که توهم همین طور خودت را دستی بدیوانگی زده باشی و بالینگونه حقه بازیها بخواهی کلاه سرفلاک بگذاری.

چشمهایش را در چشمهای من دوخت و پس از آنکه با دهن باز مدنی بمن نگاه کرد سر را بطور اسرار آمیزی دو سه بار جنبانیده گفت «اختیار داری» و این کلمات را چند بار بالحن مخصوصی که معنی آنرا میتوانستم بفهمم تکرار نمود. آنگاه از جاجسته باروی مرا گرفت و بدون آنکه در صورت من نگاه کند و یا کلمه‌ای بر زبان آورد بعجله بطرف اطاقش روان شد در حالی که مرا نیز با خود میکشید.

در اطاق کتابی را از زیر تخمخواب بیرون آورد و از لای آن ورقی را که بخط خود چیزهایی بر آن نوشته بود برداشته بدردادو گفت نقداً دماغ ندارم که این اشعار را همین جا برایت بخوانم. با خود برو و هر وقت تنها شدی بحوان اثرش زیبا تر خواهد بود این را گفته و بدون آنکه خدا حافظی کند مرا از اطاق خود بیرون کرد و در را روی خود بست.

ورق را بدست آوردم و در جیب بغل بادم و پس از آنکه مختصر بازسری بر حیه زده میخواستم از اراالمجانن بیرون بروم که از نو صدای هدایت‌آلی بگوشتم رسید که غف من میدود و مرا میخواند. دیدم چیزی در پشت دستمال ابریشمی بزدی بسته در دست دارد و بطرف من می‌آید. همینکه نزدیک شد دیدم رنگش پریده است و هنوز آن برق مخصوصی که

در چشمانش پدیدار شده بود میدرخشید و رویه‌مرفته آشفته و پریشان بنظر می‌آید. بسته ای را که در دست داشت بمن داده گفت ترسیدم هنوز از من دلگیر باشی خواهشمندم این هدیه ناچیز را بعنوان یادبود دوستانه قبول نمائی و اگر تقصیری از من صادر شده بکلی فراموش کنی که اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر «بوف کور» گنه‌کار است از دوستان است این را گفته و بدون آنکه منتظر جواب من بشود با کمان شتابزدگی بطرف اطاق خود برگشت.

قدری که از دارالاه‌جانبین دور شدم بکوچه خلوتی رسیده خواستم بینم مسیوچه دسته‌گلی بسرما زده است. در گوشه‌ای ایستادم و با احتیاط دستمال را باز کردم. دیدم قوطی مقوائی کوچکی را با ریسمان قند از هر طرف محکم بسته و بخط خود بروی آن این کلمات را نوشته «برك سبزی است تحفه درویش». بهزار زور و زحمت گره‌ها را بنز کردم در قوطی را برداشتم. هنوز برداشته شده بود که بوی تعفن شدیدی بدمانم رسیدم و دیدم قوطی پر است از نجاست انسانی. بحدی تعجب کردم که دو سه دقیقه مثل آدمی که گرز آه‌بین بمغزش خورده باشد گیج و مبهوت ماندم ولی بمحض اینکه بخود آه‌دم دستمال و قوطی را بغضب هر چه تمامتر بدور انداخته و جوشان و خروشن و دشنام دهان بطرف منزل خود روان شدم. مانند خوک تیر خورده دلم میخواست آینده و رونده را بدرم. از شدت اوقات تاخی نزدیک بود حفه بشوم و براستی اگر کار بیدنم میزدند خونم در نمی‌مد.

پس از آنکه مدتی بی‌مقصد و بی‌مقصد در کوچه‌ها پرسه زدم خود را در مقابل منزل یعنی خانه دکتر همایون یافتم. در را بشدت کوبیدم.

مدتی طول کشید تا نو کرد کتر در را باز کرد. دیدم زلفهایش پریشان است و چشمهایش با اصطلاح آلبالو گیلاس میچیند. معلوم شد که باز عرق مفتی بچنکش افتاده و جلوی خودش را نتوانسته است بگیرد. گفتم بهرام تو که بازدم بخمره زده ای. گفت چه کنم آقا از روز بیدماغی و دلتنگی است. گفتم مگر کشتیت بخاک افتاده و یا مال التجاره ات بدست راهزنان افتاده است. گفت بجان عزیز خودتان مسافرت اربابم برای من همین حکم را دارد. گفتم چه مسافرتی مگر دکتر حرکت کرده گفت بله حرکت کرد و مرا مأمور کرده از شما معذرت بخواهم که بی خدا حافظ رفت ولی خاطرتان کاملاً جمع باشد که برای راحتی و آسایش سرکار از هر جهت دستور العمل لازم داده است و سپرده است که تا هر وقت اینجا بمانید قدمتان بالای تخم چشم جان نشارتان خواهد بود.

گفتم خیالی ممنون محبت شما هستم ولی بگو ببینم دکتر چطور حرکت کرد بکدام طرف رفت کی رفت چند دقیقه رفت. گفت نیم ساعتی بعد از بیرون رفتن سرکاردم در درشگه ای آمد دکتر سوار شد و چمدانهایش را بستند و پس از آنکه دستورات لازم را بمن داد بدون آنکه بفهمم بکجا میروند حرکت کرد.

بدون آنکه دیگر گوش بحرفهای بهرام بدهم یکراست باطاق خود رفتم و برای اینکه دق دلی در آورده باشم هزار فحش عرضی بخودم و بهدایتعلی و بدکتر و ببهرام دادم. سه ساعتی از دسته گذشته بود که بهرام برایم شام آورد دست نزده همانطـور پس فرستادم. تمام شب خواب بچشم نیامد و بدنم چنان میسوخت که یقین کردم تب دارم. برخاستم و در همان تاریکی شب با پای برهنه و یکتا پیراهن کور کو رانه خود

ذرا بزیر شیر آب انبار رسانده و آنقدر آب سرد بسرو صورتم زدم تا اندکی
 بحال آمدم. باطابق که برگشتم چراغ را روشن کرده خواستم خود را به
 مطالعه کتابی سرگرم کنم ولی حواسم بقدری پریشان بود که حروف
 و کلمات در زیر چشم مانند حشرات جاننداری می جنبیدند و دست و پا
 میزدند و تغییر شکل و رنگ میدادند بدون آنکه ابدأ بتوانم معنی
 آنها را بفهم در همان حال ناگهان بیاد اشعاری افتادم که هدایتعلی داده
 بود بخوانم و با همه یزاری و تنفیری که از او و از هر چه او را بخاطر میآورد
 داشتم بلند شدم و آن ورقه را از جیب بغل در آوردم و از نوشم در
 بروی خود کشیده مشغول خواندن آن اشعار شدم دیدم تمام آن اشعار که
 متجاوز از سیصد چهارصد بیت میشد در باب جنون و عقل و امتیاز جنون
 بر عقل و محسنات بیخبری و بیهوشی بود و اینک قسمتی از آنها را که
 در همان شب نسخه برداشتم بهمان صورتی که خود هدایتعلی نوشته بود

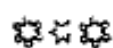
یعنی بدون هیچ نظم و ترتیبی درهم و برهم در اینجا نقل مینمایم
 صورت قسمتی از اشعاری که هدایتعلی خان در باب

عقل و جنون و بیخبری و امثال آن از

شعرای کوچک و بزرگ قدیم و

جدید جمع آورده است

«ورای طاعت یگانگان ز ما مطلب که شیخ مذهب ما عقلی کنه دانست»
 (حافظ)



«چو هر خبر که شنیدم زهی بحیرت داشت

ازین سپس من و رندی و وضع بی خبری»

(حافظ)

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطه ببرد»
(حافظ)

«زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا

دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد»
(حافظ)

«عاقل بکنار جوی تاره میجست دیوانه پابرهنه از آب گذشت»
(سایر اردوبادی)

«کاش گشاده نبود چشم من و گوش من

کافت جان من است عقل من و هوش من»
(شیخ الرئیس)

«هر که نایبناست در معنی تنی در راحت است

آتش اندر دل فکند این دبدۀ بینا مرا»
(حمیدی)

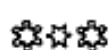
«جمله دیوان من دیوانگی است عقل را با این سخن بیگانگی است»
«عشق اینجا آتش است و عقل دود عشق چون آید گریزد عقل زود»
(عطار)



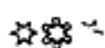
« عقل را هم آزمودم من بسی ز این سپس جویم جنون را بفرسی »
(مولوی)



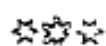
« خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست
بـالا تر از دیار محبت دیار نیست »
(لادری)



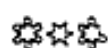
« گرتو خواهی کت شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود »
(مولوی)



« حبذا روزگار بی خردان کز خرابی عقل آبادند »
« عقل و غم را نهاده اند بهم در حماقت همیشه دلشادند »
« هر کجا عقل هست شادی نیست عقل و غم هر دو تو امان زادند »
(ابن یمین)



« او ز شر عامه اندر خانه شد او ز ننگ عاقلان دیوانه شد »
« او ز عار عقل کند تن پرست قاصداً رفته است و دیوانه شده است »
(دولوی)



« هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست »
(صائب)

« راه کن در اندرونها خویش را دور کن ادراک دور اندیش را »
(مولوی)

« رها کن عقل ورو دیوانه میگردد چو مستان بر در میخانه میگردد »
(عیدزاکانی)

« در نهایت عقلها دیوانگی است چون بدقت بنگری هر دو یکی است »
(جمال)

« عاقل مباش تا که غم دیگران خوری دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند »
(لادری)

« ای عشق چو از هر خبری باخبری تو ما را ز کرم مرده بی خبری کن »
« ور عقل کند سرکشی و داعیه داری زودش ادب از سیلی شوریده سری کن »
(رعدی آذرخشی)

« بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند تا ز شر فیلسوفی می‌ره‌ند »
« زیر کی ضد شکست است و نیاز زیر کی بگذارو با کولی بساز »
« زیر کان با صنعتی قانع شدند اباها از صنع در صانع شدند »
(مولوی)

«تا دمی از هوشیاری وارهند ننگ خمر و بنگ برخود مینهند»
«میگریزند از خودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهندی»
(مولوی)

«يك نفس هشیار بودن عمر ضایع کردن است
گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت»
(کلیم)

«بی جذبه جنون نرسد کس بهیچ جای
سالک براه مانده اگر نی سوار نیست»
(کلیم)

«از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید
کم شدن بهتر از آن راه که بی راهبر است»
(کلیم)

«هیچ میدانی که راه عقل ما و حس ما
هر دو در يك نقطه میگردد بحیرت منتهی»
(رعدی)

«گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود»

« عقل من کنج است و من ویرانه ام

کنج اگر پیدا کنم دیوانه ام »
(مولوی)

« عاشقم من برفن دیوانگی
سیرم از فرهنگ و از فرزانیگی »
(مولوی)

« هرچه غیر شورش و دیوانگی است
اندرین ره روی در ییگانگی است »
(مولوی)

« عاشق عشقم و دیوانه دیوانگیم
راه منمای که دارم سرسرگردانی »
(عماد خراسانی)

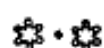
« زین قدم وین عقل رو بیزارشو چشم غیبی جوی و بر خوردارشو »
« زین نظر وین عقل ناید جز دوار پس نظر بگذار و بگزین انتظار »
(مولوی)

...

« از با خبری غیر زبان سود ندیدم خرم دل آن کز دوجهان بی خبر افتاد »
(علوی)

...

« ای که پرسی ز ما که بهر چه ما
 « پا کشیده ز عالم بیرون
 « چند و چون راز ما می‌رس که ما
 « این قدر هست کز همه آشوب
 « رهنمون خرد چو گمره بود
 « بگذر اندر همه مراحل عقل
 « درمی عقل نشسته کم دیدیم
 دست در دامن جنون زده ایم «
 خیمه در عالم درون زده ایم «
 قفل بر لب ز چند و چون زده ایم «
 رسته و تکیه بر سکون زده ایم «
 سنک بر فرق رهنمون زده ایم «
 زین مراحل قدم برون زده ایم «
 زین سبب ساغر جنون زده ایم «
 (فرزاد)



« آزمودم عقل دور اندیش را
 « هست دیوانه که دیوانه نشد
 بعد از این دیوانه سازم خویش را «
 این عس را دید و در خانه نشد «
 (مولوی)



« عقل چون حلقه از برون دراست
 از صفات خدای بی خبر است «
 (سنائی)



« تا چند عقل و دانش و هشیاری
 « آشفته‌گی بزلف تو آموزم
 زین بس من و جنون و سبک‌اری
 هستی بی‌آن بت فرخاری «
 (حبیب می‌کده)



د ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را
گرت آسودگی باید برو مجنون توای عاقل
(سعدی)

« زمین عقل هوشیار ملول آدمم بسی ساقی بیار باده که بیهوشی آورد »
(مظفر کرمانی)

« عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ها »
(سعدی)

« رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش »
(شیخ محمود شبستری)

« با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان
خود مگو کور انباشد بهره از فرزانیگی »
« ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق
روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی »
(قائمی)

« دین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن »
(مولوی)

❖❖❖

«عقل جزوی آفتش وهم است و ظن زانکه در ظلمات او را شد وطن»
(مولوی)

❖❖❖

«استن این عالم ایجان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است»
«هوشیاری زان جهان است و خون آن غالب آید پست گردد این جهان»
(مولوی)

❖❖❖

«عقل تو مغلوب دستور هو است در وجوت ره زن راه خداست»
(مولوی)

❖❖❖

«عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پرزماه»
(مولوی)

❖❖❖

«هنکام صبر هست حریفان خزید آن باده نوشین بقدری در ریزید»
«يك لحظه ز بند نیت و بد بگریزد در بیخودی بیخودی آویزند»
(لادری)

❖❖❖

«خویش ابله کن تبع میرو سپس رستگی زاین ابلهی یابی و بس»
«اکثر اهل الجنة ابله ای پدر بهر این گفت است سلطان البشر»
«ذیر کی چون باد کبر امگیر تو است ابلهی شو تا بماند دین درست»
(مولوی)

❖❖❖

«عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سوی است کواست»
(مولوی)

✽.✽

« بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن»
(سعدی)

✽.✽

«عاشقم من برفن دیوانگی سیرم از فرهنگ و از فرزانی»
(مولوی)

✽.✽

«جان نکردد پاک از بیگانگی تا نیابد بوی از دیوانگی»
(عطار)

✽.✽

« سعدیا نزدیک رأی عاشقان خلق مجنونند و مجنون عاقل است»
(سعدی)

✽.✽

« بروای عقل که من مستم و نومخموری
هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است»
(شاه نعمت الله ولی)

✽.✽

« هر چه غیر از شورش و دیوانگی است
اندر این ره روی در بیگانگی است»
(مولوی)

✽.✽

« تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
يك ذره از آنچه هستی افزون نشوی »
(شیخ بهائی)

✽.✽

« ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد
در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند، مانند »
(صائب)

✽.✽

« عزت داغ جنون داد که فرمانده عقل
بوسه از دور بر این مهر هما یون زده است »
(صائب)

✽.✽

« ز عقل اندیشه زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید بروم جنون شوای عاقل »
(سعدی)

✽.✽

« آنانکه اسیر عقل و تمیز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند »
« در بی خبری و آب انگور گزین کاین بی خبران بغوره میویز شدند »
(عمر خیام)

✽.✽

« زیر کی بفروش و حیرانی بخر زیر کی ظن است و حیرانی نظر »
(مولوی)

« عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند

کاین کرامت نیست جزه چنون خرمن سوزرا»
(سعدی)

گناه فکر

این اشعار را چند بار پی در پی خواندم و بیش خود گفتم از این قرار این عقلی که اینقدر تعریفش را می‌کردند جز کارخانه غم و غصه سازی و دستگاه شیطان‌ی و هم وطن و وسوسه چیز دیگری نیست و در موضوع این نکته باریک و معنی بفرنج در آن عالم شبانگاهی و تجرد زمانی دراز تفکر کردم ولی عاقبت فکرم بجائی نرسید و ناگهان جمله هائی از کتاب قابوسنامه بخاطر آمد در باب آداب جوانمرد پیشگی که در مدرسه از بر کرده بودیم و هنوز در خاطر ممانده بود

میفرماید: «لیکن اندر اندیشه نختی آهستگی گزیند تا در آتش تفکر سوخته نگردد که نند او بدان طریقت تفکر آتش دیدند» بخود گفتم بزرگ تادبوانه نسنده ای بهتر است چراغ را خاموش نموده سعی کنی قدری استراحت نمایی که برای دیوانه شدن فردا هم روز خداست. این را گفته سر را زیر شمد پنهان کردم و چشم بسته.

خوابم برد یانه نمیدانم ولی وقتی بخود آمدم که در خانه را بشدت می‌کوبیدند ضولی نکشید که صدای هن و هونی بگو شم رسید و چیزی

شبیهِ بجوال کاه و اردا طاقم شد اول خیال کردم باد است که از بیرون در پرده را بصورت بادبان کشتی در آورده است ولی فوراً متوجه شدم که شاباجی خانم است که نفس زنان و عرق ریزان باحوال پرسی من آمده است از دیدار این زن مهربان بی اندازه خوشحال شدم. از جا جسته دستش را بوسیدم و در بالای اطاق بروی منحنه مخمل جایش دادم. بیچاره با همه فربهی بازخیلی لاغر شده بود آب و رنگش رفته موهایش سفید شده آن آثار وجد و سرور و بی قیدی سابق در وجناتش دیده نمیشد و درست بصورت ما در داغ دیده در آمده بود.

گفتم راستی خوش آمدید صفا کردید مثل این است که دنیا را بمن داده باشند

گفت تعارف را کنار بگذار و پیش از همه چیز بگو ببینم احوال رحیم چطور است.

گفتم همین دیروز آنجا بودم. الحمدلله ملالی نداشت. گفت چه ملالی بالا تر از این که دیگر پدر و مادرش را هم نمیشناسد بطوریکه دیگر بایم جلو نمیرود که بدیدنش بروم

هنوز کلامش را تمام نکرده بود که ناگهان از جا جسته و بمن نزدیک شد و دستم را چسبیده گفت وای خاک عالم بفرقم تو هم که ناخوشی، تازه حالا منتقل شدم. مثل و بانیها شده ای. چطور زیر چشمهایت گود افتاده. چرا هیچ رنگ و رونداری. تو که دیگر گوشت بیدنت نمانده. وای بمیرم که بچه ام تمامش پوست شده و استخوان. نبضت را بده ببینم خدا مرا قربان تو کند که بدنت مثل کوره آهنگرها میسوزد. زبانت را نشان بده. وای چه باری دارد. کاش کور شده بودم و ندیده بودم. گردنم بشکند

که زود تر بسر وقت تو نیامدم. از کی بستی هستی مزاجت چطور کار
 میکند. چرا خبر ندادی. خدا را خوش نمیآید که طفلك مادر مرده ام در
 گوشه این اطاق اینطور بی بار و پرستار افتاده باشد و يك مسلمان نباشد
 يك کاسه آب بدستش بدهد. تقصیر خودت است که بخراب شده این دکتر
 از خدا بیخبر آمده ای که خدا خودش مکافاتش را کف دستش بگذارد.
 هر چند شب و روز فکر و خیالم پیش رحیم و تو است ولی پیام جلو
 نمیرود که نه بانجا بروم و نه بایجا پیام کسی هم جل و پوستش را
 بر میدارد و يك همچنین جائی پیاده میشود. فردا اگر اینجایم گیرش می
 کی بفربادت میرسد. خدا میداند بکول خودم هم شده میکشم میبهرت
 و نمیکذارم این دکتر بی همه چیز خدا شناس تو را هم بروز رحیم بیندازد
 این مسیو آس کشگی با آن طوق لعنتی که بگردش انداخته مگر نه
 خودش را حکیم میداند حکیمی سرس را بخورد که برای همان خوب
 است که اجاق فرنگیش را بغلغل بیندازد و بالجنه و ازما بستران شسته
 ورد بخواند و برای دیوانه کردن بندگان بیگناه خدا دوز و داک بچیند.
 تمام اهل شهر از کارهایش با خبرند و این من و این تو خواهی دید که
 آخرش هم سر سلامت بگور نمیرد...

گفتم شاه باجی خنم بیخود گناه مردم را شوئید دکتر همایون
 از اشخاص بی مثل این دنیا است و بهایت محبت و یگانگی را در
 حق من داشته و دارد و تا قیام قیامت اسمایت و حوا مردی او را راهوش
 نخواهم کرد.

شاه باجی سر را به علامت دلسوزی حرکت داده گفت دیگرشکی
 برایم نماند که تو را درست مسخر خود ساخته و خدا میداند چه لمی

بکارت برده که اینطور مطیع و فرمانبردارش شده ای . خدا خودش
جوانهای نادان و بیچاره را از شر او و امثال او حفظ کند. آخر اگر حکیم
است و از حکیمی سر رشته ای دارد چرا بسر وقتت نمیآید . اصلاً چرا
پیدایش نیست .

گفتم از دیروز باینطرف بسفر رفته است و انشاء الله بزودی بر
خواهد گشت .

گفت هزار بار شکر که گورش را کم کرده است . خدا بخواهد
بهر جهنم دره ای رفته دیگر تا روز قیامت برنگردد .

گفتم شاه باجی خانم خیلی بی انصافی میکنند . غیر از شما هر کس
بود فوراً جوابش را میدادم و راضی نمیشدم يك كلمه پشت سر هم ایون
بد حرفی کند. و انگهی حال من هم آنطور ها که شما فکر میکنید بد نیست
هنوز هم بوی حلوا حلوایم بلند نشده است و يك پایم لب گور نیست. جزئی
کسالتی داشتم رفع شده است و همین امروز و فردا بلند خواهم شد.

مثل اینکه گفته باشم میخوام خودم را در چاه بیندازم شاه باجی
خانم از جادرفت و با غیظ و غضب تمام فریاد بر آورد که وای نه نه چه حرفها
میشنوم . مگر حلیم قسمت میکنند که بالین حال زار و با این ضعف بنیه
میخواهی بلند شوی . مگر ار جانت سیر شده ای . مگر میخواهی پای
خودت بگور بروی . والله که آدم شاخ در میاورد. بجان خودت نباشد بجان
رحیم که تا خاطر جمع نشوم که حالت بکلی بجا آمده از اینجا تکان
نمیخورم و دقیقه ای از تو منتك نمیشوم . آخر من نباشم تو مادر مرد در
کی ترو خشك میکند.

اتفاقاً در همان اثنا بهرام سینی جای بدست وارد شد . اورا بشاه

باجی خانم نشان دهن گفتم از روزی که قدمم باین خانه رسیده این جوان دقیقه‌ای و سرسوزنی در دواظبت و رسیدگی بکارهای من غفلت و فروگذاری ننموده است و امروز هم که اربابش اینجانیست باز با همان مهربانی سابق از من مهمانوازی میکند . واقعاً از او کمال رضایت و امتنان را دارم

بهرام دودست را برسم ادب بروی سینه گذاشت و گردن را اندکی خم نموده و سر را فرو آورد و گفت ای آقا اینها چه فرمایشی است . من نوکر و کوچک سرکار هستم و آقائی و بزرگواری جنابعالی را در حق خودم هیچوقت فراموش نخواهم کرد . زهی شرافت من اگر این یکقطره خون کتیفی که دارم در نظر شریف قیمتی داشته باشد .

شاه باجی خانم که مانند بچگان چای را کم کم از استکان در نعلبکی ریخته ملح ملح کنان میآشامید از طرز حرف زدن بهرام و از سیمای باز او خوشش آمد و مثل گد شگفته شد و در حالیکه قندته استکان را باقاشق در آورده و میخورد گفت بدبه از این چه بهتر . از پیشانیش معلوم است که جوان نجیب نمک شناس و بصداقتی است . خدا او را بمادرش ببخشد میان جوانها علمش کند . حالا دیگر دلم آرام گرفت و با خاضر جمع خواهیم خوابید . آقای بهرام خان محمودخان حکم فرزند مرا دارد و من او را اول بخدا و بعد بشما میسپارم . تنها سفارشی که دارم این است که تاحالتش بکلی سرجا نیامده مبادا بگذارید قدم از این خانه بیرون بگذارد تا باقا میرزا بگویم شخص بیاید او را بحمام ببرد .

وقتی که بهرام از اطاق بیرون رفت و از نو بشاه باجی خانم تنها ماندم خواستم از احوال بلقیس پرسم ولی بز کم روئی مانع شد و مثل طفلی که تقصیری کرده جرئت اقرار نداشتند مدتی دهن را باز کردم

و بستم و صدایم بیرون نیامد . دیدم شاه باجی خانم بلند شده دارد خدا حافظی میکند که برود . دل بد زیا زدم و مثل آدمی که یکمرتبه خود را در آب سرد بیندازد گفتم راستی از خانه حاجی عمو چه خبرها دارید .
 خنده را سرداده گفت خاک سیاه بفرقم که اصلا آمده بودم برای پیغام بیاورم و از زور حواس پرتی نزدیک بود پیغام را نرسانده گورم را گم کنم .

باین اشارت که بشارت جان بود چون غنچه شکفتم و مثل اینکه روح تازه ای بکالبدم دمیده باشند از جا جسته سر تا پا گوش شدم که ببینم دهد صبا چه پیام و سلامی برایم آورده است .

گفت بله با همه گرفتاری و بیدمانی دیروز بخودم هر طور شده باید يك سري ببلقیس بزنی ببینی این طفلک در چه حال است . ایکش پیام شکسته بود و نرفته بودم . والله دلم آتش گرفته است . طفلک از بس غصه خورده مثل دوك شده است . دل کافر بحال او میسوزد .

گفتم مگر خدای نکرده تازه ای رخ داده است .
 آهی از ته دل کشیده گفت معلوم میشود این پسر الدنک از فرنگ آمده است و دو بایش را توی يك کفش کرده که میخوایم عروسی کنم و زنم را با خودم بفرنگستان ببرم که زبان فرنگی یاد بگیرد . عروسی سرش را بخورد میخوایم هزار سل عروسی نکنند .

گفتم خوب دیگر پس مبارك است و بزودی شیرینی عروسی را خواهیم خورد .

گفت تورا بخدا سر بسر کچلم نگذار . مرا که نمیتوانی گول بزنی لبیت خندان است و چشمت گریان . و اما هنوز هم خدا بزرگ است

درست است که حاج آقا از خوشحالی تو پوستش نمیکنجد و مثل این است که خدا دنیا را بار داده . میگویند صبح تا شام روی پایش بند نمیشود و مثل سگ تا توله خورده از این دربان درمیدود که تا دو هفته دیگر دخترم با پسر نعیم التجار عروسی خواهد کرد و با هم بفرنگستان خواهند رفت . ولی نمیداند که روزگار هزار رنگ دارد . پیر مرد از ریش سفیدش حیا نمیکند . با دمش گردو میسکند که شاه دامادی مثل این نره غول پیدا کرده است . مثل این است که قند تو دلش آب انداخته اند . هر جا مینشینند ذوق میکند و لب از مداحی این جوانان نا اهل بی سروپا نمی بندد و تمام ذکر و فکرش این است که عقل و فهمش چنین و علم و فضلش چنان است . از حالا خودش را صاحب اموال و املاک نعیم التجار می بیند و شب و روز نشسته حساب در آمدش را میکند و نقشه می چیند که چگونه کلاه سر داماد و پدر دامادش بگذارد . پسر بیجای قرتی هم هر روز مثل سگ بیصاحب راه میافتد میآید آنجا که بلکه چشمش ببالیقیس بیفتد ولی صدسال سماق بمکد چیزی نصیبش نخواهد شد و گاه بارش نمیکند . آنقدر بدر نگاه کند تا چشمش سفید شود . وانگهی چند روز پیش هر طور بود در محله یهودیها خود را بخانه میرزا آقا فالگیر رساندم و شرح قضیه را از سیر تا پیاز برایش نقل کردم گفت باید مرغ سیاه شادابی را شب چهارشنبه سر ببری و خونس را شبانه جوی در خانه داماد بریزی تا این دختر از چشمش بیفتد و همانصوری که دستور داده بود عمل کردم و پاشنه در خانه اش را سرخ کردم و دیگر ابداً دل نگران نیستم و بتوهم قول میدهم که دیگر اسم باقیس را بزبان نیاورد . این کلاه برای سر ایشان گشاد است . اگر نمیداند میگویم

تابداند و دمش را روی کولش گذاشته آنجائی برود که لایق گیس مادرو
ریش پدرش است:

گفتم شاه باجی خانم لابد اگر شما این جوان را ببینید خواهید
فهمید که اینطور هائی هم که شنیده اید نیست.

مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داده باشند اخمش را درهم کشیده
گفت وای نه نه جان خدا نصیبم نکند. میخوام هزار سال چشمم بآن
دك وپوز ادبار نیفتد. والله كفاره دارد. در خواب ببینم از هول و وحشت
يك ذرع از جايم میروم. ...

گفتم لیلی را باید از دریچه چشم مجنون دید. باید دید بلیس چه
میگوید. از کجاکه با همه ناز هائی که میکند آخرش بمنّت بهمین جوان
ت ندهد.

لب و لوجه را برسم سرزنش بجلو آورده گفتم یا میخواهی مرا
آزار بدهی یا بلیس را درست بجا نیاورده ای مگر همین دیروز نبود که
در حضور خود من بخاك مادرش قسم میخورد كه تا جان در بدنش
هست پا بخانه نعیم التجار نخواهد گذاشت، بچه ام مثل باران اشك میریخت
و میگفت مگر نعیم را از این خانه بیرون ببرند والا من کسی نیستم که
بیای خود بسلاخ خانه بروم

شاه باجی خانم پس از این بیانات نگاهی باطراف انداخت و با
حزم و احتیاط تمام پا کتی از بغل در آورده بمن داد و گفت اگر باور نداری
بگیر و بخوان تا ببینی خودش چه نوشته و دستگیرت شود که حرفهای
شاه باجی آنقدرها هم بی پایه نیست.

با دست لرزان پا کت را گرفتم و اگر شرم و حیا مانع نبود بلب

میبرد و هزار بار میبوسیدم سرش باز بود و بلقیس با خط نازنین خود
ننین نوشته بود :

«سرعموجان عزیزم نامه عنبرین شمامه شما که سر تایا حاکی
از لطف و عنایت محض بود مدتی است بی جواب مانده از تاخیری
که در عرض جواب رفته معذرت میخواهم و در این ساعت که مانند
مرغ سر بریده میان مرك و حیات بال و پر میزنم بیاد شما میگویم
اکنون تنها امید و دلخوشیم بمرک است که هر چه زود
تر فرار رسد قدمش مبارک تر خواهد بود. دیگر خدا حافظ
میگویم و از صمیم قلب خواستارم که سرعموی نازنین و مهربانم
در این دنیا از بلقیس بی کس و بی پناه خوشبخت تر باشد
کمینه بلقیس

« خبر ما برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده است »

تأثر و تألمی که مطالعه این چند سطر در من ایجاد نمود بشاه باجی
خانم مخفی نماند. اشک در چشمهایش حلقه بست و در صد دلجوئی از من بر
آمده بالحن مادری که با طفل گهواره نشین خود حرف بزند گفت مادر جان
هیچ غم و غصه بخودت راه مده اگر دانسته بودم که این کاغذ اینطور دلت
را میشکند هرگز رساندنش را بعهده نمیگرفتم. حالا هم خاطرت جمع باشد
که رحیم را بدست خود کفن کرده باشم از همین ساعت دست بکار خواهم
شد و یک هفته نخواهد گذشت که بلقیس بکلی از چشم این پسر گردن
شکسته خواهد افتاد بطوریکه دیگر اسمش را بزبان نخواهد آورد و اگر هم
وزنش طلا بدهند نگاهش نخواهد کرد. از هر که جاشده هفت تکه چیزی که
تعلق باو و ببلقیس داشته باشد بدست خواهم آورد و پای خودم شب
چهارشنبه سرقبر آقامیروم و با پشم سگ آستن و ناحن گربه سیاه و
طاسم یا مسبب الاسباب جلال میکنم و آنوقت خواهی دید که از دست ما

زنهای لچك بسرهم چه كارها برمیآید .

حواسم بقدری پرت و خاطرم باندازه‌ای پریشان بود که گوشم
ابداً باین حرفها بدهکار نبود و بدبختی و بیچارگی چنان بروجویم استیلا
یافته بود که نه فقط وجود و عدم شاه باجی خانم برایم یکسان بود بلکه
دنیا و ما فیها را بچیزی نمیگرفتم .

وقتی بخود آمدم که صدای شاه باجی خانم از حیاط بگوשמ رسید
که با هزار قسم و آیه بهرام حالی میکرد که بلاشك مرا چشم زده‌اند و
باصرار و ابرام هرچه تمامتر از او خواهش مینمود که فوراً خود را بگذر
لوطی صالح رسانیده خانه مرشد غلامحسین مرثیه خوان را پیدا کند و
از جانب شاه باجی خانم باو سلام رسانیده بگوید نشان بهمان نشانی که
روز عید قربان برایش يك طاقه ابره و يك عرقچینی فرستاده‌است باید هر
چه زودتر دو تا تخم مرغ بنویسد و بدهد تا همان شب دم غروب آفتاب
در جلوی در خانه بزمین بزنند و بگویند بتر کد چشم حسود و حسد و
آبوقت خواهید دید چطور تب مریض بلافاصله قطع میشود و قضا و بلا
دور میگردد .

شاه باجی و بهرام را بفکر خود گذاشته نامه بلقیس را مکرر خواندم
و هر بار بنکت تازه‌ای پی بردم که همه حکایت از قلب حساس و خاطر
اضیف و سرشت نیکوی این دختر فرشته صفت مینمود
در آن حال هزار گونه تصمیمی گرفتم ولی هر بار بعقل خود خندیدم
و از آن صرف نظر کردم . بقدر در اندیشه‌های دور و دراز غوطه خوردم
که که که شب فرا رسید و سرو صداها خوابیده خموشی عجیبی شبیه
به خموشی قبرستان شهر را فرا گرفت خواستم چراغ را روشن کنم ولی

تاریکی را با حال خود مناسب تر دیدم و در همان گوشه اطباق بدیوار
تکیه داده مدتی دراز عنان اختیار را بدست فکر و خیال سرکش سپردم.
اول هوای بلفیس از راههای دور و دراز پربیچ و خم بسوی اندیشه‌های
گوناگونی که بامعانی و حتمایی از قبیل حیات و مرگ و رستاخیز و ابدیت
و خدا و عالم و خلقت سرو کار داشت رهنمونم گردید. آنگاه رفته رفته از عالم
اکبر بعالم اصغر یعنی بخودم و روزگار خودم متوجه گردیدم و دیدم
راستی در این دنیا قدمم شور بوده است. آن آمدنم که سبب هلاک مادر
ناکامم گردید هنوز پروبالی نگشوده بودم که بی پدر شدم. انهم عمویم
که صد رحمت بییگانه. کس و کار و غمخوارم منحصر شده باقا میرزا و
عیالش که روزگار خواسته اکنون من غم آنها را بخورم. تنها يك نفر دوست
داشتم که رفیق حجره و گرمابه و گلستانم بود و دل گرمی و دایخوشیم در
این دنیا تنها باو بود که او هم مایه خولیائی شده و شیطان در پوستش
افتاده یکبارہ پشت پا بخودی و بیگانه زده در دارالمجانین رو بدیوار
نشسته خود را بایک و دو مشغول و از شش و بش دوستی رفقت و هر درد
سر دیگری فارغ ساخته است. رفیق دیگرم هم که دکتر و عالم بود و بعقل
و کاردانش امیدوار بودم و در گوشه خانه اش پناهگاهی داشته بی مقدمه
چل و دیوانه شده خانه وزندگی و کسب و کارش را ول کرده دل بدر
زده رفته مثل بوتیمار به مرغزن ماهیخوار معشر و محشور باشد و نبدریا
زندگی کند از هدایت علی که دیگر چه عرض کنم. وقتی با او اتفاقاً آشنا
شدم بتصور اینکه رفیق و همفکر و همزبان تازه‌ای پیدا کرده‌ام چه ذوقها
که نکردم ولی افسوس و صد افسوس که او هم معلوم نیست در دیگ
شکاف دیده کلاهش چه آتش در هم جوشی جوش میزداز کارش اصلاً

سر بدر نمیآورم و نمیدانم دوست است یا دشمن خیر خواه است یا بدخواه عاقل است یا دیوانه. در اول جوانی و هیچ ندانی ناگهان عشق بر سرم سایه انداخت و خلوتگاه هرگز مهمان ندیده دلم سراچه محبت و اشتیاق یار دلداری گردید که میترسم هنوز لبم بکف پای نازنینش فرسیده از این محنتکده پر ادبار رخت بر بندد و آرزوی دیدارش بدنیای دیگری محول گردد که بآن هم چندان امید و اعتقادی ندارم.

به خود گفتم راستی حالا که خودمانیم بیخود معطلی و کلاهی سخت درس معرکه افتاده است. از نشستن در گوشه این اطاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمیشود. باز اگر سرمایه ای داشتم کسب و کاری پیش میگرفتم ولی افسوس که دارم ندارم در این دنیا منحصر است. بیک دو دست لباس مستعمل و چند جلد کتاب نیم پاره شیرازه گسیخته و یک ساعت قراضه و یک انگشتر فیروزه که از پدرم بمن رسیده و اینک چنان در گوشت انگشتم فرو رفته که با منقاش هم نمیتوان بیرون آورد. از اینها گذشته هشت نه قلم آشغال و خنزر و پنزر و خرده ریز دیگر هم دارم از قبیل چاقو و فیجی و پاشنه کش و شانه و آینه و غیره که تمامش را بفروشم با جاره یک ماهه محقرترین اطاقها در این شهر کفاف نمیدهد. بعمره یک شاهی پول در نیاورده ام و بقدری بیعرضه و بی دست و پا بار آمده ام که وقتی می بینم مردم بجهت ادب و تمهیدات و جان کندن پول در میآورند گرسنگی و برهنگی را صد بار بحین پولی ترجیح میدهم. و انگهی شرط عمده کسبی و پول جمع کردن این است شخص کاسب هر یکدینار بریشه جاننش بسته و مسام است که من آدمی که هر چه باین دستم بیاید فوراً از آن دستم بیرون میرود هرگز کاسب و پویدار و صاحب مکنت نخواهم

شد . حاج عمو حق داشت که میگفت هر کس معلمش حاتم طائی باشد
داوطلب ورشکست است .

اَقْلا اگر خط و ربطی داشتم پیش يك نفر تاجر حسابی پدرمادر
داری منشی و محاسب میشدم ولی حیف که در اینجا هم کمیتم لنگت
است . از نوکری دولت هم که بیزارم . بخیال مستخدم دولت شدن که
هیافتم موبراندام راست میشود . اسم قانون استخدا که بگوشم میرسد
دماغم مومیکشد . آنقدر که از مواد و تفسیرات و ضمایم ملحقات این
قانون میترسم ارطلسم زنگوله نمیترسم و معتقدم انسان از هفت خوان
رستم آسانتر میگذرد تا از پیچا پیچ و خم و نشیب و فراز این
قانون . بدبخت و سیه روز آدمی که گرفتار سلاسل جانفرسای آن گردد
ملعون ابد و مغبون ازل خواهد بود .

« تیره تر از یار هر امسال او بدتر از امروز هر فردای او »

همیشه مقروض همه جا مفلوک مدام بی خانمان پیوسته خانه بدوش
و مانند گدای ارمنی نه دنیا دارد نه آخرت و تالاب کور شکمش گرسنه
و بدنش برهنه و چه بسا که برای رفتن بگور هم محتاج دایره کشیدن
همکاران و همقطاران خواهد بود . چنین آدمی گوئی سقش را با
اجاره نشینی و نسیه خواری برداشته اند همیشه نزد عیال و اولاد شرمنده
و پیش دوست و آشنا سرافکننده است . دوازده ماه سال هشنش در گرو
نه است و در خانه اش پاطوق طلبکار . همه شب از خستگی روز و فکر
و بیم فردا خواب بچشمش نمی آید و صبح از هول و هراس دفتر حاضر
و غایب . چند روز حقش شش ماه بشش ماه عقب میافتد و نازه اگر
مرتباً هم وصول شود کفاف خرج طیب و دوی دختر و کتاب و کاغذ

پسرش را نمیدهد . اول برج هنوز توپ ظهر در نرفته که دو ثلث
 حقوقش را طلبکارها ربوده‌اند از ترس صاحبخانه جرئت ندارد در خانه
 را باز کند. طرف شدن با نکیر و منکر را بدیدن روی عبوس بقال و عطار
 سرگذر ترجیح میدهد . از بس روزها از کوچک و بزرگ در اداره خوش
 آمد گوئی میکند شب که از دنیا سیر و از خود بیزار خانه بر میگردد تنها
 تحفه و تنقلاتی که برای زن و فرزند می‌آورد بدزبانی و سر کوفت و قرواند
 است . شب و روز و رد زبان خود و اهل و عیالش این است که :

این همه فقر و جفاها میکشیم

جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم .

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک

کوزمان نی آسمان از دیده اشک .

جامه ما روز تاب آفتاب

شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص ماه را قرص تاب پنداشته

دست سوی آسمان بر داشته

کز عناد و فقر ما گشتیم خسار

سوختیم از اضطراب و اضطرار

قحط ده سال از ندیدی در صورت

چشمها بگشا و اندر ما نگر .

حقا که جهنم شاعر ایتالیائی که بر بالای آن بخط جلی نوشته‌اند .

« چون قدم بدینجا نهی از هر امید و آرزویی دیده پیوش » بر چنین

زندگانی پر نکبت و ادباری ترجیح دارد .

بخود گفتم پس خداوندا چه خاکی بسر بریزیم و تا قیامت هم که
 نمیتوانم نان همایون را بخورم بیچاره غلط نکرده که روزی با من سلام و
 علیک پیدا کرده است. باز تا خودش اینجا بود چیزی ولی مهمان میزبان
 سفر کرده بودن هم واقعاً تازگی دارد. حالا مردم بکنار این بهرام چه
 خواهد گفت. یقین دارم که هر وقت چشمش بمن میافتد در دلش
 میگوید در دیزی بازمانده حیای گربه کجا رفته است. دعا نویسی و روضه
 خوانی و معرکه گیری هم که از دستم ساخته نیست. پس باید پاها را
 بطرف قبله دراز کنم و جشمم بر راه عزرائیل بنشینم. خوب در اینصورت چه
 عیبی دارد بدستور «بوف کور» عمل نمایم و خودم را بدیوانگی بزنم.
 وقتی این فکر بکله ام رسید قاه قاه خندیدم و بصدای بلند گفتم
 به به عجب کشگی سائیدم ... خوشا باحوالت که در اول عهد جوانی
 و عاشقی و امیدواری میخواستی زور کی خود را دیوانه بسازی و بدست
 خودت در کنج مریضخانه در زندان بیفتی و بسا خیل مجانین محسوس
 گردی

از آن لحظه بعد این فکر منحوس خون را از بجهم افتاد. هر چه
 خواسته گریبان خود را از چنگالش بریده میسر گردید. عاقبت سر
 تسلیم فرو آورده گفتم از کجا که باز این از همه بهتر نباشد. وقتی که
 پای ناجاری و استیصال در میان آمد شغال پیش نماز هم میشود و لای اشکال
 در آنجاست که دیوانه شدن هم کار آسانی نیست و چون من آدمی که
 در عمرم تازه دو صباحی بیش نیست که با دو سه نفر دیوانه سروکار پیدا
 کرده ام چطور دیوانه بازی در آورم که مجرم بزن نشود و در بین آشنا و
 و بیگانه رسوا و علی الله نکردم. اگر حجب و حیاء نبود میرفتم از خود

«بوف کور» خواهش میکردم که بمصداق الاکرام بالا تمام مرا بشاگردی خود بپذیرد و برای دیوانه بازی حاضر سازد ولی حقیقت این است که پس از آن حرکت قبیحی که از او دیدم از دیدن روی منحوسش بیزار بودم و هرچه باشد دلم هم گواهی نمیدهد که عقل و اختیارم را بدست چنان آدم دیوانه ای بسپارم.

اگر همایون نرفته بود از او طلب یاری میکردم و لابد چون در این رشته خیلی پخته و با تجربه بود کارم خیلی آسان میشد و بارم بزودی بمنزل میرسید ولی افسوس که او بر من تقدم جست و راهی را که من میخواهم بحقه بازی بپیمایم اکنون بحقیقت می پیماید و الساعه عصا بدست آواره دشت جنون است و دست من از دامنش کوتاه می باشد. ناگه ن بخیالم رسید که اگر همایون رفته کتابهایش که اینجاست و میتوان بوی گل را از کلاب جست. بیدرنگ بکتابخانه اش رفتم و پس از اندک تفحصی بابغل پر باطاق خود برگشتم.

کتابها را در وسط اطاق ریخته بخود گفتم رفیق این کتابها برای دیوانه ساختن یث شهر کافی است. فوراً دست بکار شو و نشان بده چند مرده حلاجی.

از جا بسته قلم و دوات و دفترچه ای حاضر ساختم و بعبادت دیرینه دمرو بزمین افتاده بانظم و ترتیبی که هرگز در خود سراغ نداشتم مشغول کار شدم.

دیدم محبت جنون بمراتب وسیع تر از آنست که تصور کرده بودم. بیابان پهناوری است که صد بهرام و صد لشکر بهرام در آن ناپدید میگردد. کیفیت و عو رض ب. دازه ای است که ع، را انسانی برای تحقیق و مطالعه

نصف آن هم کافی نیست سرزمینی است که ایمان فلک رفته بباد. چه بسا مطالب بلند و نکات دقیق که عقل ابتر و فهم کند و خرف من و صد چون من از دریافت آن عاجز است. مرغ کاچار سید بر انداخت

از میان آن کتابها یکی را که عبارت ساده تر و کلمات و اصطلاحات فنی در آن نسبتاً کمتر بود اختیار کردم و باقی را کنار گذاشتم.

این کتاب که موسوم بود به «جهان جنون» و در بسیاری از صفحات آن چه بفراسه و چه بفارسی حاشیه هائی بخط همایون دیده میشد بدو باب بزرگ منقسم شده بود. باب اول در دیوانگیهای خطرناک باب دوم در دیوانگیهای بی خطر. از باب اول تنها مقدمه آن را با سرعت مرور کردم و بزودی بباب دوم رسیدم. در بالای اولین صفحه این باب جماعه ای از آنانول فرانس نویسنده مشهور فرانسوی بود که ترجمه آن بفارسی تقریباً از اینفرار است:

«گاهی اوقت عقل را در جنون باید جست»

این کلام را بعد از خود بسیر مناسب یافته بفکر نیکو و مهم را گرفته ام. چه در دسریده دور و زود و شرب اراطاقم بیرون بیامدم تا کتاب را پایان رساندم دفترچه رشد از یادداشتهای مفیدی که در واقع دستور عملیات آینده ام بود، حنیط را از دست نداده این یادداشتها را بخطی چنان درهم و برهم و ناخوانا نوشتم که اگر احیاناً دست غیر بیفتد کسی نتواند از آن سردر آرد.

قسمت دوم

سرنزل عافیت

درین انواع و اقسام بی‌شمار دیوانگیهایکی را که در علم طب به «فلج کلی» معروف است بحال خود مناسب تر دیدم. درست است که این نوع جنون در اثر سیفلیس کهنه تولید میگردد ولی از آنجائیکه میدانستم این مرض هم مانند تب و نوبه و حصبه در مملکت ما شیوع کامل دارد پیش خود گفتم از کجا که در خون من نیز آثاری از آن پیدا نشود مخصوصاً که شنیده بودم بعضی از اطباء خود کشی پدرم را هم از نتایج وخیمه همین مرض تشخیص داده بودند. وانگهی یقین داشتم که طایفه اطبا هر طور باشد علتی برای مرض خواهند تراشید و از هر کجا باشد اسمی روی آن خواهند گذاشت. از اینرو دل بدریا زده گفتم هر چه بادا باد از امروز ببعده بفلج کلی گرفتار و دیوانه رسمی و حسابی خواهم بود.

پس از آنکه از این رهگذر خاطر من آسوده شد خواستم که معلومات خود را در باب این مرض تکمیل نمایم لهذا از نو کتاب «جهان جنون» را باز نمودم و دوسه روزی مانند کودک دبستانی که درس خود را روان نماید بفرافتن مطالب لازمه پرداختم و باز با همان خط کج و معوج معهود مقداری یادداشت بیادداشتهای سابق خود افزودم.

وقتی کتاب را بستم که بتمام جزئیات «فلج کلی» اشنائی کامل حاصل
نموده بودم و بکلیه آثار و عوارض و کیفیات بروز و ظهور و پیشرفت آن
و قوفی بسزا داشتم.

حالا دیگر بخوبی میدانستم که اولین اقدامی که از طرف اطباء در
تشخیص این مرض بعمل خواهد آمد عبارت است از معاینه حلقه و زبان
و تجزیه خون و امتحان مایع نخاعی و فقراری ولی امید را بخدا بسته بخود
گفتم خاطرت جمع باشد که اگر در مورد این قسمت از آثار مرض که نفی
و اثبات آن بدست تو نیست روسیاه در آمدی در عوض در ثبوت آن قسمت
دیگر از قبیل اختلال حواس و خابجان لسان و ضعف و تزلزل حافظه و
بزرگی فروشی و غش و هذیان و مهمل گوئی و ژاژ خائی و چای و ولسکاری
که الحمد لله کلیدش بدست خودت است چنانست استادی بدو به بازی
در خواهی آورد که بقراط حکیم نیز با شکیباه خواهد افزود

پس از آنکه کتابها را بکتابخانه بردم و بساطق خود برگشتم و
دفترچه اسرار را در لای آستر آستین لباسم پنهان ساختم ره خود را
گرفتار يك نوع دودلی و تردیدی دیدم که با آن مقدمات شدید تصمیمات
محکم و استوار با هیچ اسمی جور نمیآمد. مانند قاضی تبه ناری که
در مقابل کیسه زر خود را بن حق و ناحق د دنیا و آخرت متعیر و سر-
گردان ببیند من نیز در سر دو راه عقل و جنون و درستی و نادرستی
مردد مانده بودم و عمام بجائی نمیرسید. به حرمت پیش رفتن داشتم و نه
قدرت برگشتن.

صدای پای بهرام که بخارف اصقم نزدیک میشد تصمیم را بیکطرفه
کرد. در يك چشم بزمزدن برده اطاق را شریده بدور سر خود پیچیدم و

ولنگه کفشی بجای جیقه بر تارک آن جای دادم و باد در آستین انداخته
باکروفر و تفرعن و تبختری هرچه تمامتر بمخده تکیه دادم و در بالای
اطاق ... -

بهرام سینی غذا بدست وارد شد . همینکه چشمش بمن افتاد
یکه خورده بجای خود خشک شد . گفتم چرا تعظیم نکردی . مگر مرا
نمیشناسی . خنده کنان گفت اختیار دارید چطور سرکار را نمیشناسم .
ارباب و تاج سر بنده آقای محمودخان هستید .
چین بابر و انداخته با تشدد تمام گفتم محمودخان سرت را بخورد
محمودخان را کجا میبرند . من مالک الرقاب مغرب و مشرق سلطان محمود .
سبکتکنیم . زود برو اعیان و اشراف را خبر کن که فردا خیال رفتن
بهندوستان داریم .

بیچاره بهرام سخت متعجب مانده تکلیف خود را نمیدانست بالبخند
مختصری گفت ای آقا نوکر خودت را دست انداخته اید . مهلت ندادم
سخنش را با خبر برساند . چند کلمه ترکی و عربی را که میدانستم با
فارسی و فرانسه بهم آمیخته و بهرام مادر مرده را بشلیک امر و نهی بستم .
طفلك دست و پای خود را گم کرده نمیدانست مقصودم فقط شوخی و خنده
است یا غرض دیگری دارم . ولی طولی نکشید که گوئی مطلب بدستش
آمد . نگاه تند و تیزی بصورتم انداخت و با حال تعجب و تفرس بتماشای
حرکات من مشغول گردید . سیدم زیر لب میگفت « مبادا این هم بسرش
زده باشد . عجب طالع منحوسه داریم آن اربابم . و اینهم رفیق اربابم گویا
خاک دیوانگی در این خانه پاشیده اند »

سخنش را بریده گفتم اگر فی الفور امثال او امر ما را نکنی میدهم

سرت را گوش تابگوش ببرند و تنت را زیر پای فیلان بیندازند و بدروازه شهر بیاویزند اگر جانت را دوست میداری و نمیخواهی داغ بدلمادرت بنشیند دوپا داری دوپای دیگر هم قرض کن و برو در پی اطاعت اوامر ولینعمت و خداوند کار خود والا اصلبنکم علی جذوع النخل...

اینرا گفتم و از جا بسته در وسط اطاق با قدمهای سریع و مرتب بنای راه رفتن را گذاشتم و با صدای بلند بخواندن سرود ملی جنگی فرانسویان موسوم به « مارسه یز » مشغول گردیدم. آنگاه چنان وانمود کردم که با همان سر و وضع خیال بیرون رفتن از منزل را دارم.

بهرام سخت بدست و پا افتاد بنای التماس گذاشت که آقای محمود خان خدا شاهد است هیچ مناسب نیست باینصورت بیرون تشریف ببرید. مردم بدنبالتان خواهند افتد و از طرف بچه‌های بی ادب اهانت خواهید دید.

وقتی دید عجز و التماس بی نتیجه است برجسارت افزوده با دست خود آن عمامه کذائی را از سرم برداشت و کلامم را بر سر نهاد و گفت اگر راستی میخواهید جائی تشریف ببرید اجازه بدهید جان نثار در خدمتتان باشد: نگاه غضب آلودی باو انداخته با دست اشاره نمودم که فضولی بکنار و تنها براه افتادم.

اول یکسر رفتم بمناک شاهنشاهی و تفاضای ملاقات مدیر را نمودم هر کس آمد و خواست بامن وارد صحبت بشود بی اعتنائی کردم و در دیدن خود مدیر اصرار را بجائی رسانیدم که ناچار وارد باطاق مدیرم کردند. شخصی بود انگلیسی ولی فارسی را خوب حرف میزد. با احترامی بتعجب آمیخته از من پذیرائی نمود و با آن لهجه انگلیسی مخصوص که هرگز

نعوض نمیشود پرسید چه فرمایشی دارید . گفتم میخواستم بدانم اگر سه چهارمیلیون از دارائی خود را بشما بسیارم فرعش را ازچه قراره بپردازید . فوراً زنك زده مرا بییش خدمت نشان داد و گفت آقا را ببر سوار درشکه نموده بمنزله شان بفرست و با آقای معاون بگو بیایند اینجا تا جواب بمطالب آقا را کتباً بفرستیم .

فهمیدم که فرنگی بی کتاب فوراً بکنه مسئله پی برده و با این هتانت و سیاست موروئی میخواهد شرمه را از سر خود بکند

از بانك مستقیماً بدكان قصابی بازار مرغ فروشها رفتم و سپردم يك شقه گوسفند بمنزل دكتر همایون ببرد و پولش را هماجا نقد بگیرد . آنقدر در چند قدمی دكان قصابی پایا کردم تا بچشم خود دیدم که شاگرد قصاب نصف گوسفند بدوش هن هن کنان بطرف منزل دكتر روان گردید .

در ظرف دو ساعت بعد بیست هزار آجر ابلق و پنج دست ظرف چینی و پانزده نارپهن و بیست تخته قالی و قالیچه و دوازده نفر قاری و دودست رقاص و مقلدهم سفارش دادم .

ساعت سردسته بود که با صورت حق بجانب و قیافه از همه جای بخبر یخانه برگشتم . بیچاره بهرام را دیدم مانند صید جراحات دیده ای که در میان يك گله ساك شکاری گیر کرده باشد در وسط خیل طلبکارها افتاده و خدا و بیغم بر را گواه میگردد که ابدأً روحش از این سفارشها خبر ندارد و اربابش اصلاً در سفر است و اگر تمام اثاثیه خانه را بفروشند کفاف قیمت این همه خرت و پرت را نخواهد داد . میگفت اینجا تعزیه بازار شام که که نمیخواهیم در آوریم که کسی این همه بنجل و خنز رو پنزر سفارش

داده باشد .

وقتی چشم جماعت بمن افتاد گوئی همه یعقوب هستند و من یوسف .
دسته جمع بمن آویختند که هان همان کسی است که سفارش داده است .
با نهایت وقار گفتم مگر حدای نکرده سفارش دادن قدغن است .
گفتند برخلاف شرفیاب شده ایم که حضوراً تشکر نمائیم . خانه زادیم و
همیشه برای خدمتگزاری حاضریم . گفتم پس این داد و فریاد و الم شنکه
برای چیست . سر دسته جماعت که تاجر فالی فروش و از بابا ماما های
مشهور و حراف و عراف راسته بازار بود جلوتر آمده گردن را خم نمود
و با کمال تواضع گفت : این اشخاص تربیت صحیحی ندارند و برای مسئله
پول قدری بیتابی میکنند . با ساده لوحی عجیبی پرسیدم مقصودتان
چه پولی است . صداها را در هم انداخته گفتند چطور چه پولی . پول
همین جنسهائی که بیای خودت آمدی سفارش دادی . گفتم خوشا بحالتان
که جنستان با این کسادى بازار بفروش رفته . حالا در عوض کلاها را کج
گذاشته با یقه چاک آمده اید و دارید چشم را در میآورید .

قصاب که نره خر بفور عریده جوئی بود میل اینکه میخواهد با
من دست و پنجه نرم کند و قدم جلو آمده چشمان از حدقه در آمده خود
را بصورت من دوخت و نعره بر آورد که مرد که مردم را دست انداخته ای
زود در کیسه را شل کن والا آن رویم بالا خواهد آمد و دیگر هر چه بینی
از چشم خودت دیده ای

خود را از تك و تا نیمداخته بار بار بمن صاف و سادگی معبود گفتم
کاسبی که داد و بیداد نمیخواهد . جنسی فروخته اید بوانش را بگیرید و
بروید بمن خدا . گفت دیده که بگیریم . گفته چه حرفها . رگهای گردن

یارو بر آمد و مثل دیوانگان فریاد بر آورد که مرد حسابی مردم را مسخره کرده‌ای. می‌خواهی ما را دست بیندازی. سرمان را بیخ طاق می‌کوبی سه ساعت است هشت نفر آدم کاسب را جلوی درخانه ات معطل و سرگردان گذاشتی و حالا هم چشم بد دورو هفت قرآن بمیان ارباب آمده برایمان یللی می‌خوانند.

گفتگو باینجا که رسید بخاطر آمد که از جمله آثار جنون یکی هم لکنت زبان است. لهذا چنان بی‌مقدمه که خودم خجالت کشیدم بازبانی الکن چنانکه گوئی الکن بخاک افتادم گفتم آقایان جار و جنجل لازم نیست. می‌گوئید جنس فروخته اید. خدا پدرتان را بیامرزد جنس را تحویل بدهید و دست خدا به‌مراحتان.

خنده را سرداده گفتند ما شاء الله بهوش آقا. تحویل بدهیم و برویم خوب پولش را کی می‌دهد؟

گفتم حرف حسابی جواب ندارد. وای دلم می‌خواهد بدانم باین پول می‌خواهید چه کنید

بلور فروش که تا آنجا بیشتر از سایرین ادب و خودداری نشان داده بود دستها را بروی سینه گذاشته نگاهی بقند و قامت من انداخت و گفت ارباب از ما اصول دین می‌پرسی. بهشتی چه مربوط که کاسب با پولش می‌خواهد چه کند. جنسی است خریده‌ای و معامله قطع شده و جای چون و چرائی هم باقی نیست. و آنکهی آدم کاسب و تاجر معلوم است که با پولش چه میکند. جنس می‌خرد.

گفتم قر.... قر.... با.... با.... ن ددد. هانت ؛ ؛ بروم ج ج جنس ؛ ؛ رای ج ؛ ؛ می .. میخرد.

این دفعه صدای خنده باصطلاح معروف گوش فلک را کر کرد و یک صدا گفتند جنس میخرند که بفروشند . ترشی که نمیخواهند بیندازند بدون اینکه بخنده و شوخی و استهزاء آنها سرسوزنی اعتنا بکنم باهمان لکنت زبان و باهمان ساده لوحی ساخنگی گفتم از این قرار يك عمری جنس را پول میکنند و پول را جنس . آخرش که چه . اینجا دیگر حوصله مؤمنین سررفته جام شکیبائیشان بکسر و لبریز شد با چشمان آتشبار هجوم آوردند که مرد که حیا نمیکند . شرم و خجالت را بلعیده و انگشتهایش را هم لیسیده است . در خانه کاه دود میکنیم . پدر در میآوریم جدا و آبا میسوزانیم . دنده خرد میکنیم . گردن میشکینم و شکم پاره میکنیم .

وقتی دیدم هوا پس است و بیش از این نمیتوان برای حضرات کور اوغای خواند صلاح را در ک-وتاه آوردن مرافعه دیدم آستین بهرام را گرفته خود را بمهارت بدرون خانه انداختم و در را بسته از پشت در گفتم حالا که حرف حسابی و ادب و انسانیت بخرجت آن نمیرود بروید هر نجاستی میخواهید بخورید و هر کاری از دستتان ساخته است کوتاهی نکنید اگر واقعاً جنس آورده اید که این هرزگیها را لازم ندارم مثل بیچه آدم تحویل بدهید و بروید بگور سیاه والا اگر آمده اید در خانه مردم فجاشی کنید و افتضاح بالا بیاورید بریدلای دست پدرتان .

حضرات به زیشت در مدتی بد زبانی و گوشت تلخی کردند ولی وقتی دیدند قبل و قالشان بیخود و عروتیزشان هدر است دهن را روی کواشان گذاشتند و بوعده اینکه فردا نیغ آفتاب باهم دسته جمع بداریم حکومت عارض خواهند شد و حق آدم مردم آزار را کف دستش خواهند

گذاشت شرشانرا از سر من و بهرام و در و همسایه کوتاه کرده رفتند و قشقره خوابید.

بهرام بکلی خودش را باخته بود و ابدأ سر از مـثله بدر نمیآورد
گفتم چرا عزا گرفته‌ای زود سماور را آتش بینداز من هم در ضمن باید
دوسه کاغذ بنویسم که همین امشب بتاخت رفته برسانی .
دو کاغذ نوشتم . یکی بمدير دارالاجاين و دیگری بآقاميرزا عبدالحميد
همانطور که در کتـاب «جهان جنون» خوانده و یادداشت برداشته
بودم خطم را عوض کردم . دایره نون و جیم را بشکل دواير متحد المرکز
و بیزرگی قرانهای امین السطانی گرفتم سرمیم و واو را بیزرگی دانه نخود
نوشتم سین و شین را مانند دندانۀ اژه بصورت مهیمی در آوردم . مجمل
آنکه باخطی عجیب مطالبی غریب بروی کاغذ آوردم .

بمدیر دارالمجانین نوشتم :

«غرض از ترقیم و نگارش این کلمات خجسته دلالات آنکه عالیه‌ای رفیع‌حایگاه شهامت و صرامت پناه اخلاص و ارادت آگاه نگهبان دیوانگان دانسته و آگاه باشد چنانکه مکشوف خاطر عاظم دریا مقاطر شاهانه می‌باشد و برخاطر انقیاد مظاهر شما نیز پوشیده و مستور نیست در بین جماعت دیوانگان جنون بنیانی که در آن بیمارستان صحت آستان بدست حمایت و مراقبت شما سپرده آمده‌اند از همه پلید تر و از جمله ناسکارتر جوانکی است هدایت‌علی نام که بمصداق برعکس نهند نام زنگی کافور بجز اغوا و ضلالت دیگران ذکر و فکری ندارد و امید است که نام زشتش از صفحه گیتی محو و نابود باد . با صورتی لوس و سیرتی منحوس خود را به «بوف کور» مشهور و بوف بیگناه را سرافکننده ابد و ازل ساخته است . با اسم اینک بسرحد دانائی رسیده خود را

بنادانی زده دنیائی را منتر و بازیچه شرارت و خبیثات خود نموده .
 است و از قراری که بر خاطر اقدس ما واضح و لایح گردیده کاینات
 را به پیشیزی نمیبرد و دو عالم را بیک قازسیاه می فروشد . از
 آنجائیکه ملزوم همت همایون شهر یاری و مکنون خاطر خطیر
 خسروانی چنان است که در این کشور بیکران حفظ الله عن الحدثان
 هر نفسی بوظیفه عبودیت و جان نثاری خود رفتار نماید و کردار
 این جوان موجب ملال خاطر عدالت مظاهر ما نژدیده مقرر آنکه
 بدون فوت دقیقه ای از دقایق امتثال او امر مضاع را غل و قفل
 بر هر دو بی او رده یک سده زنجیر خلیل خانی بر گردن و بنحو
 بپرد و دست او نهاده در قبر تاریکترین سردابها و مهیب ترین
 دوستاقهای آن بنا که نمونه باروری از سقر و شانه کلمی از درك
 اسفل است بچهار میخ بکشند تا او امر جهان مضاع در یکسره
 ساختن کار او با دستور صحیح و تعلیمات دقیق در موقع مناسب
 شرف صدور یابد . البته آن عالیجاه عبودیت همراه انعام معتبه گردون
 مرتبه شهر یاری را کجس الجواهر دیده امید وری ساخته از قرار
 مقرر معلول داشته سرسوزنی تخلف و انحراف جایز نداند و در
 عهده شناسد ان امر الاقدس الا علی مضاع مضاع

باقا میرزا عبدالحمید نوشتم :

« عالیجاه رفیع جایگاه دولتی همراه آقای میرزا عبدالحمید
 دانسته و آگاه باشد که حکم و اراده واجب الاطاعه ما بر آن
 قرار گرفته که با کمک و همدمستی جماعت گزیده و گروه کشیکچیان
 و فوج و دسته قاجار و چین و قراولان دارالخرفه حاج عمور که از
 حجاج سفاک تر و از شدائد غدار تر است ریش تراشند و گوش و
 دماغ ببرند و از پشت برالاغ دیلاق بی بالائی سوار کنند . آنکاه
 با دسته و دستگاه و دهل و ضیل و کرنا بد را لبوار نعیمه التجار که ا
 ار اذل فجور است روان شده پسرناس و بی سروپای او را بضر و
 سقلمه و تیپا و پس گردی و بکمک بهب و توسری و بزور چک و

سیلی ولگه واردنك ازخانه بیرون کشیده ماست بر سر و صورتش
 بمالند و طناب بگردنش انداخته دم الاغ حاج عمورا بدستش بدهند
 و در حالیکه طایفه آتش افروزان و لوطیان و خرسك بازان و مار
 گبران و رجاله و لنجاره کشان و بیکاران شهر در حول و حوش آنها
 بنخواندن حراره و رقصيدن و هلهله و دست زدن مشغولند آن دوتن
 آدمیزاد زشتخوی دیو صفت را آنقدر در کوی و برزن پایتخت و
 حومه شهر بگردانند و زحرو آزار بدهند تا از پا در آیند و جان
 کثیفشان با سفل السافلین و دارالبوار و اصل گردد آنگاه توپ شادی
 و مبارکباد را بلند آوا سازند و حارچیان نیز آواز ساکنین
 دارالخلافه را بدین مژده شادمان ساخته تدارك چراغان و آتشبازی
 مفصل بنمایند. و چون ملزوم همت همایون شهریاری است که هر يك
 از چاکران دولت در مراعل خدمتگزاری آثار صداقت و ارادت ظاهر
 سازد او را بشمول عاطفتی و بذل مکرمتی مفتخر و سرافراز سازیم
 عالیجاه دوستی همراه اخلاص و ارادت آگاه آقا میرزا عبدالحمید
 که همواره در تقدیم خدمات محوله مراتب اخلاص را ظاهر ساخته
 و حسن رفتار و طرز کردار او معلوم و مشهود رأی مهرشهود شاهانه
 افتاده لهذا ذره ای از مراحم ملوکا شامل احوال و آمال او گشته
 او را باعطای حمایل سرخ سرتیپی سرافراز فرمودیم که حمایل
 مبارك را زیب و شاخ افتهخار بخود سازد و يك سال مالیات ممالك
 محروسه رایزیر مخصوص او گردانیدیم تا بایش از پیش بمراسم ارادت
 شعری پردازد.

هر دو کاغذ را باسم «امیر بر و بحر سلطان محمود سبکتکین»
 امضا کردم و بهرام گفتم کاکلت را بنازم میخوام از زیر سنك شده این دو
 نفر را همین شبانه پیدا کنی و این پاکتها را بدستشان بدهی.
 بهرام حاج و واج رفت که کاغذها را برساند من نیز شام نخورده
 رختخواب را انداختم و رفتم در رختخواب و از شما چه پنهان مانند آدمی

که از عهد انجام وظایف مشکل و سنگین وجدانی خود کما هو حقّه بر آمده باشد تا صبح در کمال آسودگی و فراغت يك پهلوی خواييدم و جای شما خالی چه خوابهای شیرینی که ندیدم .

افسوس که شبی چنین صبح چنانی بدنبال داشت . هنوز بوق سحر را نزده بودند و بقول قصه سرایان دژخیم خونین پنجه آفتاب سر از تن زنگی شب جدا نساخته بود که صدای غوغای طلبکاران بیمروت از دژخیم بدتر از پشت در خانه بلند شد . قشقره ای برپا ساختند که دیگر صدای آواز خروسپای محله و عرعر دراز گوشان اطراف یکسره از میان رفت . قصاب میخواست در را از پاشنه در آورد . کوره یز که دیروز نجات بخرج داده از سایرین کمتر پیر و پاچه ام پریده بود امروز زبانش دراز شده متلاکهای بقالب میزد که پدر کریم شیرهای هم بخواب ندیده بود . فرش فروش چنان پدر و مادر را در گور میجنابید که میجنابید که هو بتن زندگان راست مایستاد . مانند قاریهای بنام جزو و نیم جزو بهفت قرأت چنان فحشهای شدید و غلاظی نثار روح پر فتوح آباء و اجداد میکردند که اگر نصف آن طلب آمرزش میشد برای رستگاری و مغفرت هفت پشتم کافی بود . از تون تاب حمام که يك کوه پهن پشت دیوار خانه دکتر بیچاره کود کرده بود و از جماعت رقاص و مطرب و مقلد دیگر نپرس که مسلمان نشنود کافر نبیند .

فکر کردم در تکمیل مراتب دیوانگی برایشان شیرچای و نان روغنی بفرستم ولی بیمار و تبامگر مهلت دادند . بوضع دایخراشی که ابدأ بوی انسانیت نمیداد همانطور سر و صورت نشسته بدار الحکومه ام کشاندند . حالا کار نداریم که در حق من در حضور حاکم و رئیس نظمیه و امنیه

شهرچه چیزها که نگفتند و چطور مرا بصورت يك پول سیاه در آوردند. ولی همینقدر هست که هرچه آنها باسم شرع و عرف در احقاق حق خود. وقاحت و سماجت و بی آبرویی کردند من دو برابر آن در پیشرفت منظور درونی خود لودگی و دیوانگی تحویل دادم و بقدری مصدر حرکات بامزه. و منشاء ادا و اطوار بیمزه شدم که عاقبت بکوری چشم هرچه طلبکار است از همانجا بیکراست بهمراهی دو رأس فراش سرخ پوست شیر و خورشید. بکلاه بجانب دارالمجانین رهسپار شدم.

۴

نشئه کمارانی

وقتی چشم مدیر دارالمجانین بمن افتاد و نام و نشانم را دانست خندان پیش آمده گفت حضرت آقا را بخوبی میشناسم و بوسیله دستخطی که بافتخارجان نثار صادر فرموده اند و در ضمن آن بمژده تشریف فرمائی خود اشاره نموده بودند چشم براه قدوم میمنت لزوم ایشان بودم...

چه در دسر بدهم از همان ساعت در یکی از اطاقهای پاك و پاکیزه دارالمجانین منزل دادند و حالا که این سطور را مینویسم بیش از يك سال از آن تاریخ میگذرد و هنوز همانجا بطور داخواه مقضی المرام بدعا گوئی دوستان مسرور و مشغولم.

وقتی خود را در اطاق تازه خود تنها دیدم در دل شادمانیها کردم و بخود گفتم یازده مبارك باشد که بحمدالله بمراد دل رسیدی. حالا دیگر موقع آنست که نشان بدهی چند مرده حلاجی.

دوروز اول را هیچ از اطاقم بیرون نیامدم و بمطالعه احوال خویش.

و مشاهده حرکات و سکونات شخصی که هم اطاقم بود پرداختم. اطاقم قدری از اطاق رحیم و هدایتعلی و دارودسته آنها دور افتاده بود. این پیش آمد را هم بفال نیکو گرفتم و گفتم کمتر مراقب حالم خواهند بود و روز و شب از ترس اینکه مبادا مشتم باز شود و بخیه ام بروی آب بیفتد در تشویش و اضطراب نخواهم بود.

هم اطاقم مردی بود چهل و دو سه ساله بلند اندام و سیاه چرده و آبله رو که از همان نظر اول چندان از او بدم نیامد. از اهل شیراز جنت طراز و اسمش نوروز خان بود ولی چنانکه رسم دارالمجانین بود باو هم اسمی داده بودند و بمناسبتی که بعدها بر من معلوم شد او را «برهنه دلشاد» میخواندند. در میان دیوانه هائی که تا آنوقت در آنجا دیده بودم این شخص بی شبهه از همه دیوانه تر بود و میتوان گفت که راستی راستی یک چیزش میشد. طولی نکشید که کیفیت دیوانگیش هم دستگیرم شده بطور مختصر و مفید در دو کلمه میتوان گفت که با اصطلاح خوشی زیر دلش میزد هر دقیقه و هر ثانیه مثل این بود که در بهشت برین باشد و درهای رحمت الهی برویش باز شده برایش از آسمان خوشی ببارد و از زمین نشاط برآید. عالمی داشت ماورای این عالم با هر کس روبرو میشد اگر مرد بود او را حضرت سلیمان و ماه کعبان و اگر زن بود بلقیس عسرو لیلی دهر انگاشته از دیدار آنها چون غنچه میستکفت و چنان شادمانی میکرد که گوئی عاشق دلسوخته ایست که پس از سالها هجر و اشتیاق بمعشوق خود رسیده است از انسان گذشته با حیوانات هم همین معامله را میکرد و مکرر دیدم که ساعتها زیر درخت انشسته با پرند هائی که بالای درخت بودند معاشقه و مغازله میکرد. با کرب به خط و خانی بی ریختی

که گاهی گذارش باطابق ما میافتاد راز و نیازهایی داشت که باور کردنی نیست. انسان و حیوان بجای خود حتی با اشیاء نیز دوستیها و آشنائیهای دور و دراز داشت. ساده ترین چیزها در نظرش باشکال غریب و عجیب جلوه گر میشد برآی العین دیدم که پیازی را بجای گوهر شب چراغ گرفته چنان چشمان آتشبار خود را بدان دوخته و نفس زنان و عرق ریزان با انگشتان لرزان خود آنرا بهزار احترام و يك دنیا ملاحظت بالا و پائین میبرد که گوئی پر بها ترین و مقدس ترین گوهر عالم بدستش افتاده است. بار دیگر او را دیدم که يك کاسه زرتی ترك خورده ای که غذایش را در آن آورده بودند بدست دارد و ذوق زده باطراف میدود که جام جم را پیدا کرده ام آنرا بآینده و رونده نشاند میداد و میگفت بیائید تماشا کنید که چطور زمین و آسمان و هر چه زمینی و آسمانی است در این جام نقش بسته است. گوئی چشمانش برای دیدن چیزهای این دنیا خلق نشده بود و چیزهایی میدید که چشم ما هرگز نخواهد دید همان اولین باری که چشمش بمن افتاد فوراً دستپارای بروی سینه آورده و با نهایت احترام تعظیم بالا باندی تحویل داد و در مقابل من همان طور ساکت و صامت ایستاد تا ملاحظت شدم که تا وقتی باور خصم ندهم از جایش حرکت نخواهد کرد. خلاصه آنکه شب و روز در میان امواج سرمستی و حیرتزدگی حظا لذت غوطه و ر بود. فکرش حقه بلورین پرتالوئی را بخاطر میآورد که بر زمین افتاده و خرد شده باشد.

هر چند که از مشاهده احوال او انت وافر میبرد و هر ساعتی از زندگی او برای من درس عبرتی بود که مرا متوجه بی حقیقتی و مجتازی بودن بسیاری از لذتهای این دنیا مینمود ولی بزودی دریافتم که هم منزل و هم

حجره بودن با چنین آنمی چندان کار آسانی نیست و رفته رفته از معاشرت و همنشینی او چنان بجان آدم که آئنده و رونده را شقیع میانگیختم که فکری بحالم بنمایند و دیوانه ای را از دست دیوانه تر از خودی رهائی بخشید آخر الامر طیب دارالمجانین که از دوستان يك جهت دکتر همایون بود و سابقه لطف و تفقداور را در حق من میدانست بحالم رحمت آورده نزد مدیر واسطه شد و مسئله باجابت مقرون آمد یعنی بوسیله تجیر کهنه ای که در انبار پیدا شد اقامانرا بدو قسمت کردند راز آنروز بعد بکلی از برهنه دلشان مجزی شدم و در واقع خرچمان سوا گردید

وقتی خود را از هر جهت آزاد و آسوده یافته خواسته بچبران مصافحت چند صباحی بدون آنکه ابدأ بصرافت رحیم در رفتاری دیگری که در دارالمجانین شریک سر نوشت من بودند باشد از این فراغت و استقلالی که نصیب شده بود بوجه اکمل برخوردار گردم

صبح زود بیدار میشدم و پس از صرف صبحانه به محض اینکه از معینه روزانه طبیب رهائی مییافته خود را به باغ و اداخته ساعتی دراز تنها و بی خیال در زیر سایه درختان دودار را بر سر نهاده بروی علفها سرار میکشیدم و چشمم در سقف آسمان و درخت درختان دوخته ز شنیدن ز ز دره و باده بر میزدند و از آن میبرد.

کاینات و عذری و خدایی بی خبر و از خویش و بیدار و نرسندگی و تشنگی و سرما و گرما غافل آنقدر همانجا بی حرکت و بی صدا میماندم که شب فرا میرسید و پرستاران سراسیمه ب جستجویم میآمدند و خواهی نخواهی

باطابقم میبردند. گاهی نیز بفکر حال و روز کار خود میافتادم و در
 اندیشه فرو میرفتم و با خود بنای مکالمه را گذاشته میگفتم رفیق
 اگر حضرت عباس بگذارد خدا برایت بدنساخته است. این «بوف کور»
 با همه سفاقت ذاتی بد راهی پیش پایت نگذاشته است. گرچه ممکن
 است از حیث غذا و بی همسری قدری سخت بگذرد ولی هیچوقت آنقدرها
 اهل شکم نبوده‌ای و البته لطف و عنایت دوستان و آشنایان علی‌الخصوص
 شاه باجی خانم بآن دست پختی که دارد جبران خواهد نمود. از جهت
 بی همسری هم نباید از حالا غصه بخوری. خاطرات جمع باشد که طبیعت
 که در همه کار استاد و زبر دست است لابد در این مورد هم در زوایا
 و خفایای چننه دوز و کلک خود شیوه و فنی بکار خواهد زد که درد تو
 را درمان باشد خصوصاً که این درد بتمام معنی کار خود اوست و از
 آنجائیکه غبار باره‌ای شائبه‌ها و موهومات انسانی هرگز بر دامن کبریای
 چون او پز شک بزرگوار و بلند نظری نمی‌نشیند شك نیست که در
 علاج تواز هیچ نوع دلالتی و چاره‌اندیشی هم‌روگردان نخواهد بود. در
 این صورت نباید شک کرد خدا را بجا آوری که شاهد امنیت خاطر و
 آسایش ضمیر را توانستی باین آسانی در آغوش بگیری و اینک که در
 ردیف سعادتمندان بسیار معدود کرده زمین بشمار می‌آئی پس دم را غنیمت
 بدان و بنقد در این گوشه بی رنج و بی سرو صدا که از هر دغدغه و مخمضه‌ای
 فارغ و از هر گونه تشویش و بیمی بر کناری سعی نما که این دوروزه عمر
 را در همینجا با سودگی بگذرانی و تاملتوانی گریبان خود را بچنگ اندیشه
 فردا و پس فردا ندهی از کجا که بیاری اقبال عاقبت به‌خیر نشوی و عمرت
 هم در همینجا پایان نرسد

این افکار و خیالات مانند جویبار آرام و همواری که از حوض کوثر چشمه گرفته باشد و در تار و بود وجود روان باشد شئهای شیهه بمستی در سر تا پایم تولید مینمود و سستی لذت بخشی تن و جانم را فراهم میگرفت در آن حال چشمان را می بستم و از سر وجد و نشاط این آیات را زمزمه میکردم:

« نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم »

« غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی میکشم آسوده و وعمری بسرآرم »

تنهادر و افسی و غصه ای که داشتم این بود که مبادا کسی از رازم خبردار گردد. بچشم پیش مردم باز شده و بخیه ام بروی آب بیهوده هر وقت که این فکر بکلام میرسید و خود را چون آدم ابوانبشر از جنت فردوس رانده میدیدم بدنام چون بند میلرزید و مهره گردنم بر میکشید و مانند دزدی که عس بدنبالش باشد بعجله باطاقم برمیکشدم و در را بروی خود می بستم و با احتیاط هر چه تمامتر آن یادداشت های کذایی را از لای آستر آستین لباس در آورده از نو بدقت مرور میکردم و بفرد اینک سند جنونم بلا اعتراض مهجول گردد دسته گل تازه ای در کاه خود حاضر میساختم که برای فردا بآب بدهم

جندی که ایام بدینموال گذشت و خود که ویش از هر نوع سوءظنی در امان دیده رفته رفته در خود رغبتی دیدار بران و همگنان احساس نمودم و روزی سرزده وارد اطاق رحیم شدم. باز بعبادت تیرینه رو بدیوار نشسته بود و ورق بزرگی از کاغذ بدیوار

میخکوب نموده مداد در دست سرگرم عملیات ریاضی بود. گفتم رفیق. تاکی میخواهی چون یهودیها در مقابل این دیوارمویه و استغاثه بنشینی و جوانیت را تلف کنی. مگر هنوز دستگیرت نشده که باین معادله‌های دو مجهولی و سه مجهولی هرگز مجهولی را حل نخواهی کرد و معلومی بر معلوماتت افزوده نخواهد گردید.

از این مقوله با او بسیار سخن گفتم ولی سرش را هم بلند نکرد بگوید ابولی خرت بچند است. حوصله‌ام سررفت باصدائی تحقیر آمیز گفتم آخر جوان بی معرفت میگویند دیوانه‌چو دیوانه ببیند خوشش آید مگر نمیدانی که علاوه بر دوستی و رفاقت قدیمی حالا من هم بله با تو بکلی یکجبهت و یک رنگ شده‌ام. چرا آشنائی نمیرسانی. چرا خیر مقدم نمیگویی. من تصور میکردم که جنون من رشته یگانگی و انس و همدلی قدیمی ما را گره خواهد زد و بهم نزدیکتر خواهیم شد. حالا می بینم باز همان آتش است و همان کاسه. مثل این است که هنوز هم مرا محرم خود نمیدانی و بچشم بیگانگی در من مینگری. اگر چنین است بگو تا تکلیف خود را بدانم.

وقتی دیدم نفس گرم من در آهن سرد او نمیگیرد دست بردم و قبضه‌ای از مویش را گرفتم و گفتم رحیم بخدا قسم بیش از این بیمزگی بکنی موهایت را مشت مشت خواهم کند و چند تار از موی او را میان دو انگشت گرفته قدری سختتر کشیدم. سر را برگردانده چشمهای سرخ شده اش را در چشمان من درخت و گفت تو که باز اینطرفها آفتابی شده‌ای خیال میکردم دیگر دست از سر کچل ما برداشته‌ای. گمان میکنی تو را نمیشاسم و نمیدانم از طرف کی اینجا بجاسوسی و خبرچینی آمده‌ای. برو

بآن «دو» مودنی و مردم آزاربگو آن سبوی شکست و آن پیمانهریخت.
آن روزی که از تو فرومایه ناکس میت‌رسیدم و بشنیدن اسمت لرزه
بر اندامم میافتاد گذشت حالا «یک» سایه بر سرم انداخته است و از فلک بیم
وهراسی ندارم و جن و انس از من حساب میبرند.

هرچه خواستم او را از اشتباه بیرون بیاورم فایده ای نبخشید.
همینکه دیدم از نو ورت را بطرف دیوار برگردانده مشغول ردیف کردن
ارقام و اعداد است او را بحال خود گذاشتم و از اطاقش بیرون رفتم.

در گوشه ایوان روح‌الله را دیدم که باز سرپا نشسته و مشغول حالاجی
است. از دیدن این جوان محبوب بی اندازه خوشوقت شدم جاو دویده
نزدیکش نشستم و بایکدنیا ملاحظت و شفقت نگران احوالش گردیدم.
چشمان پر مهر و وفای خود را در گوشه آسمان بگله ابرهای گوسفندگون
دوخته و مشغول ترنم بود. اما عجب‌ا که برخلاف ابیاتی غیر از «دیشب که
باران آمد» معمولی خود میخواند. بسیار تعجب کردم و پیش خود گفتم
لابد تغییری در زندگانی حقیقی یا خیالی این جوان سر تا پا عاطفه پیش
مده

ابیاتی که حالا میخواند عبارت بود از چند فقره دو بیت‌های بی -
نهایت دلچسب که از آن روز بعد مکرر شنیدم و تصور نمیکنم هرگز از
لوح خاطرم محو گردد. خیلی دلم میخواست بر مزوعلت این تغییر ناگهانی
که در نظر من بسیار غریب و اسرار آمیز آمد واقف گردم بخود گفتم جنون
دریای متلاطمی است که چشم کوتاه بین‌ماهر گزبکشاکش و جزر و مدهائی
که پیوسته در اعماق آن در کار ایجاد و زوال است نمیرسد. این دو بیتها همه
از حسرت و ناکامی و نامرادی و مهجوری حکایت مینمود و متضمن پاره‌ای

اشارتها بود که تا حدی کیفیات عشق‌بازی روح‌الله را با معشوقه خود میرسانید چیزی که هست هیچکس نمیدانست که آیا اصلاً این معشوقه وجود خارجی هم دارد یا فقط در فکر و خیال مہار گسسته روح‌الله ابن گوہ جلوہ کریہا مینماید. اغلب اہل دارالمجانین کم کم از بس این اشعار را شنیده بودند همه از حفظ داشتند و چہ بسا دیدہ میشد کہ حتی صفر علی جارو کش ہم در ضمن جارو کردن اطاقها یکی از این دوبیتیہا را کہ از ہشت نہ فقرہ تجاوز نمیکرد زمزمہ مینمود.

الان ہم کہ این سطور را مینویسم چہرہٴ ملیح و ماتمزدہٴ روح‌الله در مقابل نظرم مجسم است کہ با همان کلاہ نمود مدور و آن زلفہای تابدار و آن چشمہای درشت تبار در حالیکہ دانہ‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته و دیدگانش نگران عالمی است کہ مدعیان و اولوالالباب را در آن راہ نیست حلاجی کنان سرو بدن را می‌جنباند و این ایات را میخواند

« دو تا کفتر بدیم در طاق ایوان خورا کم دانہ بود و آب و باران »
 « الہی خیر نبینند تور داران گرفتند جفت من را دریابان »

« غریبم من غد - ریب سبزوارم دو چشم کور و دل مشتاق یارم »
 « یکی میبرد خبر میداد بدلیبر کہ من در ملک ری در پای دارم »

« بقربن سر و سیمات گردم بلا گردان سر تا پات کردم »
 « چو د کماہ سر نہم بر روی سینت چو قیطان دور پستانہات گردم »

« الا مرغ سفید تاج بر سر خبر از من بیرامشب بدلیبر »
 « بگوهر کس جدا مان کرد از ہم خدا بدهد جزایش روز محشر »

شب تاریک مهتاب نیامد نشستم تا سحر خوابم نیامد
نشستم تا دم صبح قیامت قیامت آمد و یارم نیامد

«شبى رفتم بمهمان پدر زن شراب کهنه بود و نان ارزن»
«هنوزيك لقمه از نانش نخوردم کمانم داد و گفتا پنبه ورزن»

«شب تاریک وره باریک و ولست کمان از دست من افتاد و بشکست»
«کمانداران کمان از نو بسازید دلم یاغی شده کی میدهد دست»

«دو تاسیب و دو تاناز و دو غنچه فرستادم برایت بار نوچه»
«دو تارم و زلفانت جدا کن که بندم یاد گاری در کمانچه»

دلم میخواست تمام آن روز را تا شب در همانجا می نشستم و با آواز محزون و سوزناک این جوان غریب و بیگس گوش میدادم ولی ناگهان صدای درشت و پرخشونی بگوشم رسید و «ارباب» را دیدم که خشمگین تر و ترش و تراز همیشه انگشت سیابه را چون دشنه‌ای که بطرف سینه من بینوا سیخ نموده باشد پر خاشه جویان و عربده کنان بمن نزدیک میشود. سیل جوشانی از دشنام و ناسزا موج زنان و سینه کشان از شکاف غار مانند دهانش فرو میریخت و فضای دارالمجددین را از هر سو فرا میگرفت. معلوم شد که باز مرا یکتن از رعایای ناشناس و پ په و ره سالیده خود انگاشته و دارد دق دل خالی میکند.

تاب آنهمه عزت و تیز نداشتیم و جای عتاب و ستیزه هم نبود خانه
همان تازه وارد سپرده ملول و غم زده بجانب اضاق خود روان گشتم.

در راه بحیال رسید چه میشد اگر سری به «مسیو» میزد و ایوانه
 درویشی گفته بشکرانه راهنمایی که امروز از ثمرات آن برخوردارم
 باو میفهماندم که در سلك جنون اگر او را اقطاب اوتاد است من هم
 اینك كوچك ابدال او هستم ولی بیاد آن قیافه الخناس و آن چشمهای
 پرشیطنت و مخصوصاً آن پوزخند تلخ بر طعن و طنزی که در گوشه
 دك و پوزش نقش ابدی بسته بود افتادم و هماندم از اینخیال منصرف شدم.
 یکر است باطاق خود بر کشته عزم خود را جزم کردم که از آن بیعد بکنج
 ویرانه خود ساخته عدن اختیار را کمتر بدست دل پر هوس سپارم.

فردای آن روز برای خالی نبودن عریضه و بقصد مشق و تمرین
 بكمك آن پادداشتهای غیب سه ربع تمام چنان غشی کردم که از حیث کمال
 استادی و مهارت در صحنه هر تماشاخانه ای شایسته هزار آفرین و مرحبا
 و سزاوار جایزه درجه اول میگرددیدم ولی در آن گوشه تیمارستان همین
 قدر که اسباب استواری کارم شد شکر خدا را بجا آوردم، از آن روز بیعد
 پرستارانی که در موقع این بحران دروغی ضرب مشت و لگدم را دیده
 و زهر گازم را چشیده بودند مانند قاطرهای جموشی که چشمشان بنعلبند
 افتد از من رم میگردند و در معاشرت و نشست و برخاست با من همیشه دو
 سه ذرعی حریم میگرفتند.

با همین گونه تردستیها و روباه بازیها رفته رفته سند جنون خود را
 بکلی مسجل ساختم و همینکه احساس کردم که از خطر و زیان هر سوء
 ظنی در امان هستم ته دلم بکلی قرص شد آرام و دلشاد بفراغت بال
 بر خورداری از مواهب مفت و خداداد دارالمجانین مشغول گردیدم.

کیف و حال

تابستان هم کم داشت میگذشت و موسم خزان که عروس الفصول است فرا میرسید. صبحها پس از بیدار شدن و صرف ناشتا در مهتابی جلوی اطاقم در آفتابرومی نشستم و به ماشای باغ و مرغان و رقاصی اشعه خورشید در حجله گاه رنگارنگ شاخ و برگ درختان مشغول میشدم.

آفتاب مثل دختران تارک دنیا گرچه جمالش کامل بود ولی جمالی بود بی حرارت و بی خاصیت. باغ تیمارستان مانند تخته رنگ نقاشان جامه صدرنك پوشیده بود و مشاطه طبیعت از اشعه زرین و سیمین آفتاب خروار خروار شاهی و اشرفی بر سر عروس شاخ نثار میکرد. برآستی که دل من نیز حکم پروانه ای را پیدا نموده بود که در اطراف این باغچه مصفا درنك و پو باشد و مدام از گلی بگلی بنشیند. ساعتها در سینه آن آفتاب ملول می نشستم و بقول ابطالیائیها از « بیکاری شیرین » لذت میبرد.

روزی خواستم که برای خود سرگرمی مختصر و بیزحمتی پیدا کنم بفکر نوشتن روزنامه احوال خود افتادم. از هر کجا بود کتابچه ای دست و پا کردم اگر هر روز هم میسر نبود لامحالہ هر هفته يك دو بار با قید تاریخ روز و ماه چند سطر در آنجا مینگاشتم. اینك برای اینکه از اوضاع و احوال بهتر با خبر باشید چند تکه از آن کتابچه را اختیار نموده در اینجا نقل مینمایم. محتاج بتذکر نیست که در پنهان داشتن این کتابچه هم هیچگونه غفلی را جایز نشمرده دقیقه ای آنرا از خود جد

نمی‌ساختم .

نقل از روزنامه پنهانی

«جمعه دوم شوال ۱۳۰۰»

« راستی که اگر بهشت آنجا است کزاری نباشد و کسی را با کسی کاری نباشد دارالمجانین ما بهشت حسابی است. بهر کس که راضی نیست وارث پدرش را می‌خواهد باید گفت مرك می‌خواهی برو بگیلان . راست است که همفسان و هممفسانم گاهی بامن درست تا نمی‌کنند ولی تماشای سعادت‌مندی آنها بر سعادت‌مندی من می‌فزاید و همین خود نعمتی است که بهاس قدر شناسی از آن سزاوار است پای آنها را هر روز ببوسم . تصدیق دارم که رحیم بیرونم می‌کند و ارباب فحشم می‌دهد و روح الله محلم نمی‌گذارد و «برهه دلشاد» گاهی زیاد سر بسر می‌گذارد و هدایت‌علی را هم چشم ندارم بینم و می‌خواهم اصلاً هزار سال سیاه نباشد با این همه احساس مینمایم که در ته قلب بکایک این اشخاص را دوست میدارم و بشادی آنها دلشادم. اصلاً گویا خاصیت این خاک دامنگیر این است که غم و غصه‌پذیر نیست چنانچه اگر در کنه حال هر يك از ساکنین آن دقیق شویم می بینیم باضناً خوش و خرم هستند و مثل کسانی که بمقصد خود رسیده و دامن مطلوب را بدست آورده اند زنك هر مال و کدورتی از آینه خاطرشان محو گردیده و همگی بمقام امن و عافیت که سر منزل حقیقی سعادت‌مندان است رسیده اند. خوشا بسعادت آنها و خوشا بحال من . بقیه بماند بروزدیگر .

«جمعه نهم شوال ۱۳۰۰»

« روزنامه ام دارد هفته نامه می‌شود . خیال داشتم هر روز چند

سطری بنویسم و اکنون درست يك هفته میشود که دستم بقلم نرفته است. عجیبی هم ندارد. اگر پای اجبار در میان بیاید داخوشی که مقصود بود از میان میرود. هر کاری را که لفظ باید جلوی گذاشتند مشقت میشود در ظرف این يك هفته بمن ثابت شد که یارانی که هفت روز پیش در این کتابچه بدانها اشاره شده برآستی مردمان سعادت‌مندی هستند. آنکه رحیم است دل‌داده و مجذوب عدد شده و نه تنها عدد را اساس خلقت بلکه زبانم لال عین خدا میداند و چنان در عدد غرق شده و از غیر عدد بی خبر است که لیس فی جبتی الا الله میگوید در واقع بمقام وحدت رسیده و وحد اعلاى ذوق و وجد و سعادتى را که حصول آن برای نوع بشر میسر و مقدور است درك مینماید.

«روح الله که سر تا پا همه علاقه و لطف و اشتیاق میباشد شب و روز چنان با دلارام خود سرگرم راز و نیاز است که گوئی با او زانو بزانو نشسته و از دولت وصل و بوس و کسب برخوردار است. اما ارباب او هم از آن اشخاصی است که درد نیاز جز ملک و علاقه و آب و خاک بچیز دیگری عقیده و ایمان ندارند و گوئی برای خزینه داری میراث‌خواران خود خلق شده اند. حالا خود را مالك مقداری دهات شش دانگ می‌پندارد و هر روز دفتر و دستك بدست انبار هایش را از غله پر میکند و اغنام و احشامش را سرشماری میکند و حساب نقد و جنس و تخمین در آمدش را میکند و کیفش چنان كوك و جام نخوت و غرورش چنان لیریز است که خدا را بنده نیست. نه ع بشر را یکسره عبد و عیب و بنده زر خرید خود میداند و ارباب حقیقی شده است. «برهنه دلشاد» که دیگر سعادت مجسمه و مجسمه سعادت است. درر گبار حظ و لذت گیر کرده و سر از پا

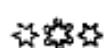
قمیشناسید. باین همه درمیان این جمع خوشوقت واقعی باز همان
 «بوف کور» است که از قرار معلوم پیش از آن هم که دیوانه بشود غم
 موجود و پریشانی معدوم نداشته است و بقول خودش از همان وقتی که
 دندان عقلش هنوز در نیامده بود لاقیدی و بی فکری را با شراب قزوین
 در جام ریخته و لاجرعه بسر کشیده است و غم و غصه و نام و ننگ را زیر
 پاشنه کفش له کرده و یک تف هم رویش انداخته است با حافظ هم زبان
 شده میگوید :

« از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است

از نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است »

ماها همه اگر از زور علاقمندیها و دلبستگیهای رنگارنگ دیوانه
 شده ایم جنون این جوان بر عکس از روی بیعلاقگی و از فرط وارستگی
 است. حالا که دیگر باسم جنون یکپاره بهر چه رنگ تعلق بگیرد چهار
 تکبیر زده و حتی از قید بیقیدی هم رسته است .

« بنده ناچیز روسیاه هم که بین خودمان باشد دیوانگیم الکی و
 کره ای و کار نجف است و مجنونگی فلاپی و ساختگی بیش نیستم فقط از
 آن ساعتی که پام باین محل رسیده و در میان این چهار دیوار محبوس
 شده ام معنی راحتی را فهمیده ام و مزه سعادت و آسودگی را چشیده ام .
 باین حال آیا جای آن ندارد که این مبحث را با فریاد « زنده باد جنون »
 پایان برسانم . »



« بی تاریخ .. چونکه رفته رفته تاریخ از دستم رفته است . »

« مدتی است که بار دیگر در این کتابچه چیزی ننوشته ام . حرف

زدن گویا از آثار تعویض خاطر و انقلاب فکر و خیال و آشفته گیهای درون
 است والا آدم آرام و آسوده جهت ندارد صدایش را بلند نکند و همانطور
 که از آسمان بی ابر صدای رعد و برقی شنیده نمی شود آدم بی دغدغه
 و بی غم و اندیشه هم صدائی ندارد. این روزها مثل طفل بی دندانی که
 حب نباتی را بمکد سعادت را که هفت بیچنگم افتاده میمکم و مزه مزه
 میکنم و یواش یواش بخود میگویم :

« جانا نفسی آخر فارغ زدو عالم باش

نه شاد ز شادی شو نه غم ز غم باش »

« وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین

نه رنج و نه غم کین نه شاد و نه خرم باش »

۴

دیوانه بازی

« باز بی تاریخ ..

« دیروز روز غریبی بود هوا کم دارد سرد میشود و تو تخت خواب
 هانیدن میچسبد حال هم تعریف نداشت و بدم نمیآمد روز را در تخت خواب
 میگذرانم . وقتی هم که بعاتت هر روز طیب باطاقمان آمد و نبضم را گرفت
 گفت معلوم میشود دیروزی احتیاطی کرده ای و سرما خورده ای . میگویم
 برایت شوربای داغی بیاورند . همینجا بخور و از اطاق بیرون نرو تا عرق
 کنی . وقتی طیب رفت حشمهایم را بهم گذاشتم و در عالم انفراد و انزوا
 اندیشه ام بال و پر گرفته بجا های دور و دراز در پرواز بود که ناگهان
 صدای پائی بگوשמ رسید . در اطاق باز شد و کسی وارد اطاق گردید و باواز

بلند گفت «بیدار علی باش که خوابت نبرد» صدای صدای هدایت‌علی بود.
هرچند از ته دل از جسارت و بر روئی او خوشحال شدم ولی نظر بسوابقی
که میدانید خود را بخواب زدم و مجلس نگذاشتم. نزدیکتر آمده دستش
را بروی موهایم گذاشت و با صدائی نرم و هموار که نهایت مهربانی و دلجوئی
را میرسانید گفت «عمویادگار خوابی یا بیدار»

غلطی زده خمیازه‌ای کشیدم و مانند کسی که از دنیای دیگری بر
گردد کوشه چشم را گشوده آه و ناله کنان با صدای نحیف و شکسته ای
چون صدای مریضان محتضری که يك پایشان در گور باشد گفتم خدایا
خداوند کارا این مردم از جانم چه میخواهند. چرا ینهمه اذیت و آزارم
میدهند چرا نمیگذارند بحال خود آسوده بمیرم.

سر را بمن نزدیکتر ساخته نگاهی از سر پتروهرش، بسر و صورت
انداخت و با کلمات بریده گفت «محمود مگر مرا نمیشناسی رنگ و رویت
که الحمد لله خیلی خوب است و اگر رنگ و رخسار خبر از سر ضعیرت
بدهد که نباید عیب و نقصی در دستگاہت باشد. چاق و چله هم شده‌ای
معلوم میشود آب و هوای اینجا خوب بتنت ساخته است. اگر مقصودت
سر بسر گذاشتن من است و میخواهی مرادست بیندازی بگو والا بیخود
خودت را بموش مردگی نزن که اگر تودلوی ما بند دلویم و آنچه را تواز
رو میخواهی مامدتی است از بر کرده‌ایم.

چشمها را تمام گشودم و با وقاحتی که نصف آن را هم هرگز در
خود سراغ نداشتم فریاد بر آوردم مردكه الدنك اصلاکی بتو اجازه
داده که پایت را باینجا بگذاری. با آن حرکات جلف تازه دوقرت و نیمش
هم باقی است و صبح سحر آمده برایم شرور میبافد. زود شرت را از

سرم کوتاه کن والا خدا میداند بلند میشوم با همه صغف مزاج و ناتوانی با آن چوب دستی خیزران که در آن گوشه اطاق می بینی قلم پایت را را خرد میکنم .

هدایت‌عالی مدتی مرا خیره نگاه کرد و گفت راستی که خیلی نقل داری نقش غریبی هستی ولی هر قدر هفت خط باشی با چون من خرسی نمیتوانی جوال بروی . مرد حسابی بازی بازی باریش بابا هم بازی . این امامزاده‌یست که با هم ساختم . بیا از خرشیطان پیاده شو تا با هم راه برویم و مثل پیش ساعت‌های دراز زیر درخت نارون دل بدهیم و قلوه بگیریم .

خودم را سخت بکوچه علی چپ زدم . هر چه او اصرار کرد که رفیق و یگانه بوده ایم من ابرام ورزیدم که تو را نمیشناسم و از دیدن رویت بیزارم .

وقتی دید کاریکشی‌هی و صد دینار نیست و شوخی بر نمیدارد لحن خود را تغییر داده گفت شاید خطائی از من سر زده که اینطور هکدر و رنجیده خاطر هستی ولی خودت بهتر بحال و احوال من و فهمی و خوب میدانی که در موقع بحران اختیار در دست خودم نیست و گریزه‌ای کارها از من سر نزند حرجی بر من نیست و مخصوصا چون تو از دوستان معدود ظاهر و باطن من هستی نباید از من دلخور باشی .

وقتی دیدم ول کن معامله نیست و گریبان خود را ز دست چنین آدم پرروئی باین آسانیه‌ها نمیتوان خلاص نمود پیش خود گفتم حریف موقعی بچنگ افتاده که تلافی در آوری لهذا بقصد اینکه فرصتی برای تدارك نقشه خود بدست بیاورم دماغ مفصلی گرفته گفتم بیه تصدیق میکنم که

در ضمن این مرض اغلب اختیار را از دست انسان بیرون می‌رود و کلام
 ایسای علی‌المریض خرج کاملاً مصداق پیدا می‌کند.
 باز آن لبخند پر ملعنت بر کنار لبش نقش بست و گفت جنون قلقتی
 دیگر این افاده‌ها را ندلرد. خوب است این شیوه و فنون را دیگر بما
 که اهل بزم هستیم بگذاری و انگهی بهتر است از این مقوله صرف نظر
 کنیم و مثل سابق از همان آسمان و ریسمان و فلسفه و ادبیات صحبت بداریم.
 بگوئیم در این مدت که همدیگر را ندیده‌ایم چه کتابی خوانده‌ای و چه
 تازه‌های معلومات خودت افزوده‌ای. روزها می‌بینم توستینه آفتاب
 می‌نشینی و باصطلاح قلمفرسائی می‌کنی. بگو و ببینم مشغول چه
 شایکاری هستی.

در آن حال ناگهان خیال شیطننت غریبی بکلام رسید و در دل گفتم
 محمود فرصت را از دست مده و حالا که می‌خواهی انتقامی بکشی نانی
 برای این آقا پز که پیش سگ بیندازند بو نکنی.
 با قدری تردید و یکدنیا شکسته نفسی گفتم گاهی هوای شعر گفتن
 بستم میزند و جفنگیاتی بهم می‌یافم.
 گفت عجب آدم مزوری هستی هیچوقت نگفته بودی که اهل قافیه
 هم هستی. باریک الله براخلاص و اردتم صدبار افزود. من همان قدر که
 از شعرا بدم می‌آید از شعر خوشم می‌آید و چون شعر را از انواع دیگر
 سخنان بینی نوع آدم کم معنی تر میدانم از خواندن آن لذت مخصوص
 می‌برم. د زود بلند شو و هر چه شعر گفته‌ای و دم دست است بده که شاید
 به سه روزی برای جان و روانم توشه گوارائی بشود.
 بزور ناز و نیاز چنان تشنه‌اش کردم که باز بنای یاد زبانی را گذشت.

گفت بخدا قسم اگر از این غمزه های شتری داشت بر نداری همین آلا
هر طور شده اطاعت را زیر و رو میکنم و تا این اشعار را پیدا نکنم دست
بر نخواهم داشت.

با همان شکسته نفسی مصنوعی گفتم درد دل يك نفر دیوانه نادان
و پیسواد قایده و کیفی برای تو نخواهد داشت ولی حالا که اینقدر اصرار
میورزی عیبی ندارد حاضرم نشان بدهم ولی يك شرط
گفت يك شرط کدام است هزار شرط هم باشد قبول دارم. بگو
ببینم آن يك شرط چیست.

گفتم اگر احیاناً این اشعار محسنی داشت (گرچه نباید داشته
باشد) مختاری هر قدر که میخواهی تعریف بکنی ولی خواهشمندم اگر
معایب و نواقصی داشت (و سرتاپا همه عیب و نقص است) محض رضای
خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته گیریهای ملا نقطی در باب عروض
و قافیه در نیآوری که ابداً دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم.
گفت قبلت ولی حالا بگو ببینم این کنج شایگان را کجا پنهان
داشته ای.

گفتم باز همان بسته ام و برای اینکه بدست نامحرم نیفتد بالای
این در را بچندانداخته ام. چون عرق دارم و میترسم اگر از تحت خواب بیرون
بیایم سر مرا بخورم از حمت نماند این صندلی را بگذار و خودت آبرو افشان
آن بالا.

بمحض اینکه بالای صندلی رفتم و مشغول جستجو شد مثل گربه ای
که گنجشك دیده باشد از جا جستم و از پشت دست برده بی ادبی میشود
بیضتیش را گرفتیم و خالافشار بده و کی تده و در حالی که صدایم از زور

غضب میارزید دندانها را بهم فشردم و با دلی پر از غیظ و کینه گفتم
این هم مزد دستت تا تو باشی دیگر یاد بودی را که شایسته صورت منحوس
و لحد پر ملعت خودت است در دستمال ابریشمی یزدی بدست
دیگران ندهی .

فریادش بلند شد و فوراً چند نفر پرستار دوان دوان رسیده به حال
غش و ضعف از چنگ من خلاصش نمودند و نیم جان باطاق خودش بردند.
آن روز از مدیر و طبیب و سایر کارکنان دارالمجانین هزاران
سخنان ناهموار و حتی مبالغی دشنام و ناسزای صریح شنیدم . در جواب
هواخدا و تعرضاتشان چندان مزخرف بهم بافتم و حرفهای بی سرونه و
نامربوط تحویل دادم که عاقبت از راه ناچاری برسم تخویف و تهدید رسماً
تأکید نمودند که اگر يك بار دیگر چنین حرکتی از من سر بزند فوراً
مرا بقسمت دیوانگان خطرناك منتقل خواهند ساخت و در صورت لزوم
غل و زنجیر نیز بدست و پایم خواهند زد.

پس از این اتمام حجت اطاقم را از لوٹ وجود خود پاك کردند و
شرشان را از سرم کوتاه نمودند.

بقیه آن روز را گرچه پس از آن حيله بازیهای من و جنگهای
زرگری آنها تب حقیقی عارضم شد و حرارت بدنم قدری بالا رفت ولی
به خیال اینکه آخر انتقام خود را از این جوان جعلنق کشیدم در کمال خوشی
و سرور گذراندم . این بود قصه آن روز من . *

* ایضاً بی تاریخ *

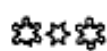
* حساب روز و ماه بکلی از دستم در رفته است. گاهی چنان بنظر م

میرسد که پربروز بود مرا بدینجا آوردند و گاهی چنان مینماید که هزار سال است که در میان این چهار دیوار افتاده‌ام. يك روز که بهرام بدیدم آمده بود برایم يك جلد تقویم آورده بود. دوسه روزی خود را بمطالعه مطالب آن سرگرم ساختم و از استخراجات عالمانه آن که دلالت بر تندی میزد و درازی کردن غاز داشت لذتها بردم ولی همینکه چند بار بدستور العملهای روزانه آن عمل کردم و در فلان روز و فلان ساعت معین ناخن چیدم و در فلان روز و ساعت و مقرر بندگان عوض نمودم و فایده‌ای ندیدم کم کم با اوراق آن گداز و خاک کفشهایم را پاک کردم تا بکلی از میان رفت و باز بی کتاب و بی تاریخ ماندم.

در عوض تقویم جاننداری دارم که عبارت باشد از شاه باجی خانم که حالا دیگر اجازه گرفته مرتباً روزهای جمعه بدیدن من و رحیم می‌آید. بیچاره موهایش بکلی سفید شده و از آن همه شحم و لحم چیز قابل‌باقی نمانده است. رنگش زرد شده صورتش مثل چرم آب دیده چروک خورده و باور بفرمائید که حتی از پر گوئی او هم مبلغی کاسته است. هن هن کنان میرسد و دستمال بسته خوراکیهای خوشمزه و باسایقه‌ای را که بدست خود حاضر کرده در میان مینهد و تا شکم ما را بزور اصرار از حلوا و زولویا و باقلوا بحد ترکیدن پرنکنند دست برنمیدارد.

هیچ شك و شبهه‌ای ندارد که ما را حاد و کرده اند و هر هفته يك خورجین باطل السحر با خود آورده بسر و سیاه و در و دیوار اطافمان می‌آویزد و یا در آب و گلاب حل کرده بچشم و مان فرو میریزد. گاهی نگاهش را بجشمان من دوخته میگوید تو رهراء قلبی عاقلتری چرا تو را بدینجا آورده اند. آنوقت است که رگ دیوانگیم میجنبند و برای خاض

میچپ بازیش را در میآورم و مرتکب اعمال فریبی میشوم مثلاً سیب را
 یوسبت میگیرم و گوشتش را بدور انداخته پوستش را در بشقاب بشاه باجی
 خاتم تعارف میکنم و یا گل‌های قشنگی را که برایم چشم روشنی آورده بر
 پر کرده تنها برگه و شاخه‌اش را در گلدان میگذارم. یکروز پاکتی را که
 قبلاً از مورچه پر کرده بودم باو سپردم و گفتم باید بمنزل ببرد و برسم تبصره
 در دیک آبش نذری بیندازد. روز دیگر تیغ ریش تراشم را در آوردم و باصرار
 میخواستم سرش را بتراشم. خلاصه صد چشمه حقه بازیهای دیگر از همین
 قنیل بکار میبرم که هر کدام برای اثبات دیوانگی من سند مسلم است و
 از شما چه پنهان گاهی برای پیدا کردن آنها مجبورم مدتی فکر خود را
 بزحمت بیندازم. آنوقت است که بغض بیخ گلوی پیرزن بیچاره را میگیرد
 و اشک در چشمانش حلقه می بندد و صورت را بجانب آسمان گردانده
 میگوید «پروردگار را چرا بهجای بیگناه مرا باین روز انداخته‌ای
 ایکاش مرده بودم و ندیده بودم». در اینگونه مواقع از کار خود سخت
 پشیمان میشوم و آنوقت است که باطناً صد لعنت باین «بوف کور» بی
 همه چیز میکنم که این راه را جلوی پای من گذاشت و در ته دل برسم توبه
 و انابه از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش میطلبم.



۵

شترندمال

« در اواسط پائیز . . .

« تابستان رفته رفته گذشت و جز آشتی با هدایت‌علی که اکنون

از نو با هم دو جان در يك قالب هستيم تازه ای رخ نداده است. شرح آشتی کردنمان مفصل است و نمیخواهم سرشمارا درد بیاورم.

همینقدر کم کم دستگیرم شد که یارو از آن جنسهای نیست که باین یکشاهی و صد دینارها ازروبرود و جاوی لوطی هم نمیتوان پشتك زد لهذا بطوریکه بحیثیت و اعتبارم زیاد بر نخورد جسته جسته سر فرود آوردم و ابوالله مرشد گفته دارای یکفر رفیق مشفق و يك تن یار غاری شدم که راستی حاضر نیستم بدنیا و آخرت بفروشم.

« حالا دیگر پائیز بادست و پای حنا بسته کاملاً مسند نشین حجله گاه باغ و بوستان گردیده است. روزها باهدایتعلی ساعاتی دراز در خیابانهای باغ روی برگهای سرخ و زرد و زعفرانی که زمین را فرش کرده راه میرویم و از صدای خشن خش برگها کیفها میبریم. دیروز در بین صحبت پرسید آیا هیچ میدانی که طبیبمان هم عقلش کمی پارسنگ میبرد. گفتم دستم بدامنیت بیا و دور این یکنفر را قلم بکش که وای بحال مرضائی که طبیبشان هم مریض باشد. گفت بمن چه ربطی دارد خودش بلفظ مبارك خود يك روز اقرار کرد گفتم داری شورش را در میآوری طبیب دارالمجانبین ممکن نیست بدیوانگی خود اقرار نماید و بدست خود تیشه بریشه خود نزند. گفت تو همیشه آتش ندیده گرمی زنی آخر اول حرفم را گوش کن و بعد این ایرادات بنی اسرائیلی را بگیر.

گفتم سر تا پا گوشم بگو تا بشنوم.

گفت روی برسم معمول بعیادت روزانه من آمده بود. دیدم زیاد کسل و پکر است علت را پرسیدم. گفت از این شغل نکبت

بیجان آمده ام از بس با دیوانگان سروکله زده ام میترسم دیوانگی آنها
بمن هم سرایت کرده باشد.

پرسیدم مگر جنون هم ممکن است از کسی بکس دیگر سرایت
کند. گفت خدا پدرت را بیامرزد خمیازه مسری است تا چه رسد بجنون.
وانگهی بعضی از اطباء بزرگ هم جنون را مسری میدانند. گفتم درست
است و من هم الان بخاطر آمد که در بعضی کتابها این مطلب را خوانده ام
ولی شما بچه ملاحظه تصور مینمائید که بشما هم سرایت کرده است.
گفت برادر دیوانگی که شاخ و دم ندارد. وقتی آدم بآدمهای دیگر
شباهت نداشت دیوانه محسوب میگردد. گفتم که سرکار را کاملاً بآدم
های معمولی که با اصطلاح عاقل هستند شبیه می بینم و سبب تشویش خاطر
شمارا درست نمی فهمم.

گفت پانزده سال پیش که طبیب این مؤسسه شدم زن داشتم بچه
داشتم خانه و زندگی و دوست و آشنا و سروسامان داشتم. در اوقات
فراغت من شب و چه روز با عیال و اطفال و در و همسایه و رفقا و همقطار ها
می نشستیم و می گفتیم و می خندیدیم و خوش بودیم و شبیه همه مردم دنیا
بودیم. در معاشرت با دیوانگان کم کم بدون آنکه حتی خودم هم ملتفت
شوم اخلاقم عوض شد و بعدادات و افکار دیگری خو گرفتم و رفته رفته
حالا کار بجائی کشیده که گفت و شنود و نشست و برخاست با آدمهای سالم
و عاقل و روح را معذب میدارد و تنها وقتی خوشم و با آسودگی نفس میکشم
که باشما ها هستم و غریب تر از همه آنکه حرفهای پرت و بلای شما
را بهتر از فرمایشات محققانه و بیانات فاضلانه آقایان می فهمم و از صحبت
باشما روحم میشکفتد و بتقلا میافتد و تا دوباره خود را بشما نرسانم مرز

راحتی و آسودگی را نمیچشم.

«از اظهارات هدایتعلی خیلی تعجب نمودم و گفتم فرضاً هم که بمردم معمولی شباهت نداشته باشد و از معاشرت با ما خوشش بیاید تازه اینکه دلیل دیوانگی او نمیشود. گفت چه عرض کنه ولی حدیثی شنیده‌ام که عربی قلنبه آن درست در خاطر من نیست ولی بفارسی میتوان تقریباً اینطور ترجمه نمود:

«هر کس بگروهی شباهت داشته باشد از آن گروه بشمار میرود» و مگر خودمان هم نمی‌گوئیم «کند همجنس به همجنس پرواز». گفتم از این قرار کور دیگر عصا کش کور دیگر گردیده‌است و با اینحال شکی نیست که این قافله تاب‌حشر لنگ و ناتوان و تو اینجا در روغن خواهد بود.

«آن روز صحبت‌مان بهمین جا پایان یافت و در حالیکه بحال دیوانگانی فکر میکردم که دیوانه دیگری طیب و معالجشان باشد باطاق خود برگشتم و چون خسته بودم تا صبح یکدنده خوابیدم و تمام شب خواب دیدم که شتر نمدهای واسب عساری و پشه رقاصی میکرد»

«اوایل زمستان

«حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند»

از چیزی که در زهستان خورده می‌دید آفتاب روزهاست و کرسی گرم و نرم شب افسوس که اینجا کرسی نداریم و فقط در اصطق پرستره کرسی خوبی دارند ولی آدم باید هزار جور سبزی به ریه بکشد تا بتواند يك نيم ساعتی زیر کرسیشان بنشیند. عصرها از تماشای کازغ‌هایی که در

کرور در ضمن مهاجرت از شمال بجنوب وارد تهران میشوند و آسمان شهر را سیاه میکنند خیلی کیف میبرم و اغلب با وجود سردی هوا مدت درازی در ایوان ایستاده نگران جابجا شدن پرهیاهوی آنها هستم. بشکل گلهای زغلرنگ فوق العاده بزرگی بر فراز درختهای چنار و کبوده و تبریزی می نشینند و تاشب مهر خاموشی بنوک و لب دام و دد نهد از قارقار نمیافتند. قار، قار، تیغ و خار، تار و مار، زمانه غدار، همه نکبت، همه ادبار، کوگل، کوبر کو بهار؛ قار، قار!

بیشتر از همه دلم به حال روح الله بیچاره میسوزد که میتوان گفت پشمش چله شده است و دیگر کمتر چشمش بآن ابرهای پنبه ای که مایه سعادتش بود میافتد و اغلب می بینم چشم بلخاف کهنه آسمان دوخته است و منتظر روزی است که بهار برسد و بره های ابر در چراگاه آسمان بتك و خیز آیند تا باز بنغمه جانسوز کمان حلاجی راز و نیاز عشق و اشتیاق را از سر بگیرد.

«پربروز بعد از مدتی که از بهرام بیخبر مانده بودم بغتاً بدیدم آمد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. معلوم شد همایون از روزی که حرکت کرده ابدأ کغذ ننوشته و هیچ معلوم نیست کجاست و چه بسرش آمده است. بهرام هم از ناچاری در خانه را قفل کرده کلیدش را بصاحب خانه سپرده و در صدد پیدا کردن کار دیگری برای خود بر آمده است. میگفت پیش یکنفر فرنگی آشپز شده ام و چون فردا باید بطرف جنوب حرکت کنیم آمده ام خدا حافظی کنم و حلالی بطلبم. پرسیدم ارباب تازه ات چکاره است. گفت والله درست سردر نمیآورم. میگویند زمین خرابه ها را میکند که کاسه و کوزه شکسته پیدا کند. ابدأ دلم

گواهی نمیدهد همراه چنین آدمی دور صحرا بیفتم ولی نقداً تا کار دیگری پیدا بشود مجبورم. خاطرش را مطمئن ساختم که از این سفر پشیمان نخواهد شد و ساعت بغلی خودم را هم که تنها چیزی بود که از مال دنیا برایم باقی مانده بود باو یادگار دادم و صورتش را بوسیده بخدایش سپردم».

«شب عید نوروز . . .»

«پرستارها برایمان هفت سین تدارك دیده‌اند ولی کسی اعتنائی ندارد. برای آدم دیوانه هرروز عید است. امروز شاه باجی خانم هراسان رسید که خبر خوبی برایت آورده‌ام و تا مژدگانی ندهی نمیگویم. خواستم باز خود را بغلی زده بعنوان بوسه لب تکیده و برچینش را گاز بگیرم ولی باز رحم و حیا مانع شد و گفتم چیزی جز جان ناقابل و قراضه شعوری برایم نماند، که قابل باشد ولی قول میدهم امشب چون شب عید است بعد از هزار سال مثل بچه آدم وضو بگیرم و با صفای باطن و خلوص نیت نماز صحیحی بجا آورم و بعد از نماز دعا کنم که خداوند شما و آقا میرزا را صد سال بادل خوش و بدن سالم بدین سالها برساند و برحیم هم هرچه زودتر صحت و عافیت عطا فرماید. گفت خدا پیرت کند و انشاء الله دعايت مستجاب میشود. من عمر دراز نمیخواهم رحیم خوب بشود شکر خدا را بجا خواهم آورد و با دل آسوده بقبر خواهم رفت گفتم دلم يك ذره شده بگوئید بینم چه خبر خوشی آورده اید. گفت گفت پس از آنکه حاج عمو از دست باقیس دانه شد برایش خط و نشان کشیده بود که اگر تا شب عید از اجاجت و خودسری دست بردارد

بزور و زجر هم شده او را بعقد پسر نعیم التجار خواهد آورد و بخانه آنها خواهد فرستاد. حالا تازه گاو مان زائیده و از قرار معلوم نورچشمی بمرض کوفت مبتلا هستند. گفتم باز دیگر کی این کشف را نموده است. میترسم این هم باز از مکاشفات فلان درویش طاس گردان باشد.

شاه باجی خانم گفت خودت میدانی که امروز هیجده روز تمام است که پشت کردن آقا میرزا دو تا از آن دملهای حراء زاده در آمده است که جانش را بلب رسانده است و بیچاره دیگر روز را از شب نمیشناسد. عالم و آدم میدانند که درایش تا پله ماده گاو است که باید گرم گرم رویش گذاشت ولی هر چه پایی شدم زیر بار نرفت و باسم اینکه بادکتر افرشته سابقه آشنائی دارد دو پایش را در یک کفش کرد که الا و بلا باید باو مراجعه کنم و با آن حال خراب و آن ضعف پیاده براه افتاد. وقتی برگشت دیدم اوقاتش خیلی نلخ و درهم است. دست از سرش برنداشتم تا مطاب را بروز داد و معلوم شد در ضمن صحبت دکتر جرمهانه باو گفته بوده است که اخیراً در موقع حصبه پسر نعیم التجار از قضا طیب معالج او بوده و در ضمن معاینه و معالجه آثار مرض کوفت در او سراغ کرده است.

گفتم یادش بخیر دکتر همایون اغلب از دکتر افرشته تعریف میکرد باو خیلی عقیده داشت و میگفت بین طیبهای طهران آدم با خدا و با اصفی است و حتی بخاطرم دارم میگفت بخط جلی روی لوحه ای نوشته « نان من دردست تو است و جان تو دردست من. جانت میدهم نانم بده » و لوحه را در محکمه اش گذاشته است. اگر واقعاً او چنین اظهاری

درباره این جوان کرده باشد تردیدی باقی نمی ماند . ولی بگوئید ببینم . آیا این قضیه بگوش پدر بلیقس هم رسیده است یا خیر .

رنگ شاه باجی خانم برافروخت و گفت از قرار معلوم مدتی است خبردار شده و با وجود این هنوز هم میترسم دخترکم . م پاسوز پدر حریصش بشود . در دادن یکتا فرزند معصوم خود باین سگک توله اصرار دارد .

گفتم شه باجی خانم آدم خوب نیست بیهوده گناه کسی را بشوید . از کجا بر شما معلوم شده حاجی عمو از قضیه باخبر است .

گفت چرا حساب دستت نیست . آقامیرزا به محض اینکه از این قضیه خبردار شد با همان حل زار فوراً از همان خانه طیب یکسرمیرود منزل حاجی عمو و مطلب را پوست کنده با اودرمیان میگذارد . حاجی میگوید من خودم هم خبردارم ولی اینکه مانع نیست . وقتی بلقیس زن او شد اولین وظیفه اس پرستاری او خواهد بود . از شنیدن این حرفها بعدی اوقات آقامیرزا تلخ شده بود که ادب و احترام ورود در بستی را بکنار گذاشته بی پرده جواب داده بود که نزدیک بیست و پنج سال است نان و نمک و را میخورم و گوشت و پوست و هست و نیستم از شخص تو است ولی بهمان نان و نمک قسم ساعتی که پای بلقیس خانم بخانه این جوان برسد دیگر پای من بخانه تو نخواهد رسید و دیگر رنگم را نخواهی دید و دیگر تو را نخواهم شناخت

بر همت این رادمرد هزار آفرین گفتم و بشاه باجی سپردم از قول من سلام و دعای دور و دراز او برساند و بگوئید رحمت بشیر پساکی که تو خورده ای . حقا که آقای واقعی تو هستی و جای آن دارد که صد

چون حاج عمو هزار سال خاك پايت را ببوسند .
 بعد از رفتن شاه باجی خانم مدتی باز در فکر بلقیس بودم و
 خواهی نخواهی هزار نفرین پیدر پی مروتش کردم و پیش خود گفتم اگر
 حضرت ابراهیم میخواست فرزندش را قربانی کند در راه خدا بود ولی
 این پیر فرنوت بی انصاف و این کنده جهنم یکتا فرزند دلبد بی گناهِش
 را میخواست در راه خرما قربانی کند . راستی که آدم طرفه خلقتی است
 بردانش لعنت . بیش باد و کم مباد !

۶

کُورِ عصا کش

« اواخر بهار . :

« الحق که بهار طهران بی نهایت دلکش و زیباست ولی افسوس
 که مثل همه چیزهای زیبا و دلکش عمرش بغایت کوتاه است . پرده
 برافکنده جلوه ای میکند و دلها را ربوده از نو پرده نشین میشود . حالا
 که دستم از دامنش کوتاه شده قدرش را میفهمم و حسرتش را میخورم .
 هر روز صبح که بیدار میشدم جوانه درختها مثل دکه پستان دوشیزگان
 پا بر بخت درخت تر و شاداب تر شده است و دانه های شکوفه چون قطرات
 شیری که از آن پستانها چکیده باشد بر سر و سینه عروس شاخسار
 نشسته است . بهار و بهار ها باز میرسد اما ما کجا خواهیم بود ؟
 امروز صبح وقتی سرو کله «بوف کور» در اطاقم نمایان شد فوراً

هلتفت شدم که تازه‌ای رخ داده است . چشمهایش از شادی میدرخشید .
 و لب و لبتش غنچه‌ای شده بود . گفتم مسیو امروز خیلی شنگولت میبینم
 معلوم است که باز کبکت میخواند . بگو ببینم باز چه دسته گلی بآب
 داده‌ای . گفت حقا که چشم بصیرت داری . کشفی کرده‌ام که هزار اشرفی
 هیارزد و اگر بگویم هرگز باور نخواهی کرد . گفتم کدام يك از کشفیات
 تو باور کردنی است که این باشد . لابد باز پا تو کفش بیچاره‌ای کرده‌ای
 و یا زیر یکی از بدیهیات زده‌ای و یا ساخت با یکی از اصول مسلم علم و
 اخلاق بند شده است .

گفت اولاً بدان که این بدیهیات اولیه فرضیات مسلمه ای بیش
 نیست و ثانیاً دشمنت زیر بدیهیات میزند و با اصول علم و اخلاق سرشاخ
 میشود . مگر خدای نخواسته بخون ، بوف کور ، بینواتشنه ای که این
 افتراهای شاخ دار را میخواهی باو ببندی . بگوش مؤمنین برسد جان و
 عالم مباح میشود . گفتم بیهوده ترس و لرز ، خودت راه نده . آانهائی که
 عادت بخونریزی دارند در پی خونی رنگین تر از خون فاسد من و تو هستند
 بگو ببینم پارچه نوبری ببازار آورده ای . گفت تا بچشم خود نبینی
 باور نمیکنی همین امشب نشانت خواهم داد تا ایمانت بمن محکمتر شود
 گفتم آمین یا رب العالمین و بصحبتهای دیگر پرداختیم ولی باطناً سخت
 کنجکاو شده بودم که از صندوق لعنت این جن بو داده بازچه نیرنگی
 بیرون خواهد جست .

گفت امشب شام را که خوردی حاضر رکاب باش میآیم نشانت
 میدهم . حسنش بیشتر در این است که با چشم خودت ببینی تا بازنگویی
 غلانی از زور بیکاری برای مردم پاپوش میدوزد . گفتم یث امشب را

باید دور من خط بکشی چون خیال دارم از اطاقم بیرون نیایم .
 ابروها را برسم استمزا بالا کشیده گفت مگر خدای نخواسته
 میخواهی چله بنشینی . گفتم در این گوشه دارالمجاین ما همه چله نشین
 هستیم ولی مدتی است بمادر رحیم وعده داده ام برای طول عمر و سلامت
 شوهر و فرزندش دعا بکنم و بقدری امروز بفردا انداخته و زیر سیلی
 در کرده ام که پیش نفس خود شرمندهم و امروز دیگر با خود شرط
 کرده ام که سرم را دم باغچه ببرند امشب پا از اطاق بیرون
 نگذارم .

گفت هر دم از این باغ بری میرسد . این رنگش را دیگر نخواهنده
 بودم . خودت را میخواهی مسخره کنی یا خدا را دست انداخته ای یا
 خیال داری جیب شاه باجی را ببری . گفتم خدا عقلت بدهد مگر بانر
 دعای بیریا اعتقاد نداری .

گفت پسر جان مگر نمیگویند خدا همان ساعتی که دنیا و مافیها
 را آفریده از همان ساعت تکلیف هر ذره ای را معین و مقرر نموده و
 مقدرات همه موجودات از خرد و بزرگ همانوقت در لوح محفوظ ثبت
 رسیده و با قید مره در دوسیه ازلی ضبط است .

فرشته ای که وکیل است بر خزاین باد

جه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

در اینصورت چطور میتوانی تصور نمایی که با زاغ و زوغ چون
 تو بنده گنهگار و روسیاهی چرخ مشیت الهی واگرد نماید و قلم بطلان
 بر مقدرات لم یزلی کشیده شود .

گفتم هزاران سال است که بشر بدعا خوشدل بوده و بعد ها

هم خواهد بود . لابد اگر نتیجه ای از آن همه دعا نگرفته بود
بخودی خود سلب عقیده اش شده بود . بیهوده سخن باین درازیا هم
نمیشود .

گفت مگر هزار بار بتو ثابت نکرده ام که افعال و افکار انسانی را دلیل بر
حقانیت هیچ چیزی نمیتوان قرارداد . کلاهت را قاضی بکن و بین مگر نه این
است که مستجاب شدن دعای ماکورو کچلها مستلزم آن است که در دستگاه
الهی شیوه ناسخ و منسوخ رواج یابد . آیا اگر دانه گدمی در زیر سنگ
آسیا زبان بدعا گشوده استغاثه نماید که از رنج و عذاب خورد شدن
بر کنار بماند و یا آنکه حبه زغالی در کوره آهنگری بتضرع و زاری
درخواست نماید که از سوختن در امان بماند جای خنده و استهزاء
نیست . بعقیده تو در حق سرباز گمنامی که در میدان جنگ و در بحبوحه
زد و خورد با سم اینکه پایش میخچه در آورده است متارکه جنگ را از
خداوند لشکر بخواهد چه حکمی باید کرد اگر عقیده مرا میخواهی
جنین بندگان ندان و فضولی بحکم آنکه درست حل عارض و معروضی
را دارند که بخواهند دهن قضی را محرمانه بارشوه و ترف شیرین
بکنند و دستگاه دآوری را منحل سازند مستحق عقاب و عذاب هستند .
گفتم هدایتعلی حتی سگ وقتی عوعوی زیاد کرد و بجائی نرسید
خودش خسته میشود و دست بر میدارد . اگر بنا بود از دعای مردم هیچ
کدام مستجاب نشود هزاران سال بود که دیگر کسی لب بدعا نمیکشود .
گفت قربان عقلت . پس رجان اگر بنا میشد از هزار دعا یکی مستجاب
شود کار خدا بجاها یخیلی نازک میکشید و تکلیف مستوفیان دیوان ربانی
سخت شاق میگردد و لازم میآمد که ملامکه آسمان شب و روز مداد

پاك كن بدست بجان - بجل ودفاتر مقدرات ايزدی بيفتند و همه كارهايشان را
 بكنار نهاده مدام مشغول حك و اصلاح و تغيير و تبديل و رفع و رجوع باشند.
 نبايد فراموش كنى كه دعاهاى مردم عموماً بقدرى ضد و نقیض است كه
 اصولاً اجابت آنها از حيز امكان بيرون است و فـ رضاً هم بخوابد اجابت
 كند نمیداند بكدام سازما بر قصد و مثلاً همان ساعتى كه در گوشه فلان
 ده كوره بابا اكبر ريش سفيد خود را شيفع آورده و زارى كنان از درگاه الهى
 باران ميخواهد كه پنبه اش از بى آبى خشك نشود در همان وقت همسايه
 ديوار بديوار او نه نه اصغر پستانهاى پلاسيده خود را بروى دست گرفته
 اشك ريزان آفتاب ميطلبد كه مبادا پشمى كه براى خشك كردن پهن
 كرده رطوبت ببيند و پيوسد .

قضا دگر نشود و رهزار ناله و آه بشكريباشكاييت بر آيد از دهنى
 گفتم بشاه باجى خانم قول داده ام و بقول خود وفا خواهم كرد . تو
 هم بى خود آرواره ات را خسته مكن . دم چون تو الـ خناسى ديگر در من
 نمى گيرد . برو كلاهى بدست بياور كه قالب سرت باشد كه كلاه من
 براى سرت گشاـ است گفت از من ميشنوى اينقدر دعا كن كه ربانت مو
 در آورد . همين قدر بدان كه بادعا و نفرين هم بارى بار نميشود و اگر
 تمام نوع بشر هزار سال روز و شب مشغول دعا باشند محال است كه يكدانه
 ارزن از آن دقيقه اى كه بايد زير خاك سبز شود يك هزارم ثانيه زودتر
 سبز شود .

اگر چراغ بميرد صبا چه غم دارد و گريزد كشتان چه غم خورد مهتاب
 بالين همه شب بخير و التماس دعا هم دارم .

فردای آن روز.

« دیشب را بادعا و مناجات گذراندم و رویم مرفته کیفی داشتم. دعا اگر فایده‌ای هم نداشته باشد همینقدر که انسان را ولو چند دقیقه‌ای هم باشد از این محیط آلوده و گرفته‌رهائی میبخشد خودش هزار تومان میارزد. امروز هم از اثر همان راز و نیازهای دیشب معقول روحانیتی دارم الحمد لله که «بوف کور» هم روی نشان نداد و نیامد بایسانات دری وری خود آئینه پاک‌ضمیرم را مکدر سازد. بعد از ظهر «برهنه دلشاد» بدیدم آمد و از صحبت او هم مبلغی لذت بردم. مرا پشت تجیری که اطاقمان را بدو قسمت میکند برده با تشریفات بی‌اندازه جار و چهل چراغهایی را که بدست خود با شیشه شکسته و تلکه تسمه و زرورق و ابن قیل خرده ریزهای براق ساخته بود نشان داد. میگفت میخوانند این چهل چراغها را برای نمایش بین المللی به ینگى دنیا ببرند ولی چون هیچ کمپانی زبربار حمل و نقل چنین اشیاء نفیس و پربهائی نمیرود چندین دولت سرگردان مانده‌اند. کم کم نشاط و سرور این آدم عجیب در من هم سرایت کرد و يك ساعت تمام من خود را در امواج بی غمی و لمن الملکی خیالی غوطه‌ور دیدم. وقتی از آن عالم بخود آمدم که تمک غروب بود و رقیه سلطان النکته‌ای کلفت دارالمجانین با آن چهارقد شمش کتیف که درست قاب شور آشپزخانه را بخطر میآورد و آن کیسبى چرب و براق و جادر نمازجیت گلدان رنگ پریده‌ای که لبه‌اس را لای دهن گرفته بود و آن شلیته کوتاه و آن شلوار چلوار پیروپا جسییده و آن کفشهای شلخته پشنه خوابیده پرگرد و خاک چلیک نفت در يك دست و قیف بزرگی در دست دیگر در حالیکه دوش از گیس فتیله مانندش از دوصرف صورت سیاه-

سوخته‌اش بیرون ریخته بود برای نفت گیری چراغها دور افتاده از اطاقی
 باطاق دیگر میرفت . همینکه لامپای چینی لحیم خورده مرا روشن کرد
 و سلام گویا در جلویم گذاشت مثل اینکه یکدفعه مرده باشم و چراغی
 روی سنك لحدم بنهند غم و غصه دنیا سرتاپایم را فرا گرفت . در آن فضای
 حزن انگیز که بوی نفت انسان را گیج میکرد نشسته بودم و در تاریك و
 روشنی شامگاهان که کم کم داشت تاریکی آن بروشنهائی میچربید
 سرگرم تماشای دوره گردی و صید و پرواز شبکورها بودم که ناگهان
 هدایتعلی یا علی مدد گویان وارد شد.

گفت انشاءالله باکیت نیست و دعای دیشبت هم مستجاب شده است
 و عمر آقامیرزا عبدالحمید بصد و بیست و ریشش تا بروی نافش خواهد
 رسید و ناه باجی خانم هم از نو ماه شب چهارده شده پس از عمر حضر در
 یکی از غرفه‌های یاقوت و فیروزه بهشت با حور و غلمان محشور خواهد
 گردید و رحیم خودمان هم از برکت دعا های سرکارمانند جد امجدش
 حضرت آدم از جنت جنون رسته از نکبت و ادبار بی غل و غش عقل خداداد
 سالهای دراز بر خوردار خواهد بود.
 گفتم آمین یا رب العالمین .

گفت اینك اگر هنوز رغبتی بدیدن كشف تازه جان نثار داری
 برخیز و بدون آنکه دهان باز کنی عجب من بیاتاً آنچه نادیدنی است آن

گرچه چشم ابداً آب نمیخورد و میترسیدم باز برایم پاپوس تازه‌ای
 دوخته باشد و پیسی جدیدی بسرم در آورد دل بدریازدم و هر چه با داباد
 گویان کورمال کورمال بدبالتس افتاده سیاهی سیاهی اوروان گشتم .

پاورچین پاورچین مرا تا وسط باغ همانجائی که وعده گاه روزانه
خودمان بود آورد و درختی را نشان داد و گفت پش تنه این درخت
پنهان شوه بادانفست در آید. خودش نیز در پس درخت دیگری در همان
نزدیکی من در کمین ایستاد.

ربع ساعتی بیش نگذشته بود که سایه آدم بلند بالائی از دور در
تاریکی هویدا گردید که با قدمهای شمرده و آرام بطرف ما جلو میآمد.
اول نتوانستم تشخیص بدهم که کیست ولی وقتی نزدیک شد و روی نیمکت
معهود خودمان قرار گرفت معلوم شد مدیر دارالمجانین است.

همینکه چشمهایم بیشتر بتاریکی عادت کرد دیدم اول سیگاری
کشید و سینه‌ای صاف کرد و بعد بغلی جانانه‌ای که فوراً حدس زدم باید عرق
علیه السلام باشد بامبلغی آجیل و مزه و یکدانه استکان از جیب در آورده
در مقابل خود گذاشت و بدون معطلی در آن تاریکی که دیگر چشم
چشم را نمیدید با احتیاط تمام استکان را پر کرد و مثل اینکه بسلامتی
کسی بنوشد با آدم امرئی و مجهولی بنای گفتگورا نهاد.

میگفت همدم خام از جان عزیزترم اولین گیلان را بطاق ابروی
خودت مینوشم و استکان را لاجرعه سر کشید آنگاه دوسه دانه تخمه
هندوانه مزه کرد و بداله سخن را گرفته با همدم خانم بنای معائنه را
گذاشت و حالا قربان صدقه برو و کی نرو. میگفت اموی خردت قسم
تمام روز يك نایه آرام داستم و تمام را دوپته شمیری میکردم که کی
آفتاب غروب میکند تا از جاکبوس قدمه عربرت مشرف شوم. صدبار
آرزو کردم که ایکاش قیامت بر میخواست و آفتاب در یک میشد، دستم
زودتر بدامان وصلت برسد.

همدم عزیزم : عمر من توئی دنیای من توئی . بی تو میخواهم يك ساعت زنده نباشم . روز و شب در مقابل چشمم حاضری . از تخم چشمم بیشتر دوست میدارم و از دل و جانم بمن نزدیکتری . همدم جانم میدانی دلم چه میخواهد . دلم میخواهد يك قطره آب بشوم تا تو آبرای بنوشی و از غنچه لب و دهانت گذشته مروارید دانهایت را بوسیده وارد صراحی آن گلوی از عاج تابانترت بشوم و از آنجا هم گذشته داخل نهانخانه قلب نازنینت بشوم و در تمام اوراد و شراعیبت دوران نمود با آن خون گرم و شاداب مخلوط بشوم رفته رفته در وجود آسمانیت که ارو بود فرشته - لطیف تراست نیست و نابود گردم . همدم جانم بیا و يك امشب ترس و لرز را بکنار بگذار و محض خاطر پیر غلام جان نثارت این يك گیلای را بام پایداری دولت عیش و عشقمان نوش جان فرما . اگر گناهی داشت بگردن من که محض خاطر تو صد آتش جهنم را بجان خریدارم

چون مدتی التماس کرد و همدم خانم حاضر نشد خواهش عاجزانه او را بپذیرد خودش گیلای را خالی کرد و گیلای دیگری پر نموده زیر لب بنای زمزمه را گذارد که يك امشب که در آغوش شاهد شکر م گرم جوعود بر آتش نهند غم نخورم و آنکاه لحظه ای چند خاموش نشست و ناگهان مثل اینکه همدم نا پدید شده باشد و دلدار دیگری را در پهلوی خود ببیند با آب و تاب بیشتر بنای راز و نیاز را گذاشت . اکنون روی سخن با دلبر تازه برار آمده ایست گوهر نام از فرط اشتیاق و سوز و گداز چنان بی تاب زیان شد که مدتی خاموش ماند و در حالیکه بنیمکت تکیه داده بود نگاه را با آسمان پرستاره دوخته مانند کسی که از کوه بلندی بالا رفته باشد و سینه اش تنگی کند بلند بلند بنای نفس

کشیدن را گذاشت . پس از آن حق حق کن خود را بروی خك بقدم گوهر
انداخت و زار زار بنای گریستن را نهاد.

از مشاهده این احوال هم متأثر شده بودم و هم متعجب و از آنجائیکه
میترسیدم مرد بیچاره غش کرده باشد نزدیک بود بكمكش بشتابم كه
بخودی خود از جا بلند شده آه سردی از دل کشید و باز بنای زمزمه را
گذاشت . خیل کردم حال آمده و بمنزل خود بر خواهد گشت ولی در همان
حال صدای لرزاش از نو بلند شد و با هزار آب و تاب بایار غارتازه ای ثریا
نام بمعاشقه و مغالزه مشغول گردید . از برداشت سخنش استنباط کردم كه
ثریا بیمار و بستری است . میگفت ثریای باجان برابرم اسمت را كه میبرم
تمام بدنم مثل یید میارزد . چطور خدا راضی میشود كه تن از گل نازكتر
نوابینطور در آتش تب بسوزد در دو بلایت بجان من بخورد . خدام را و هر كس
را كه دارم بلا گردان تو كند . فدای چشمان بیمارتر از خودت بروم و تن
نازینت را آزرده گزند نبینم قربن آن تیخال گوشه لب بروم كه هیچ شكوفه
ای پهای آن نمیرسد . ايكش این قطره خون ناقابلم داروی دردت میشد تا
هزار بار منمت در بایت میفشاندم ثریا جانم خاطرت هست شبهای مهتاب ماه
گذشته چه ساعتی بهشتی در این باغ گذرانديم . يادت هست كه كرمهای
شب تاب را لا بلای گیسوانت جا داده بودم و آسمانك پرستاره ای درست
كرده بودم خاطرت هست كه روی ریگهای باغچه نشاندمت و آنقدر برك
گل بر سرو صورتت نثار كردم كه تا زانو هايت زیر گل نایدید شد . هیچوقت
فرا موش نمیكنم كه تشنه بودی كولد كردم و آهسته آهسته بردمت قالب
آب و دو دستم را پراز آب كردم و مثل غزال از كفم آب نوشیدی . هنوز
نفس مشكبویت را در نوك انگشتانم حس میکنم و هنوز لذت آن لحظه ای

که آب تمام شد ولبت بکف دستم خورد در زیر دندانم است
بیچاره باز مدتی يك روال بامعشوقه خیالی خود درد دل کرد و باز
لغو گریه گلو گیرش شد و هق هق بنای زاری را گذاشت .

خود را بهدایت علی نزدیک ساختم و در تاریکی آستینش را گرفته گفتم
میا برویم . راه افتاد و من هم سیاهی سیاهی عقبش افتادم . بروشنائی
که رسیدیم گفتم رفیق این دیگر چه عالمی است گفت هر شب کارش همین
است . گوئی وارث حرمرای مرحوم خاقان است . مدتی است زاغ
سیاهش را چوب میزنم و سیروس یا حتهائی کرده ام که گفتنی نیست . هر شب
همین آش است و همین کاسه . هر شب با سه الی چهار معشوقه تازه و کهنه
آنقدر بیتابی میکند و بسلامتی آنها گیلاس خالی میکند که رفته رفته
صست میشود و بخاک میافتد و وقتی بس از مدتی بیخبری کم کم بخود می-
هیآید بساطش را جمع میکند و سالانه سالانه با حال خراب باطاق خود
بر میگردد . گفتم عیش مدام بی خرج و بی درد سری بدست آورده است و
تنها دعائی که میتوان در حقش نمود این است که پروردگار هرگز علاج
دردش را نگیرد و بسیاری از بندگان دیگرش را هم بهمین درد مبتلا سازد
گفت حالا بگو بینم آیا از آن کشف نازه من راضی هستی . گفتم
حقا که کشف غریبی است جای عجیبی گیر کرده ایم . آن طبیب عار و این هم
مدیر مان . میترسم در بیرون این محیط هم اوضاع از همین قرار باشد .
هدایت علی باز همان خنده خنک را سر داده گفت خدا بدرت را
میا مرزد خیال میکردم مدتی است سرت توی حساب آمده است و حالامی بینم
هنوز خام و بیخبری . گفتم آیا میخواهی بگوئی که دنیا دنیای دیوانگان
است . گفت چه عرض کنم ولی اگر کتاب «يك نوباوه» تالیف نویسنده بی-

نظیر روسی دوسنویوسکی را خوانده بودی دیگر این سؤال را نمی‌کردی. گفتم از این نویسنده غریب تنها چیزی که خوانده‌ام و هرگز فراموش نخواهم کرد قصه شبهای بی‌خوابی است که بفراشه شبهای سفید می‌گویند ولی بگو بینم در باب سؤال من چه گفته است. گفت در این کتابی که اسم بردم و سرگذشت پسری است با پدر خود در یک مورد بسیار نازکی جوان از پدر دانا و دنیا دیده خود می‌پرسد پدر جان آیا واقعاً مردم همه دیوانه‌اند پدر در جواب پسر خود می‌گوید «در میان مردم آنهایی که بهترند دیوانه‌اند» گفتم اینها همه بجای خود اما

«هر چه بکنند نمکش میزنند و ای بوقتی که بکنند نمک» تکلیف این بیچاره‌هایی که اینجا گیر افتاده‌اند چه خواهد شد و دیوانه‌ای که طیب و قیم و هم‌نشین و پرستارش همه دیوانه باشند آیا هرگز روی بهبودی خواهد دید؟

هدایت‌علی نگه تیزوتند خود را بچشمان من دوخت و بالبخند رمز آمیزی گفت روی بهبودی را که البته نخواهد دید ولی دیر وقت شده و تو هم بهتر است بروی در بستر ناز بساز و آواز پشه‌های نیش‌دار دمساز شوی و برای خودت معشوقه‌ای بتراشی. اما تا میتوانی نگذار زیاد قصایت بکنند. دیگر شب بخیر و خدا نگهدار.

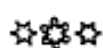


روزنامه من از شما چه پنهان همینجا قطع شده است. چه میتوان کرد. در این دنیا هر کاری دماغ می‌خواهد و من بیش از این دماغ نداشتم در ابتدا خیال کرده بودم هر روز ولو چند کلمه هم باشد بنویسم ولی بعد روز بهفته افتاد و هفته به ماه کشید و کم‌کم از ماه گذشته پای فصل به میان

آمد و عاقبت دستگیرم شد که مرد این کارها نیستم و کمیتم در این قبیله میدانها لنک است و بهمین ملاحظه رودریاستی را بکنار گذاشتم و يك شب که از شبهای دیگر دلتنگ تر بودم دفتر را بستم و نخ قندی بدورش پیچیده انداختم بالای همین دولا بچه معهودی که خود تن میدانید کم کم دواتم هم خشک شد و لایقه اش بشکل يك تکه از سنگهای سیاه و سوراخ سوراخی در آمد که بسنگ پا معروف است .

ماهها از آن تاریخ گذشته بود و باخیال بلقیس خودم زندگانی خوش و آرامی داشتم . اما افسوس که فصل بهار بآن قشنگی و زیبایی زود گذشت و تابستان فرا رسید و آنهم از آن تابستانهای لعنتی سوزانی که آفت جان مردم دارالخلافت است شش ماه تمام در های رحمت الهی بسته شد و يك قطره باران بلب تشنه این شهر و این مردم نرسید . انسان و حیوان و حتی باور بفرمائید نباتات و جمادات با لهله افتاده بودند . گلهای پژمرده سبزیها افسرده مردم گرفته اگر آب خنک شمیران زیر سرن بود دیاری در این کوره آهنگری بند نمیشد . نصف روز در سرداب تاز و تاریک گور مانند در زد و خورد با مکسهای سمج و زنبورهای سرخ و زرد زهر آگین میگذشت و طرفهای عصر هوز آن آفتاب زردی منجوس و غم افزا که برآستی حکم بیرق عزای شام غریبان را دارد بر طرف نشده بود که لشکر انبوه پشه های جور بجور از میمنه و میسره قاب و جناح حملدور میگردد شب تابستان خیلی کوتاه است و انسان از خستگی و کوفتگی روز دراز بجان آمده حاضر است یکسال از عمرش را بدهد که یکدم آسوده بخوابد ولی تازه وقتی قدری خنک تر میشود و پشه ها از شرارت خود میکاهند و خواب شیرین شروع میشود که ناگهان سر

و کله آتشبار خورشید بیمرود از گریبان افق بیرون میدود و تا چشم
 بهمزده ای دود از خرمن زمین و زمان و آه از نهاد مخلوق بیچاره
 هنوز بخواب نرفته بر میخیزد. آنوقت از سر نو باید طپید در آن
 سردابهای مرطوب و با یکدست بجنگیدن با مگس و زنبور پرداخت
 و بادست دیگر شکم را از آب یخ و آب دوغ خیار و خیار سکنجبین
 پر نمود.



۷

عرا و عروسی

با خاطری افسرده روزی جنین بسر رسانیده بودم و بروی^۱ اجر
 های سوزان پله ایوان اطاقم نشسته منتظر بودم که تك هوا قدری
 بشکند و نفسی تازه کنم که از دور همان نوکر کذائی حاج عمو با گریبان
 دریده و موهای رولیده نمودار گردید چون اولین بار بود که بدارالمجانین
 میآمد از دیدن او بسیار تعجب کردم همینکه نزدیک شد گفتم بد
 نباشد چه تازه ای آورده ای. گریبان پاکت سر بسته ای بدستم داد و
 گفت ملاحظه فرمائید لابد خود بلقیس خانم مطلب را نوشته اند.

بشنیدن نام بلقیس بدنم بلرزه در آمده سر پاکت را بعجله دریدم
 چشمم بخط مبارك دختر عمو افتاد. نیمه مقدمه و پوست کنده خبر وفات
 ناگهانی پدرش را میداد و نوشته بود چون آق میرزا هم چندی است
 مریض و علیل و در خانه خود بستری است در این موقع سخت بیگس
 و تنها و بیچاره مانده ام و تمام امید و دلگرمیم بسته بشما یکنفر است

منتظرم هر چه زودتر خودتان را برسانید که بحکم صلۀ رحم و یگانگی
اول بتدارك ختم و عزا پردازیم و فوراً پس از برچیدن ختم خودتان
را جانشین بالاستحقاق عموی خود دانسته رتق و فتق کلیۀ امور را از
هر باب بدست بگیرید . ضمناً با اشارات و کنایه هائی رسانده بود که از
رمز و معمای دیوانگی مصنوعی من با خبر است .

از این خبر ناگهانی باندازه ای متاثر و مبهوت شدم که مدتی
یارای سخن را ندن نداشتم . تعجب کردم که این دختر رمز دیوانگی
مرا از کجا میداد و بفراست او هزار آفرین خواندم و اینرا هم از
معجزات عشق و محبت شمردم .

قدری که بخود آمدم دوباره کاءذرا خواندم و در پایان آن
جمله ذیل که در وهله اول بدان توجه نکرده بودم بکلی احوالم را
منقلب ساخت بلفیس پس از اتمام نامه بعد از امضاء چنین نوشته بود
« با اطلاع خاطر عزیزتان میرساند که در حیات بیرونی همان اطاق قدیمی
خودتان را که هنوز دو حروف م . ب . و . م . بر بدنه دیوار آن برجا و
نشانه و ضمان مهر و وفای خلل ناپذیر ابدی است بدست خود آب و
جار ب کرده ام که فعلاً تا وقتی که تکلیف قطعی معلوم گردد در
همانجا منزل داشته باشید تا بخواست پروردگار سرکار از بیرون و من
از درون بیاد ایام گذشته از خداوند رؤف و مهربان برای پدر بیچاره ام
آمرزش و برای خودمان در دامن کامرانی و امان روزگار بهتری را
مسئلت نمائیم » .

پس از آنکه این جمله را دو سه بار پشت سر هم خواندم و بنوکر
حاج عمو نموده پرسیدم که بلقیس خانم چیزهای باور نکردنی نوشته اند

بگو بینم قضیه از چه قرار است . با استین قبا چشمهای سرخ شده اش را پاک کرد و گفت امروز صبح حاج آقا از حمام برگشتند و در حیات بیرونی در شاه نشین طالار شسته بودند و ناخن می گرفتند که یک دفعه صدای ناله و آهشان به گوشم رسید . وقتی دویدم و خود را بایشان رساندم دیدم قیچی بدست بزمین افتاده اند و رنگ از رخسارشان پریده مثل گچ دیوار سفید شده اند . هر چه آب داغ نبات به خلفشان ریختیم و مشت و مالشان دادیم فائده ای نه حشید . وقتی دکتر آمد و معاینه کرد و آینه جلوی دهنشان گرفت . معلوم شد بر حمت از دی پیوسته اند . خدا با سید الشهداء محشورشان کند که همه ما را عزادار کرده اند . خدا شاهد است از همان ساعت دیگر خوراکم اشك است و يك قطره آب باز گلویم باین نرفته است . . .

گفتم آخر علت این مرگ ناگهانی چه بود . گفت واسه هیچ علتی نداشت . نمم دیروز را باین کد خدا اصغر بی اصف سرو کله زده بود و شبش هم اقرار معاوه از اس تمام روز جوش زده بود نتوانسته بود درست بخوابد امروز صبح زور مرا صدا زد و چون روز جمعه بود و دو هفته تمام بود که از زور گرفتاری فرصت نکرده بود بهمم برود گفت این بچه و این کاسه حما را بردار ببر بهمم . خودش هم بمن راه افتاد . من همانجا سر بینه آنقدر حیق کشیدم تا بیرون آمدم و به بمنزل برگشتم . حالش هیچ عیبی نداشت مدام از دست کد خدا اصغر حرص می خورد و لاحول و استغفر الله می خواند . وقتی بخواه رسیدیم آب خواست گفتم جسارت میشود ولی بدنتان هنوز گرم است و آب خنک تعریفی ندارد اعتنائی نکرد و نصف لیوان را سر کشید و بالا رفته در شاه نشین طالار

نشست رقیچی قلمدان آقامیرزا را در آورده مشغول چیدن ناخن دست و بایش گردید و بعد از معمول ناخن‌ها را جمع می‌کرد که در پاشنه در خانه بریزد که روز قیامت در جلوی درسبز بشود و نگذارد اهل خانه بدنبال خرد جال بیفتند. من هم مشغول تدارك قلیان و گرداندن آتشگردان بودم که ناگهان صدای ناله و خرخری بگوשמ رسید. دو پله یکی خود را بظالار رساندم. دیدم حاجی آقا همانطور رقیچی بدست بزمین افتاده است و يك چشمش بطاق و چشم دیگرش مثل چشم گوسفند سر بریده بدون آنکه ابدأ از سیاهش چیزی پیدا باشد بزمین افتاده است. سخت یکه خوردم و وقتی دهن باز و دندانهای کلید شده‌اش را دیدم خیال کردم دهن کجی میکند و میخواهد سر بسر کسی بگذارد ولی وقتی چشمم بخوابانه‌ای افتاد که از گوشه دهانش روان بود و از روی ریشش گذشته و بفرش کف اطاق رسیده بود فریاد کنان خود را باو رسانیدم. خواستم بلندش کنم دیدم بدنش مثل چوب خشك و مثل یخ سرد شده است.

آنوقت تازه فهمیدم مسئله از چه قرار است و خاك بر سرم شده و بی از باب گردیده ام.

بیچاره های های بنای گریستن را گذاشت گفتم: خداوند بیامرزدش حالا وقت گریه نیست بگو بینم بلقیس خانم چه میکنند. گفت طفلك بقدری گریه و بیتابی میکند که دل سنك بحالش میسوزد. از همه بدتر جز من و گیس سفید کسی را هم ندارد که دستی بزیر بالش بکند. ظهر پس از آنکه بهزار اصرار يك پیاله آب داغ نبات بحلقش کردیم با چشم گریان این کاغذ را نوشتند و بمن سپردند و گفتند میخواهم سر تاخت ببری و شخصاً جوابش را بیاوری.

پرسیدم با جنازه چه کردید. گفت بلفیس خانم میخواستند دست
نگاه دارند تا شما تشریف بیاورید ولی در وهمسایه خبردار شده بودند
و هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که جنازه را در سرقبر آقا با خاک سپردیم
گفتم برای تشیع جنازه چه اشخاصی را خبر کردید. گفت وقت تنگ
و دستمان از همه جاکوتاه بود و بهز چند نفری از دکاندارهای زیر گذر
واهایی محله کسی نبود.

گفتم زود برگرد بمنزل و سلام و دعای مرا بخانم برسان و عرض
کن چون قلم و دوات حاضر نبود و عجله در کار است ممکن نشد که
جواب دستخط ایشان را کتباً عرض نمایم ولی خاطر جمع باشند که
اطاعت او امر شایسته را نموده هر طور شده همین امشب شرفیاب
خواهم شد.

قاصد گریه کنان آمده بود گریه کنان هم رفت و من تنها ماندم.
به خود گفتم دنیای غریبی است راستی که زندگانی انسان بموئی بسته است.
بیچاره حاج عمو عمری بمشقت زیست و حالا هم بمذلت مرد و از آنهمه
دردسرها و امید و بیمها چه برد. واقعاً ما آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم بایند دگر. آنکه با خاطر آشفته با طاق خود برگشتم
و در حالی که مشغول جمع آوری لباس و اسبابم بودم این ایات راز مزه
می کریم:

«من از وجود برنجم مرا چه غم بودی

اگر وجود پریشان من عدم بودی»

«همه عذاب وجود است هر چه می بینم

اگر وجود نبودی عذاب کم بودی»

«بلی وجود که در رنج و بیم و ترس بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی»..

۸

برگشتن ورق

گرچه فکر و خیالم تماماً متوجه مرگ و فنا شده بود و بخود
میگفتم این هم کار شد که درد دنیا هر نقشه و آرزویی بمحض اینکه انسان
چانه انداخت از میان برود و کان لم یکن شیئاً مذکوراً ادنی اثری از آن بجای
نماند. معیناً دست و پا میکردم که سرو صورت را برای شرفیابی بحضور
دختر عموزینت و آرایشی بسزا بدهم. در آینه نگاه کردم دیدم قیافه
هولناکی پیدا کرده‌ام. سرو صورتم زیر ریش و بشم پنهان گردیده غول
بیابان حسابی شده‌ام. بانگ زنگ زده هر طور بود تاحدی بازاله نکبت
و ادبار کامیاب گردیدم و با صورت چوب خطی شده و سر و زلف لعاب زده
خود را برای ورود به عالم عقلا شایسته یافتم. پس از آنکه با دستمال
جیب یکو جب گل و خاک را از کف شپاهم زد و دم و بزور ماهوت پاک کن
دوسیر گرد و غبار از تار و بود لباسهایم بیرون کشیدم بیدرنک برای خدا
حافظی و بدست آوردن اجازه خروج از دارالعیجاین باطاق دفتر مدیر
وارد شدم.

از وجناتش دریافتم که هنوز از خمار دیشب بیرون نیامده است.
سر را بکراحت بلند نموده پرسید چه فرمایشی دارید گفتم الساعه خبر
رسیده که عمویم حاج میرزا ۰۰۰۰ که معروف خدمت است فجاء کرده.

است و دختر عمویم که فرزند منحصر بفرد او و نامزد من است بکلی دست
تنها و بی کس و کارمانده است و برای تدارك ختم و عزاداری جداً خواهش
کرده که فوراً خود را با و برسانم

پوزخند بی نمکی بگوشه لبش نقش بست و گفت حاجی را خوب
میشناختم . میگویند متجاوز از دویست هزار تومان ملك و علاقه دارد.
مرحوم والد با آن خدا ایامرز رفاقت قدیمی داشت و هفده هیجده سال
پیش در سفر حج با هم هم کجاوه بوده اند. از او چیزها نقل میکرد . از قرار
معلوم قدری ممسك بود و گرچه نام مرده را نباید ببدی یاد کرد ولی یادم
میآید که روزی اوقات پدرم از دستش تلخ شده بود و این آیات را در
حقش مل آورده که :

« از بخل بخلق هیچ چیزی ندهی

و رجن بشود بکس پشیزی ندهی »

سنگی که بدو در اسیا ارد کنند

در بر شدمت نهند تی-زی ندهی »

گفتم حالا موقع اینگونه صحبت نیست و هم انطور که عوام میگویند
در حق مرده نباید حرفی زد که خاك برایش خبر ببرد . مده بودم استدعا
نمایم اجازه بدهید همین امشب از خدمتتان مرخص بشوم . گفت البته
عمله رحم از فرایض اسلام است و اندرون حاجی را هم نباید تنها گذاشت
چیزی که هست اینگونه اجازه ها را اول باید طیب مؤسس بدهد تا من
هم اگر دیدم مجذوری در میان نیست تصویب نمیم . گفتم خودتان بهتر
از بنده میدانید که آقای دکتر شبها اینجا هستند و پیش از فردا صبح دست
من بدامنشان نخواهد رسید . گفت بنقد چه - ره دیگری نیست و اصلا

میتراسم حال شما هم مقتضی بیرون رفتن نباشد. گفتم ای آقا این چه فرمایشی است. حال من از توجه حضرت تعالی مدتی است بکلی خوب شده و مطمئن باشید که جای هیچگونه تشویش و تردیدی نیست. گفت صحیح میفرمائید ولی در اینگونه موارد احتیاط شرط است و چه بسا دیده شده که این قبیل امراض در موقعی که هیچکس منتظر نیست غفلةً عود میکند و موجب حوادث بسیار ناگوار میگردد. گفتم آقای مدیر حالا که نامحرم اینجا نیست و من هستم و سرکار دلم میخواهد حقیقت مطلب را از شخص جنابعالی که در این مدتی که اینجا در زیر سایه سرکار بوده ام حکم پدر مرا پیدا کرده اید پنهان بدارم. حقیقت این است که من اصلاً از اول دیوانه نبودم و بجبهاتی که فعلاً نمیخواهم سر مبارک را بشرح آن درد بیاورم خود را بدبوانگی زدم.

جلوی آشار خنده خنك را باز نموده گفت هر روزه همین آش است و همین کاسه. عزیزم گوش ما باین قبیل قصه ها عادت کرده است. تمام این دیوانهائی را که می بینی تا چشم پرستار را دور می بینند یکی یکی میدوزند اینجا که خرم از بیخ دم نداشت و ما از اول دیوانه نبوده ایم و ما را بیجهت در اینجا بزدان انداخته اند.

گفتم حضرت مدیر میان من و آنها هزاران فرسنگ تفاوت است و تر و خشك را که نباید باهم سوزانید. گفت از قضا آنها هم همین را میگویند. همانطور که گفتم فردا دکتراً میآید تکلیفتان را معین مینماید. از جا دررفته فریاد بر آوردم که پیر و پیغمبر مرا بیخود در اینجا نگاه میدارید. در تمام این مؤسسه از من عاقلتر کسی نیست. گفت ار داد و فریاد و عربده جوئیهایتان معلوم است. اگر عقیده مرا میخواهید بروید

شامتان را بخورید و قدری استراحت کنید تا فردا دکترباید و میان من و شما داوری نماید فعلا که خیلی محتاج راحت هستید شب بخیر...

هرچه عجز و لایه کردم بخرجش نرفت. یکی از پرستاران را صدا کرد و امر داد که مرا باطاق خود ببرد و شخصاً مواظب باشد که شام بخورم و بخوابم. چاره ای بجز تسلیم و رضا نبود. باطاق خود برگشتم. پرستار آدم زمخت و نفهمی بود. هرچه یاسین بگوشش خواندم با لہجۀ آذربایجانی آری و بلی تحویل داد و تا مرا تا گلو در زیر لحاف دید زحمت خود را کم نکرد.

همینکه صدای پایش دور شد و مطمئن شدم که کسی شاهد و ناظر حرکات و سکناتم نیست از جا جستم و گیوه بیا و عبا بدوش آهسته و بی صدا بطرف درمریضخانه روان شدم. سرایدار بروی سکونشسته چپوق میکشید. محلی باونگذاشته با صورت حق بجانب سرم را از زیر اداختم و خواستم بیرون بروم. جلوی را بخشونت گرفت و گفت اقور بخیر کجا میروی. گفتم زود بر میگردم. با دست دارالمجانبین را نشانداد و گفت سرخر را برگردان. دیدم زیاد کهنه کار و بقور است به حایلوسی و پرت و پلاهایم در او میگیرد نه زورم باو میرسد ناحار همانطور که آمده بودم همانطور هم باقیایه حق بجانب و معقول سرحر را برگرداندم.

در همان اثنا که بسوی اطاق خود بر میگشتم صدی طبل بگیر و ببند بگوشم رسید و ملتفت شدم که چمدنم یعنی از شب گذشته است. احدی دیده نمیشد و خاموشی دنیا را فرا گرفته قو پر نمیزد. فکر کردم خود را بیام برسانم و خود را از آنجا بهروسیله ای شده بکوچه بیندازم. کورمال کورمال پلکان را گرفته بکمک دست و بازو و آرنج و زانو خود را بیام

رساندم چراغ سر در مریضخانه برتوضیفی بکوچه میانداخت . دیدم
 دیوار بلندتر از آنست که تصور کرده بودم و جستن همان خواهد بود و
 خرد و خمیر شدن همان . هر چه کند و کو کردم بجائی نرسید و طناب و
 نردبانی هم پیدا نشد که کمکی بکند . مدتی انتظار کشیدم که شاید
 رهگذری پیدا شود و محضاً لله یار و یاورم گردد ولی از آنجائی که
 دارالمجانین در گوشه ای از گوشه های شهر پرت واقع شده بود چشمم
 سفید شد و دباری نمودار نگردید . عبایم را نوار نوار پاره کردم که شاید
 کمندی با آن بسازم . زیاد مندرس و پوسیده بود و بهیچ دردی نخورد
 و از عبا هم محروم ماندم . سر رهنه و پای بتی یکتا پیراهن و یکتا شلوار
 در آن نیمه شب در گوشه بام دارالمجانین مانند مجسمه دزدی و تبه کاری
 سر با ایستاده در کار خود سرگردان بودم . در دل آرزو میکردم که ایکاش
 بجای یکی از آن سگهای بودم که در پای دیوار کوچه آزاد و بی پرستار
 خوابیده بودند و صدای نفس منظم و آرامشان تا بالای بام بگوشم
 میرسید .

ناگهان صدای پائی شنیده شد و ازدور سیاهی یکنفر را دیدم که
 تلوتلو خوران نزدیک میآید . وقتی بروشنائی رسیدم چشمم بیکی از آن
 داش مشدیهای تمام عیاری افتاد که مانند حیوانات اول خلقت رفته رفته
 جنبششان دارد از میان میرود . از زور مستی روی پای خود بند نمیشد .
 کلاه نمادی تخم مرغی بر سر کمر چین ماهوت آبی بکشاخ بردوش پیراهن
 قیطان دار دکه بدوش برتن کمر و قداره غلاف بیکدست و بطری عرق
 سر خالی بدست دیگر با زلفان پریشان و سیللهای تابدار مست و لایعقل
 يك پاچه بالا زده سینه چاك و بیباك از این دیوار بآن دیوار میخورد و

یاقبال بیزوال برق قمه و مرد قمه بند صدای سکسکه اش يك میدان بلند
 بود . وقتی بروشنائی رسید دهنه بطری را بروزش دید و نزدیک نمود
 و همینکه دید چون کیسه اهل فتوت خالی است تفی بزمین انداخته نیم
 تسبیح از آن فحشهای آب نکشیده ای که ازروز ازل امتیاز انحصاری آن
 بدین طایفه ممتازه اعطا شده است بناف بطری بیزبان بست و چنان آنرا
 بغیظ و غضب بروی سنگفرش کوجه کوفت که گوئی نارنجکی از آسمان
 بزمین افتاده آنگاه آروغ پیچان مفصلی تحویل داد و چشمان خماری را
 بطرف آسمان گردانیده بالحن و لهجه که مخصوص این جماعت است باواز
 بلند بنای خواندن این بیت را گذاشت درحالیکه يك در میان بعد از
 هر کلمه مرتباً يك سکسکه جانانه جا میداد :

هن . . . ازوقتی . . . که اینجا . . . یا نهادم . . . ترك سر . . . کردم
 مثال . . . مرغ . . . چو غلیده (ز دلیده) . . . سرم را . . . زیر پر . . .
 کردم .

پس از خواندن این بیت باز لحظه ای چند خاموش ایستاد و زیر
 لب باخود سخنانی گفت که چون ریده ریده بگوش من میرسید معنی
 و مفهوم آن بر من معلوم نگردید . آنگاه از نو صورت را بسوی آسمان
 برگردانید و برخاشجویانه با صدائی شکوه آمیز و عتاب آمیز از ته دل
 فریاد برآورد که « ای دنیای لامروت بی غیرتم کردی » و قداره را از غلاف
 بدر آورد در میان کوجه بنای جولان را گذاشت .

گرچه چشم از طرف او آب نمیخورد معبذا ترسیدم فرصت از
 دست برود و پشیمان گردم . از اینرو بصدای بلند گفتم « داداش جان پیا
 ریامت توی سوراخ نرود » بتعجب باطراف نگرسته گفت مگر در سوراخ

راه آب قائم (غایب) شده ای که بچشم نمیانی . بیا بیرون بینم کیستی
 و حرف حسایت چیست . گفتم رفیق و آشنا در طرف راست بالای بام
 با يك رشته سسکه های بهم پکیده جواب داد که قربان هر چه لوطی
 است . د زود اگر عرق مرقی داری بردار و بیا پائین تا بسپیل مرد باهم
 يك جام بزنیم . گفتم اگر نردبانی پیدا کنی بمنّت بخدمت میرسم . جیب و
 بغلش را جسته گفت بجانء-زیزت نردبان ندارم ولی نرس خیه-تر
 بکیر و پیر پائین اگر جائیت عیب کرد بگردن من . گفتم نه بال و پر
 دارم و نه از جانم سیر شده ام . گفت بگو یک جو غیرت ندارم و درد سر را کم
 کن . گفتم اگر طنابی برایم دست و پا کنی پنجاه دانه قران چرخ-ی امین
 السلطانی جلویت در می آیم . گفت بیخود پولت را برخ ما نکش ما از
 ین قرانهای چرخ بلطف پروردگار زیاد دیده ایم و چشم و دلمان سیر
 است . گفتم مقصودم این بود که با آدم حق و حساب دان سرو کرداری نه
 با آدم بی پدر و مادر و نمک ناشناس . گفت قربان هر چه آدم حق و حساب
 دان است . بیا چفته می گیریم بیا پائین .

خواست خود را پیاپی دیوار برساند ولی از زور مستی بیش از این
 طاقت ایستادن نیاورد و سکنده ی سختی خورده باشکم بزمین آمده و جا
 پاتیل شد و پس از آنکه مدتی مشغول استفراغ بود سر را نیز بزم-ین
 نهاد و بخواب ناز فرو رفت و دیگر صدایش بلند نشد .

ببخت و طالع خود هزار نفرین فرستادم و بیچاره و مأیوس از بام زیر
 آمدم . ناگهان بفکرم رسید که بروم هدایت علی را بیدار نمایم و دست توسل
 بدامن اوزده از او چاره جوئی کنم . بیدرنگ با طاقش شتافتم . در میان
 مقداری کاغذ و کتاب در تخت خواب افتاده مست بود . بمحض اینکه

دستم بشانه‌اش رسید از جاجسته چشمانش را گشوده و نگاهی بمن انداخته گفت مگر خدای نکرده باز شدت کرده است که در این نیمه شب با این سرو وضع مناسب خود را دولت بیدار پنداشته بسر و قسم آمده‌ای. باختصار ماجرا را برایش حکایت کردم و گفتم دستم از همه جا کوتاه مانده آمده ام ببینم شاید عقل حیلۀ باز و فکر مکار تو بتواند گره از کارم بگشاید. گفت هوای مال عمو و حسن دختر عمو چنان بسرت زده که حتی طاقت نداری تا فردا صبح صبر کنی. گفتم دخترک بیچاره تنها مانده و در این عالم تمام امیدش بمن است گفت امید خانم تا فردا صبح قطع نخواهد شد. وانگهی حالا که بانماز و دعا میانه پیدا کرده ای و به عالم ملکوت و برهوت راه داری و با ملائکه مقرب همزانو و هم پیاله شده‌ای برو از سر اخلاص دعا کن که از عالم غیب برای دختر عمویت یار موافق و دلسوزتری از تو پیدا شود. گفتم وقت مزاح و یابوہ گویی نیست. اگر عقلت بجائی نمیرسد صاف و پوست کنده بگو تا چاره دیگری بیندیشم. گفت رفیق تو ادعای پاکبازی میکنی و میگوئی از علایق و خلاایق بریده‌ای و بازادی و وارستگی رسیده‌ای ولی هنوز بوی کباب بدماغت نرسیده چنان دامن از دست رفته که خواب از سرت پریده و دلت میخواهد بل و پر در آوری و باز هر چه زودتر خود را بهمان محیط آلوده و تار و تریب برسانی که سابقاً میگفتی جهنم روح و عذاب جان است گفتم جناب مسیو برای مواعظ نیامده‌ام و ابد آگوش استماع این بیانات حکیمانه را ندارم. بگو ببینم بعقل ناقص چه میرسد. گفت شغال شو و از سوراخ راه آب بیرون برو گفتم. صدایت از جای گرم بلند است و از حال پریشان و زار من خبر نداری. گفت این مؤسسۀ عریض و طویل را برای رفع پریشانی مثل من و تو ساخته‌اند

یکجام میخواهی بروی گفتم تو بکنفر لامحالاه حقیقت را میدانی که اساساً
 آمدن من از اول بدینجایی مورد بود. گفت اکنون متجاوز از یکسال است که
 شب و روزت را در میان خیل دیوانگان میگذرانی اگر روزی هم يك ذره
 عقل داشتی اکنون نباید چیزی از آن باقی مانده باشد. گفتم بشخص تو
 که دیگر مطلب مشتبه نیست و خوب میدانی که بچه حيله و تدبیری بدینجا
 وارد شدم. گفت خیلی از آنچه پنداشته بودم ساده تری. مرد حسابی
 آدمی که دیوانه نباشد محال است خود را در میان دیوانگان بیندازد.
 گفتم تو اصلاً دنیارا پر از دیوانه می بینی. گفت اتفاقاً هم همین طور هست.
 گفتم اگر همه مردم دیوانه بودند تا بحال همدیگر را خورده بودند. گفت
 نکنه همینجاست که آفت عالم و بلای جان بنی آدم همیشه نیم عقلا و نیم
 دیوانگان بوده اند والا از آدم تمام عاقل و تمام دیوانه (اگر فرضاً پیدا
 شود) هرگز سر سوزنی آزار نمیرسد. گفتم راستی که در و راجی بد
 طولانی داری. تو هر چه میخواهی بگو من خود را عاقل میدانم و يك
 ساعت حاضر نیستم در این خراب شده بمانم. گفت پسر جان دیوانه واقعی
 کسی است که نخواهد میان دیوانگان بماند. آدمی که شب و روز سر و
 کارش با آسیابان است خواهی نخواهی گرد آرد بر عارضش می نشیند.
 تو هم اگر روزی ادعای عقل داشتی امروز دیگر باید این ادعا را از سر
 بیرون کنی. گفتم عاقل یا دیوانه باید خودم را از اینجا بیرون بیندازم «
 گفت اگر عاقلی که باد گنگ هم از این جا بیرون نخواهی رفت و اگر هم
 دیوانه ای که از اینجا رفتنت صورتی ندارد. باین وصف از خر شیطان پیاده
 شو و مرا هم بگذار اقلاً از استراحت شب برخوردار باشیم ...
 سرو کله زدن باین آدم جز تلف کردن وقت فائده ای نداشت. بلند

شدم که پی کار خود بروم که ناگهان چشمم بدیوار اطاق افتاد و از تعجب دهانم بازماند. دیدم شکل صلیبی بدیوار کشیده‌اند و کتابی را چهارمیخ بر روی آن بقناره کشیده‌اند. بمشاهده این احوال صدای خنده شوم هدایت‌علی بلند شد و در حالیکه کتاب را نشان میداد گفت دیشب از بس اذیتم کرد بچهار میخ کشیدم. همانجا بماند تا دهنده‌اش نرم شود و نفسش در آید و گوشت و پوستش بگندد و پیوسد و بزمین بریزد.

گفتم خدا عقلت بدهد. گفت چرا نفرت در حقم میکنی. بلکه دلت بحال این کتاب میسوزد بی حیای بی چشم و رو از بس با من لجبازی و دهن کجی کرد کلافه شدم و دیروز آخرین بار با او اتمام حجت کردم و قسم خوردم که اگر دست از این ادا و اطوارهای کثیف برندارد بدارش خواهم زد. بخرجش نفرت و باز بنای هرزگی و لودگی را گذاشت. من هم آن رویم بالا آمد و بلائی را که می بینی بسرش آوردم. خیلی جان سخت بود. دو ساعت خر خر کرد و نگذاشت بخوابم ولی بروی خود نیاوردم عاقبت جان بعزرائیل داد و از سرو صدا افتاد.

اول خیال کردم شوخی میکند ولی از برآشفته‌گی حال و لحسن مقالش فهمیدم که باز گرفتار امواج بحران گردیده و سر و کارم با هدایت‌علی شوخ و شنک نیست بلکه با «بوف کور» سرکش و بی فرهنگ است سرش را بلطف و مهربانی ببالش نهادم لحاف را برویش کشیدم و چراغ را خاموش نموده از اطاق بیرون جستم.

مواهب با اوراق

پیش از آنکه باطاق خودم برگردم بامید اینکه شاید در آنوقت شب راه فرار باز و حاجب و دربانان در میان نباشد یکمرتبه دیگر بطرف در دارالمجانین روانه گردیدم و ای حسابم باز غلط در آمد. در بسته بوده و قفل بیزرگی را شتر بر آن زده بودند و قاپوچی مانند ماری که بروی گنج خوابیده باشد تخته پوست خود را در بای در انداخته خر و پفش بلند بود.

از ناجاری باطاق خود برگشتم و از زور خستگی بروی بستر افتادم و از شماچه پنهان با همه غم و غصه‌ای که داشتم طبیعت غالب آمد و فوراً بخواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که آفتاب باطاقم تابیده بود و سپاه غدار و جرار زنبور و مگس فضای اطاقم را جولانگاه تاخت و تاز خود قرار داده بود. دهنم تلخ بود و سرم بی اندازه درد میکرد. يك تنك آب را بکنفسه سر کشیدم و در پی چند قرص آسپرینی می‌گشتم که سامعاً دکتر داده بود و در گوشه‌ای پنهان کرده بودم که از پشت تجیر صدای آه و ناله‌ای بگوشم رسید. شتابان خود را بدانجا رساندم و دیدم بیچاره و بینوا «برهنه دلشاده» با چهره زرد و چشمان تب‌دار مثل مار بخود می‌پیچد و از زور درد و تب مینالد. معلوم شد دوسه شب پیش بازی احتیاطی کرده است و نیم و برهنه تابوق سحر در زیر درختان باماه و ستاره بمغازله و معاشقه مشغول بوده است و

سرمای سختی خورده سینه پهلوی کرده است. سعی من و پرستاران بی‌محاصل ماند و هنوز طبیب نیامده بود که رفیق بی‌کس و بی‌یار مابطور ابد از هر درد و رنج و نیک و بدی آزاد و از هر ضییب و درمانی بی‌نیاز گردید و جان بجان آفرین تسلیم نمود و برهنه دلشاد باصل و مبداء خود پیوست.

تأثیر بی‌نهایتی که از مرگ این آدم عجیب دامن گیرم شد مانع اجرای نقشه‌ام نگردید و هنوز پای دکتر باط‌قش نرسیده بود که بنزدش شتافتم و قضایا را بی‌کم و بیس برایش حکایت نموده استعدا کردم رخصت بدهد که بدون تأخیر از دارالمجانین بیرون بروم. بالبخندی که صد معنی داشت پرسید عجله برای چه. خدای نکرده مگر تقصیری از ما زده که از دیدن ما بیزارید. مگر فعلا که در خدمت سرکار هستیم چه عیبی دارد.

گفتگوی من و دکتر مدتی بهمین احن و همین طرز درمیان بود عاقبت حوصله ام سر رفت کفرم، الا آمد فریاد برآوردم که مگر حرف حق بگوس شما فرو نمیرود. هر چه میگویم نرم میگویند بدوش آخر تابکی باید نکرار نمایم که دیوانه نیستم و هرگز نبوده‌ام و هیچ عاتی ندارد يك دقیقه بیشتر در این هولدانی بمانم.

از سراوقات تاخی يك قابمی بسیگار زد و گفت آقا جن من همه کس میداند که یکی از بارزترین مشخصات مرض جنون بهمین است که دیواندن مدعی میشوند دیوانه نیستند و بصرار و برآه بخوانند حرف خود را بکرسی مننشانند. نعره زنان گفته آقای دکتر این جافرمیشی است اینکه حرف شن که هر کس بگوید دیوانه یستم بهمین جهت دیوانه باشد دیوانه کسی هستند که در عت و نجره باین سعی فریب

چون من جوان بی ادعا و بی تجربه ای را خورده آلان یکسال آزرگار
است بار منزل و غذا و دواى مرا بدوش کشیده اند . گفت استغفرالله من
کى گفتم شما دیوانه اید . زبانم لال . مقصودم اینست که بازچندى استراحت
بفرمائید برای خودتان هم بهتر است .

از جا بدرآمده صدا را بلند کردم و گفتم جناب دکتّر مگر قدغن
است که حرف خودتان را صریح بزنید . اگر واقعاً مرا دیوانه میدانید
بفرمائید تا خودم هم بدانم و اگر نمیدانید و لم کنید بروم پی کار خود
دستهارا بهم مالید و باقیافه پرملعنتى که چابلوسى از آن میبارید گفت من
کى گفتم شما دیوانه اید . هرگز چنین جسارتى نخواهم کرد . راست
است که علم طب پاره‌ای از آثار این مرض را در شما تشخیص داده ولی
مربوط بشخص من نیست . من همیشه نسبت بشما ارادتمند بوده وهستم .
فریاد زنان گفتم این ارادتمندیها و اخلاص کیشینها درد مرادوا
نمیکند و قاتوق نانم نمیشود . از این تعارفات و خوش آمدگوئیهای مفت
و کالذی دلم گندید . مگر خداوند آره و نه در دهن شماها نگذاشته است
بوذرجمهر بدست شما بیفتد دو روزه بهلول میشود : لقمان باشما طرف
بشود دیوانه زنجیری میگردد .

باهمان لطف و عنایت قلابی جواب داد که امروز از قرار معلوم زیاد
عصبانى هستید و میترسم آberman دريك جو نرود انشاالله وقتی آرام شدید
و حالتان برجا آمد مفصلاً گفتگو خواهیم کرد .

خونم را میخورد و با نهایت بی ادبى و گستاخى درمیان
سخنش دویدم و گفتم آخرچه خاکی بسر بریزم که عقل و شعور من بر شما
ثابت گردد و با من مثل بچه‌های دوساله صحبت ندارید . شیره بسرکسى

مالیدن هم اندازه دارد . بفرمائید ببینم برای اثبات عقل خود چه کاری
 میخواهید بکنم . بهر سازی بخواهید میرقصم . می‌خواهید برایتان ضرب
 و بضرب و دحرج ویدحرج را صرف کنم . می‌خواهید اسماء سته را برایتان
 بشمارم و فسیکفیکهم الله را ترکیب کنم . می‌خواهید جدول ضرب را
 از اول تا آخر پس بدهم . می‌خواهید قضیه عروس را برایتان ثابت کنم .
 می‌خواهید لامیه العجم را بدون کم و کسر برایتان بخوانم . می‌خواهید اصول
 دین و فروع دین را برایتان بشمارم . می‌خواهید روودخانهای ایران و
 دریاهای آمریکای جنوبی را برایتان شرح بدهم . می‌خواهید دوازده امام
 و چهارده معصوم و هفتاد و دو تن را برایتان بیکنفس بشمارم . می‌خواهید
 از جبر و مقابله مسائل دو مجهولی و سه مجهولی حل نمایم . می‌خواهید سل
 جلوس و وفات سلاطین اشکانی و ساسانی را برایتان یکی یکی بگویم
 سابقاً عرض کرده بودم که در مدرسه طب یک نیمه سال علم استخوانشناسی
 خوانده‌ام می‌خواهید استخوانهای حرقه و رقم حدود را برایتان شرح بدهم
 می‌خواهید برایتان بسکدهن ابوعطا و بیات اصفهان بخوانم . می‌خواهید
 برایتان مثل حافظ غزل و مثل بوری قصیده بسازم و مثل نص حسرو
 بوزن نامطبوع شعر بگویم . هر حقه بخواهید سوار می‌کنم و هر فنی بخرد بدم
 بکار می‌بریم . حاضر در وسط همین مجالس برایتان شیرجه بروم و پشتک
 و وارو بزنم اگر دلتان بخواهد برایتان مثل خرس میرقصم و مثل بوزینه
 کله دعلق میزنم . می‌خواهید قریبایم غمزه بیایم ابرو بیندازم . می‌خواهید
 بنشینم باهم مشاعره کنیم . از سوزاخ سوزن رد میشوم و منته بخش‌بخش
 میگذارم بشرطی که تصدیق کنید که عقلم تمام و کمال بجاست و میتوانم
 از این سرزمین شگرفی که ایمن فلک و غفلت بنی آدم را بیدار میدهد بیرون

بیجهم . مقصود این است که برای اثبات عقل و فهم خود در انجام هر امری که بفرمائید حاضرم .

گفت همین فرمایشات شما برای اثبات عقل و درایت سرکار کافی است و بنقد برای کفن و دفن رفیق ناکاممان برهنه دلشاد باید حاضر بشویم ولی قول میدهم همین امروز درباب شما با آقای مدیر صحبت بدارم . فعلا بروید راحت کنید که نهایت لزوم را برای شما دارد .

پس از ادای این کلمات پیشدامنی خود را بعجله بست و بدون آن که دیگر اعتنائی بمن بکند پرید بیرون . پیش خود گفتم مرا مدام دربی فخود سیاه میفرستد . مدیر مرا نزد طیب میفرستد و طیب پیش مدیر و مدیر و طیب هر دو دستم انداخته اند و کلاه ب سرم میگذرانند . خدا نفس هر دو را قطع کند که دارند رشته جانم را قطع میکنند .

وقتی خود را از هردری رانده و از همه جا و امانده دیدم بفکر رحیم افتادم و پیش خود گفتم اگر چه آخرین بار که بدیدنش رفتم خوب با من تا نکرد و دشمن وار از خود راند ولی عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد از کجا که از صحبت با او فرجی دست ندهد

از اطاق دکتربکر است باطاق اورفتم . دیدم مانند مرتاضان هند سیخ و بی حرکت در وسط اطاق ایستاده است و دستها را بالای سر بطرف سقف دراز نموده گوئی قالب بی جانی بیش نیست . بصدای یای من چشمها را نیم باز نموده و لبانش آهسته بحرکت آمد و گفت با احترام داخل شو . مگر نمی بینی که من يك شده ام يك لم يزل و يك لا يزال انا الفردو انا الفريد . انا الواحد و انا الوحيد . انا الاحد و انا الصمد . اعبدونى دون ان تعرفونى .

اینرا گفته و دوباره چشمان را بست و میخوارد در میان اطاق خشکش
زد و آنگاه بنای حرکاتی رقص مانند را گذاشت در حالتیکه بالحنی که
حاکمی بر تواضع و ایقان بود این ایات را میخواند :

« یکی است عین هزار ارچه هست غیر هزار

که مختلف بظم-ورند و متفق بگ هر »

« یکی است ساقی و هر لحظه در یکی مجلس

یکی است شاهد و هر لحظه در یکی زیور »

« یکی است اصل و حقیقت یکی است فرع و مجاز

یکی است عین و هویت یکی است تبع و اثر »

هرچه گفتم و هرچه کردم بی اثر و بی فایده ماند. لند لند کنان از
اطاقش بیرون رفتم و نزد خود گفتم حقا که دعاهایم در حقش مستجاب
شده است.

در وسط مریضخانه سرگردان مانده نمیدانستم دست بدامن کدام
پدر آمرزیده ای بزنم . از وقتی که جسد «برهنه دلشاد» را بآن حال زار
در پشت تجیر اطاقم دیده بودم از آن اطاق هم سیر و دلسرد شده بودم و
پایم بآن طرف جلو نمیرفت .

در همان حال چشمم بیکمی از پرستاران افتاد که در زیر سایه درختی
ایستاده ساعت بغلیش را کوک میکرد . بطرف او دویده آستینش را گرفتم
و گفتم شما را بخدا ببینید چه مردم ظالمی هستند . حرف حق ابتدا
بگوششان فرو نمیرود هرچه میگویم بابا من دیوانه نیستم بگذارید پی
کاروزند گیم بروم میگویند تا چشمت کور بشود دیوانه هستی و دیوانه
خواهی ماند و همین جا باید بمانی تا از اینجا روی تخته بین بابویه بروی

شما متجاوز از يك سال است كه پرستار من هستيد شما را بخدا و پير و پيغمبر
و امام قسم ميدهم راست حسيني عين حقيقت را بگوئيد بينم عقيده شخص
شما درباره من چيست. آيا مرا ديوانه ميدانيد گفت اختيار داريد و راهش
را گرفته پي كار خود روان شد.

باغبان در همان نزديكي آبياش بدست باغچه را آب ميداد. خود را
باورساندم و بالتماس گفتم باغبان باشي يك نفر در اين مؤسسه پيدا نميشود
كه محض رضاي خدا بخواهد حرف حق نزند. شما از وقتي كه وارد
اينجا شده ام صديقه بار با من از هر رهگذري صحبت داشته ايد. شما را بصدو
يست و چهار هزار پيغمبر بحق قسم ميدهم لري و پوست كننده بگوئيد.
بينم آيا من ديوانه ام. سري جنبانده گفت استغفرالله و بطرف حوض رفته
مشغول پر كردن آبياش شد.

صفر علي جاروب كش جانخاني بزرگي بدوش از آنجا رد ميشد.
دوان دوان جاوي او را گرفتم و گفتم داداش هر چه باشد ماههاي دراز است
كه من و شما با هم در اين خانه زندگي كرده ايم و لابد احوال من بر شما
پوشيده نيست. بيا و بجان پدر و مادرت قسم اگر انشاءالله هنوز زنده اند و
بخاكشان اگر خدای خواسته مرده اند رك و راست بگو بينم آيا واقعا مرا
ديوانه ميداني. تبسمي نموده گفت چه عرض كنم و دور شد.

چشمم برقيه سلطان السكه ي افتاد كه باز بنفت گيري چراغها
مشغول بود.

بمهرباني و ادب سلام دادم و گفتم خواهر جان يكسال است هر
شب اطاقم را نور روشن كرده اي. تورا بجان عزيزت و بهمين نور و
بشاه چراغ قسم ميدهم راست بگو بينم آيا هيچ در من اثری از جنون

و دیوانگی سراغ کرده‌ای. گفت من چه میدانم و بدون آنکه دیگر محلی بگذارم کفشهای شلخته‌کذائی را بصدا در آورد عقب کار خود رفت.

از شدت غیظ و غضب نزدیک بود یقه‌ام را جربده‌م. پس از آنکه مدتی بکاینات و بجد و آباء آن نا اهلای که پای مرا باینجا باز کرده بود لعنت فرستادم پیش خود گفتم که آشپز مرد مؤمن و باخدائی است و مکرر از خوردمی‌های که شاه‌باجی خانم برایم آورده است بحلقش چپانده‌ام شاید او بفریادم برسد. بکراست آشپزخانه رفتم دیدم دیگری روی آتش است و کفگیر بدست در مقابل اجاق ایستاده بکار خود سرگرم است. جلو رفتم و پس از سلام و احوال‌پرسی گفتم آشپز باشی تو آدمی هستی ساده و بی‌خیله بیله و بحق همان امامی که ضریح شش گوشه‌اش را بوسیده‌ای رودر بایستی را کنار بگذار و بگو ببینم آیا من دیوانه‌ام گفت فرزند جان همین قدر بدان که چه دیوانه باشی و چه عاقل اجلت در ساعت عین خواهد رسید و در این صورت برو فکری بکن که بدرد آخرت بخورد.

کفرم بالا آمد گفتم پروردگار این چه مخلوقی است آفریده‌ای که جز چه «عرض کنم» و «اختیار دارم» و «ایعاده‌اش» و «سبحان الله» و «استغفر الله» و «خدا نخواهد» و این حرفها چیست و «مخترید» و «این چه فرمایشی است» حرف دیگری در ذهنش نیست دستم رفت که هیزم سوزانی از زیر دیگ در آورده ریش و بشه متعفن این آشپز یوه‌گورا بسوزانم ولی ترسیدم این را هم بز دلیل تازه‌ی بر جنونم قرار دهند لذا دندان روی جگر گذاشتم و اشتلم کنان و عربده‌جویان از آشپزخانه بیرون جستم. با طاقم رفتم و عصای خیز را بر داشته یکسر وارد دفتر مدیر دیدم.

مانند مجسمه نکبت در پشت میز نشسته بود و آثار خماری و بی خوابی و عشقبازیهای موهوم و خیالی دیشب از سرتا پایش میبارید. آتش جوش و خروش خود را هر طور بود فرو نشاندم و بادب سلام داده گفتم بنا بود دکتر با جنابعالی در خصوص بنده صحبت بدارد آمده ام بینم چه تصمیمی گرفته اید. بجای جواب دست و پا را مانند خرچنگ کج و معوج ساخته دهان را تا بنا گوش برده خمیازه ای چنان با جزرومد تحویل داد که صدای تق تق درهم شکستن یکصد و پانزده بند استخوانش تازوایاو خفایای دارالمجانین پیچید و دکان ترقه فروشی را بخاطر آورد که آتش بدان افتاده باشد. آنگاه با پشت دودست بنای پاک کردن چشمان و دماغ و دهن را گذاشته بریده بریده گفت ای آقا توهم واقعاً ما را خفه کردی بیا و محض رضای خدا دست از سر کچل ما بردار و بگذار چند دقیقه راحت باشیم.

چیزی نمانده بود که تف بصورتش بیندازم و هر چه بدهم بیاید بداس بیندم ولی باز جلوی خود را گرفتم و با بردباری هر چه تمامتر گفتم حضرت آقای مدیر شما رئیس و بزرگ ما هستید و ما بیچارگان بی پناه را اینجا بدست شما سپرده اند. اگر شما بکار ما نرسید و غمخوار ما نباشید کی بفکر ما خواهد بود و غم ما را کی خواهد خورد. مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داده باشند اخم و تخم را درهم کشید و صدایش را نازک نموده گفت عرض کردم که شما قبل از همه چیز به حاجت با استراحت هستید. چرا این پرستار بد رسوخته جلو گیری نمی کند که هر دقیقه یک نفر الدنگ سر زده وارد شود و موی دماغ مردم بشود.

گفتم فرضاً که مریض باشم زندانی نیستم که محتاج دوستان قبای

باشم مستحق زندان کسانی هستند که شبها را بشب زنده داری و میگزاری
و معاشقه با پرده نشینان موهوم و دلبرهای خیالی آچنانی میگذرانند.
بشنیدن این کلمات یکه سختی خورد و بی ادبی میشود مثل اینکه
عقرب بخصیتیش افتاده باشد بنای داد و فریاد را گذاشت و الم شنگه‌ای
بر پاساخت که آن سرش پیدان بود دردم چند نفر از خدمه و پرستاران و
موکلین شداد و غلاظ سراسیمه حاضر شدند. مرا بآنها نشان داد نعره زنان
گفت این بی ادب بی چشم و رورا از مقابل چشم بکشید بیرون. پسرک
هنوز دهنش بوی شیر میدهد آمده جلوی من ایستاده چشم چیزش را تو
شم من دوخته و شرم و حیا و قباح را بلعیده حرفهای از دهنش گنده‌تر
میزند. بکشید ببرید بیندازیدش توی اطاق و بدون اجازه مخصوص من
نگذارید قدم بیرون بگذارد تا چشمش کور شود و دهنش نر شود. ما خفه
نویس و فضول آمر علی و آقا بالا سر لازم نداریم.

مرا کشان کشان چون گوسفندی که بسلاخخانه برسد. طاقه بردند
و در آن گرمائی که مار پوست میانداخت در را بروی بستند و رفتند.
چمپاته در گوشه اطاق نشستم و اشکم روان شد و رفته رفته شب هم فرا
رسید و برتریکی اطاقم افزود. فکر کردم مباد حق باینها باشد و راستی
راستی دیوانه بستم. بیاد حرف دکتر دار"مجانین فتنه که بیدایتعالی
گفته بود دیوانگی که شایع و ده ندارد و خود گفته‌ی دروغ فرد حسابی
دیوانه بودی و خیر نداشتی

از عارف دیگر دیده‌ام حکدام ز کرمیه بخار بر آید و
برعکس همه از روی فکر سلیم و اراده مستقیم بوده و هست. ولی افسوس
که مجموع آنها رویهم رفته از یک نوع رنگ و بوی جنون عاری نباشد

جنون خود را با دیو تشبیه کردم و پیش خود گفتم در اینکه دیو مخلوق عجیبی است شك و شبهه‌ای نیست. ولی اگر يكايك اعضاى او را در نظر بگیریم علتی برای عجیب بودن او باقی نمی‌ماند چون اگر شاخ است که از هم شاخ دارد اگر دم است که خر هم دم دارد اگر چنگک تیز است که کر به هم چنگال تیز دارد اگر قد بلند است که چنار هم بلند است و انگهی اگر يك پدر آمرزیده‌ای پرسد که اگر عاقلی پس اینجا کارت چیست چه جوابی خواهم داد چیزی که هست از آدم دیوانه هم این قبیل حسابها و صغری و کبری تراشیدها و پشت سر هم اندازیدها ساخته نیست. دیوانه‌ای که بداند دیوانه است که دیگر دیوانه نمی‌شود. من چگونه دیوانه‌ای هستم که مدام بفکر دیوانگی خود هستم اما از کجا که این هم يك نوع از انواع بی‌شمار جنون نباشد. اگر چنین باشد اسمش را باید جنون غنکبوتی گذاشت چونکه اینگونه دیوانگان مثل خود من گردن شکسته شب و روز در تار افکار خود می‌ولند و هرگز نجات و خلاصی ندارند. از طرف دیگر اگر بنا شود هر کس را که بفکر خود مشغول است و با اصطلاح «سربجیب مراقبت فرو می‌برد» دیوانه بشماریم که نصف کره زمین دارالمجانین خواهد شد از کجا هم که چنین نباشد. خلاصه آنکه از این قرار من هم دیوانه هستم. دیوانه‌ای که نباشم دارم دیوانه می‌شوم. و باز زار زار بنای گریستن را گذاشتم. آنکه از این کار هم خجالت کشیدم و گفتم پسرک مدمن مثل پیرزنها ماتم گرفته‌ای. از غوره چلانیدن هم دردی دوا نمی‌شود. خون گریه کنی دیاری بدادت نمی‌رسد. فکری بکن که فکر باشد...

در همان حیص و بیص صدای نوکر حاج عمواز پشت در بگو شم

رسید که از کسی میپرسید چرا در رابروی من بسته اند . از همان پشت در صدایش زده گفتم جلوتر بیا و بحر فهایم درست گوش بده و قضیه را مختصراً برایش حکایت کردم و سپردم بتاخت خود را بخانه برساند و پس از هزار سلام و دعا و عذرخواهی پیغام مرا ببلقیس خانم برساند و بگوید که بملاحظه پاره ای مشکلات بیرون آمدن من از مریضخانه قدری بعقب افتاد ولی ابداً تشویشی بخاطر عزیز خود راه ندهند . اگر شده آسمان را بزمین بیاورم . همین امروز و فردا خودم را بایشان خواهم رسانید .

او هم رفت و باز در پشت در تنها و بیچاره ماندم . این دو لنگه در پیوسته و آن دیوار کج ریخته در نظرم از سطح یا جوج و مأجوج رزین تر و استوارتر آمد و خود را در پشت آن در و دیوار بکلی ناتوان یافتم . دست خود را از هر کاری کوتاه دیدم و اندیشه ی غریب و تعجب در مخیله ام - خطور نمود ولی افسوس که هیچ کدام عملی نبود . کم کم طاقتم طاق شد و بنای فریاد کشیدن را گذاشتم . طولی نکشید که چند نفر از پرستاران دورم را گرفتند و بنای بدزبانی را گذاشتند : گفتم خدا شاهد است اگر بحر فم گوش ندهید در اطاق را بالکد در هم میشکنم و خون را بخاک و خون میکشم .

بزودی خبر بمدير بردند و " نظر بمقتضیات اداری " حکم صادر گردید که فوراً مرا بشعبه دیوانگان خطرناك منتقل سازند داد و فریادها و تقلاها و تضرع و زاریهای ثمری بخشید و باکمال بیرحمی دو دستم را از پشت بستند و کشتن کشتن شعبه دیوانگان خطرناك بردند بحال زار در اطاقی انداخته و در را برویم بستند و رفتند .



برده آخر

خود را در اطاقی دیدم که با زندان هیچ تفاوتی نداشت و حتی در جلوی یکتا پنجره آن عبارت بود از سوراخ گردی بکوچکی یا غریبال. میله‌های آهنی کلفتی کار گذاشته بودند که از همان ساعت بیعد زمین و آسمان و کلبها و درختها و امید و آزادی را بایستی از پشت آن تماشا نمایم. در چنین اطاقی از نوبا فکر پریشان و خاطر فکر خود تنها ماندم. در شرح بدبختی خود هر چه بگویم کم گفته‌ام. براستی که مرگ را هزار بار بر آن زندگی ترجیح میدادم و اگر امید نجات مانند ستاره ضعیفی در گوشه آسمان وجودم سوسو نمیزد بلا شك رشته لرزان عمر نکبت بار را ولو با نوك ناخن هم بود پاره کرده بودم. ولی مدام چهره رنگ پریده بلیس در مقابل چشمم جلوه گرمیگشت و بالبخند غمینی که آتش بجانم میزد مرده وصل و کامرانی میداد:

هرگز تصور نکرده بودم که زمان بتواند باین آهستگی بگذرد. میل هزاربائی بنظر میآمد که پای آخر نداشته باشد دقیقه‌ها کش میآمدند و ساعتها بصورت سالها در میآمدند و روز هرگز شب نمیرسید و امان از شبها که هر ساعتی از ساعتی هولناک آن بمراتب سخت تر از شب اول قبر میگذشت:

تنها صدائی که از دیوار آزاد بگوשמ میرسید صدای بغبغوی عاشقانه کبوترهائی بود که در زیر شیروانی عمارت ادار المجانین لانه داشتند و گاهی برای جمع کردن نان خشکی که مخصوصاً برای آنها روی هره پنجره

میگذاشتم بالهایشان را بصدا در میآوردند و دم جنبان دم جنبان سینه‌های هزار رنگ و تقولوی خود را جلوه داده بدیدنم میآمدند؛ نغمه گوار او دلپسند این مرغکان محبوبی که در هر کجای دنیا نمونه مهر ورزی و وفا داری هستند در وجود من اثر سحر و جادو داشت. اغلب سه پایه‌ام را بنزدیک پنجره میآردم و ساعتها همانجا نشسته چشم با آسمان میدوختم و آواز بکنواخت آنان را مایه تسلی قلب افسرده خود قرار میدادم.

روز سوم بود که از پشت در اطاقم جار و جنجال غریبی بلند شد و صدای شاه باجی خام بگوشم رسید. معلوم شد از حالم خبردار گردیده است و چون ماده شیری که از بچه‌اش جدا کرده باشند خشمناک و عربده جویان بجان پرستاران افتاده آنها را بباد فحش و نفرین گرفته است. میگفت ای لامذهبه‌ای از سگ بدتریک فرزندانم را بزور دیوانه کردید که دیگر پدر و مادر خودش را هم نمیشناسد. حالا که مر قتل این بیچاره را بسته‌اید و از خدا و پیغمبر شرم نکرده مادر مرده را در این سیاه چال انداخته‌اید که زهره ترك شود. اگر دق بکند خورش بگردن شما کافره‌ای از شمر بدتر خواهد افتاد. آخر روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد. بجوانی او رحم نمیکنید باین گیس سفید من رحم بکنید.

آواز دادم پشت در آمد و اشک ریزان بنای قربان و صدقه رفتن را گذاشت. گفتم شاه باجی خانم دستم بدامنتم. بمرگ خودتان و بخاک پدرم قسم من هرگز دیوانه نبوده‌ام و حالا هم نیستم و گول شیطان را خوردم که باینجا آمدم. میخواهید باور بکنید و میخواهید نکنید تمام آن دیوانه بازیهائی که در میآوردم ساختگی و تقلبی بود و جز سر بسر گذاشتن مردم مقصودی نداشتم. گفت محمود جان من که از همان روز و

میگفتم هر که بگوید تودیوانه‌ای خودش دیوانه است. همان روزهای
 اولی که اینجا آمده بودی پنج سیر نبات و یک شیشه گلاب برداشتم و رفتم
 گذرمهدی موش پیش سید کاشف. برایم سر کتاب باز کرد و گفت مریضی
 دارید ولی مرضش مرض نیست. جادویش کرده‌اند و اثر این جادو بزودی
 از میان خواهد رفت. بعد بدست خودش دعای باطل السحر نوشته بدستم
 داد. بمنزل که برگشتم در آب شستم و با آن آب حلوا بختم و برایت آوردم
 و جلوی چشم خودم نوش جان کردی و از همان ساعت یقین دارم اگر ملالی
 هم داشتی بکلی رفع شده است. همین دیروز هم باز رفتم یک فال دیگر
 برایم گرفت. گفت دل و ابسی داری اما دل خوش دار که بزودی فرج در
 کارت پیدا خواهد شد اگر چشم براه مسافری هستی بر خواهد گشت اگر
 زانو در خانه دارید بسلامتی فارغ خواهد شد. اگر از بابت مریض و بیماری
 نگرانی دارید تا شب جمعه عرق خواهد کرد. گفتم مریض جوانی دارم
 بفرومائید بینم در آن باب چه حکم میکنید. گفت جوانی را می بینم که
 یاپسرتان است یا بمنزله پسر تان طالع او را در برج نحسی می بینم معلوم
 میشود گره در کارش خورده است. بخضر پیغمبر متوسل شو یدو آجیل مشکل
 گشا نذر کنید بزودی گره از کارش گشوده خواهد شد. این هم حرز حضرت
 صادق است که داده باید ببازویت ببندم. گفتم مادر جان حالا چه وقت این
 حرفهاست. اگر آجیل هم مشکل گشا بود که دکان آجیل فروشها را هر روز
 هزار بار بفشارت میبردند. بهر حال محض رضای خدا بآنچه میگویم
 درست گوش بدهید که فرصت کوتاه است و معلوم نیست کی بتوانیم به از
 همدیگر را ببینیم.

در اینجا صدای پرستار بلند شد که تا کی روده درازی میکنید.

اقای مدیرغدغن کرده اند که صحبت با مریضها بیشتر از یک ربع ساعت طول نکشد.

شاه باجی خانم از پرچارقد خود دو صاحبقران در آورده در کف قوه مجریه گذاشت و بی موی دماغ بگفتگوی خود دنباله دادیم. گفتم البته خبر دارید که بلقیس حالا بکلی آزاد و راه سعادت مندی بروی ما کاملاً گشاده است ولی درد اینجاست که این بی همه چیزهای بی رحم و مروت بی سبب و بی جهت مرا در این گور سیاه انداخته اند و حتی قلم و دوات خودم را هم نمیدهند که افلا برای رفع دلتنگی درد دلی بنویسم. گفت جان من نبردبان پله پله. اول صبر کن تا همین الان بروم قلم و دوات را بیاورم و بعد عقلمان را رویهم بگذاریم و ببینیم چاره درد توجیست. و بچه وسیله و تمهیدی میتوان تور از این هولدانی خلاص کرد. گفتم استدعا دارم کتابچه ای را هم که روی طاق دولابچه انداخته ام بدون آنکه چشم احدی بر آن بیفتد برآیم بیاورید که هیچ دلم نمیخواهد بدست نا محرم بیفتد. گفت هیچ ترس و لرز بخودت راه مده که اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند.

از پشت پنجره دیدم که با آن چادر و چاخچور و آن قد کوتاه و تن فربه مانند تخم مرغی که در شیشه مرکب افتاده باشد قل قل زنان و لند لند کنان دور شد. طولی نکشید که برگشت و از لای میلهای پنجره کاغذ و قلم و دوات را که آورده بود بدستم داد و همانجا ایستاده های های بنای گریستن را گذاشت. گفتم شاه باجی خانم باز هر چه باشد آجیل مشکل کشا را باین اشکهای شوری که مثل باران از چشمهای بادامی نازنین شما روان است ترجیح میدهم. میخواستم بشما بگویم که اگر خدای

نکرده بلفیس از احوالم خبردار بشود و بفهمد که به چه مصیبتی گرفتارم از غم و غصه هلاک خواهد شد. استدعا دارم مرا بخدا بسپارید و از همین جا یکر است بمنزل اورفته اطمینان بدهید که همین امروز و فردا خود را با و خواهم رسانید. همان طور که مثل باران اشک بروی گونهای تورفته اش میریخت گفت خداوند دیگر هیچ نمیدانم چه خاکی بسر کنم. حال آقا میرزا ساعت بساعت بدتر میشود. الان دوشبانه روز است یکقطره آب از گلویش پائین نرفته و از همه بدتر نه بحرفهای من گوش میدهد و نه بدستور العمل حکیم عمل میکند. میترسم برود و مرا باشما سه نفر بچه بخت برگشته تنها و بی یار و یاور بگذارد. شب و روز دعا میکنم که اگر تقدیر شده که برود اول من بروم که خداه گواه است طاقت این همه بدبختی ندارم. بیچاره طفلک معصوم بلفیس هم تنها مانده است و امروز باز تا چشمش بمن افتاد اشکش مثل ناودان سر ازیر شد و اگر نگفته بودم که بسروفت تو میآیم با آنکه بخوبی از حال آقا میرزا باخبر است هر کز راضی نمیشد که از من جدا بشود، راستی که يك سردارم و هزار سودا و اگر دختر، درد جا بطوریکه در نوحه خوانیها میگویند در سه جا عزا داشت من فلک کرده امروز چهار جا عزا دارم و دلم از چهار طرف خون است.

در آن موقع دلداری دادن باین شیرزن فداکار کار آسانی نبود ولی باز باسم خدا و پیغمبر و اراده سبحانی و مشیت آسمانی بخيال خود مرهمی بجراحتش نهاده سپردم که مرا از حال آقا میرزا و بلفیس بیخبر نگذارد و بخدایش سپردم. از لای میلیهای پنجره دستم را گرفته بود و دل نمیکرد ولی عاقبت بحالی که دل سنک کباب میشد حق حق کنان و

اشك ريزان خدا نكهدار گفته باميد خدا دور شد .

دواتم خشك شده بود بزور آب راهش انداختم و دو كلمه بهدايت
علي نوشتم و او را مبعلا از حال خود خبردار ساخته خواهش كردم اگر
آب در دست بگذارد و فوراً بسرو قتم بيايد يكنفz از پرستاران حاضر شد
بزور عجز و النماس كاغذ را برساند . طولی نكشيد كه سرو كله جناب مسيو
بالب ولنچ آويخته از پس پنجره نمودار گرديد .

گفت گل مولا باز زاويه نشين شده اي و در را بروي اغيار بسته اي
گفتم اي بابا نميداني بچه آتشي ميسوزم . گفت همين الساعه از دكتر
شنيدم چه بلائي بسرت آمده است . تصور كردم باز ميخواهي نقشي بر آب
بزني . زود بگو ببينم حقيقت امر از چه قرار است .

پيش آمد را مختصراً برايش حكايت كردم و گفتم برادر فكري
بهالم بكن كه بد آتشي بجانم افتاده است . گفت جمال مرشد را عشق
است . همين آتش بود كه ابراهيم و لگرد شتر سوار را خليل الله كرد .

بانهايت تلخي گفتم توهم كه بيمزگي و مسخرگي را طوق كرده اي
و بگردن افكنده اي . تو را بياري طلبيدم كه بيئي بيني مرا مثل
دزدان و راهزنان چرا در اين منجلا ب متعفن و هولناك انداخته اند آمده اي
برايم لن تراني ميخواني گفت جان من هرديدني براي نديدن بود ضرور
كارها بي حكمت نيست . چند روزي هم در زندان بسر بردن خودس مزه
دارد . گفتم مزه اش سرت را بخورد . خدا ميداند كه اگر ما شود دوسه
شب ديگر در اين دالان مرك بسر ببرم يا از استيصال و فلاكت خواهم مرد
ويا با ناخن و دندان هم باشد اين زندگاني پر نكبت باين خواهم داد .
گفت يعنى ميخواهي بگوني خود كشي ميكني . گفتم يعنى ميخواهم بگويم

خودکشی میکنم .

گفت بودن بازهرچه باشد از نبودن بهتر است . این وسوسه های
بچگانه را از کله ات بیرون کن و یقین داشته باش که کارها بخودی خود
اصلاح میشود .

گفتم نمیدانم چرا این خیالات بچگانه را میخوانی . بخدا قسم اگر
مطمئن بودم که در این دنیا برای مقصودی خلق نشده ایم همین امروز کار
را يك سره میکردم .

گفت فرضا هم که رضا قورتکی بدنيا نیامده و برای مقصودی خلق
شده باشیم گمان نمیکنم مربوط بسر کار عالی و بنده شرمنده باشد من و
ترا کجا میبرند . آیا خیال نمیکنی که کون و مکان بمنزله مدفوعات و
فضولات قدرت نامنتهائی باشد اگر در میدان چوگان بازی دنیا تمام نوع
بشر قدر و منزلت يك گوی چوبی قرصه ای را داشته باشد (و هرگز ندارد)
تازه سهم و نصیبش از آن بازی جز توسری خوردن و ویلان و سرگردان
از این سو بدان سو دویدن چیز دیگری نیست . و آنکهی اصلا از ما چند
نفر کورو کچلی که اسم خود را بنی نوع انسان گذاشته ایم بگذر اگر در
آفرینش مقصودی در میان بود تا بحال در طول زمان گذشته بی آغازی
که اسمش را ازل گذاشته اند لابد آن مقصود بعمل آمده بود و حرفی نیست
نیست که اگر در ازل بعمل نیامده علتی ندارد که در ابد بعمل آید .

گفتم دیگر بهتر . در این صورت صلاح همان است که هرچه زودتر
قدم را آنطرف پل بگذارم و یکسره راحت شوم .

گفت برادر جان زندگی چراغی پردود و پرگند و بوئی است که
وقتی روغنش ته کشید خودش خاموش میشود . چه لزومی دارد فتیله اش

پیش از وقت پائین بکشی .

گفتم فتیله‌اش را پائین نمیکشم . فوتش میکنم .
گفت فوتش هم نکن . چون هرچه باشد زندگی را کم و بیش می
دانیم چیست ولی از مرگ بکلی بیخبریم . عجله برای چه
گفتم پس شاید حق با کسانی باشد که میگویند زندگی خواب و
و خیالی بیش نیست .

در اینحال چرا زود تر پائینی باین خواب پریشان ندهم .
گفت عیبی هم ندارد که این خواب را تا آخر ببینیم . ولی اصلاً این
پرت و پلاهای عرش و فرشی برای اشخاص فارغ‌البال بی کار ساخته شده
و نشخوار و تنقلات کله‌هائی است که کوشان هرز میرود و ابداً بدرد من
و تو نمیخورد . تو ولو برای خاطر شاه باجی خانم بیچاره و برای دختر
عموی بدبخت و بیگست هم باشد از این خیالهایی که بوی خود خواهی
از آن میآید صرف نظر کن و ضمناً فراموش نکن که مرا نیز تنها گذاشتن
حسنی ندارد ...

در آن لحظه چیزی دیدم که هرگز منتظر آن نبودم در زمین خشك
و شوره‌زار چشمهای « بوف کور » که گوئی تخم مهر و عاطفت را در آن
ریشه کن کرده بودند ناگهان آثار يك نوع هیربانی و رقت بسیار صمیمی
پدیدار گردید و اشك بدور آن حلقه بست ولی فوراً مثل اینکه از این
پیش آمد شرمسار باشد فوراً بقصد خلط مبحث بنای خندیدن و لوده‌گری
را گذاشت و گفت فعلاً چون کار واجبی دارم خدا حافظ ولی فردا آفتاب
زده و نزده باز دیدنت خواهم آمد و بخواست پروردگار راه نجاتی برایت
پیدا خواهم کرد .

دستش را برادر وار فشردم و گفتم محبت‌های ترا هرگز فراموش نخواهم کرد. خیال کرده‌ام همین امشب و فردا شرح حال خود را بی‌کم و زیاد بنویسم و بتوبه‌دهم که بتوسط یکنفر از قوم و خویشان که خودت از همه مناسبتر بدانی و صاحب استخوان باشد بحکومت و یا بمقام دیگری که صلاح بداند برساند و بصدق گفتار من شهادت داده رسماً تقاضا نماید که فوراً اسباب بیرون رفتن مرا از اینجا فراهم سازند.

گفت بسیار فکر خوبی کرده‌ای و بدیهی است که در راه تو از هیچ گونه کمک و همراهی مضایقه نخواهم کرد.

هدایت‌علی رفت و تنها ماندم. آفتاب زردی از لای پنجره باطاقم تائیده بود و اولین بار بچشم آشنائی بدر و دیوار نگریستم. گنج دیوار در چندجا ریخته از زیر آن کاه گل نمایان بود. ازدود نفت چراغ دایره‌هایی چند بسقف افتاده بود و آب باران هم لابلای آن دویده نقش و نگارهایی بوجود آمده بود که نقشهای جغرافیا را بخاطر می‌آورد. از خطوط و یاد-گارهایی که بچهار دیوار اطاق نوشته بودند معلوم میشد که پیش از من بسیار اشخاص بخت برگشته دیگر نیز در میان این چهار دیوار و در زیر این سقف شبهای تلخی بروز آورده‌اند. بسیاری از این خط‌ها پاک شده بود و خواندن آنها آسان نبود. مخصوصاً این ادبیات را بخطهای مختلف مکرر در مکرر دیدم:

«یادگار نوشتم خطی ز دلتنگی

در این زمانه ندیدم رفیق یگرنگی

« این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند یادگار

غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی

بهر دیار که رفتم بهر چمن که رسیدم
باب دیده نوشتم که یار جای تو خالی

یکنفر که معلوم میشد صاحب فضل و کمالی بوده این دوییت را با
خط شکسته نوشته بود :

خطی ز آب طلا منشی قضا و قدر
نوشته است بر این کاروانسرای دودر
که ای ز قافله و اماندگان ره پیما
دمی کنید بر این کاروان رفته نظر

« بعضیها خواسته بودند اشعاری را که خودشان مناسب حال ساخته
بودند بنویسند ولی عموماً بقدری درهم و برهم بود و باندازه‌ای غلطهای
ملاتی داشت که خواندن آنها واقعاً کار حضرت فیل بود . کلمات «جیجک
علیشاه» و یا «علی مدد» و «شیخ حسن» و «شمر دوغ است» گاهی با ذغال و
گاهی با نوک چاقو بیشتر از بیست بار در اطراف اطاق دیده میشد . بعضیها
اجمالات قبیح بکاینات حمله کرده و دق دل کاملی در آورده بودند . يك

نفر با خطهای موازی عمودی چندین بار در هر گوشه فال خیر و شر گرفته بود. خلاصه آنکه از در و دیوار این اطاق آسار دلتنگی و جنون و ویزاری از خلق و از خلقت میبارید و چون این کیفیت در آن ساعت بحال من مناسب بود از تماشای آن در و دیوار تفریح خاطری یافتم و در حالیکه این بیت را زمزمه میکردم

«شب نشینی زندانیان برم حسرت که نقل مجلسشان دانهای زنجیر است»
 من نیز قطعه زغال پوسیده و رطوبت دیده ای پیدا کردم و بهزار زحمت این بیت را بدیوار نوشتم :

«نه مرا مونسى بجز سایه نه مرا محرّمى بجز دیوار»
 و آنگاه بروی تخت خواب افتادم و از لای پنجره بتماشای آخرین اشعه آفتاب که بروی درختها و دیوارها افتاده بود مشغول گردیدم. صدای تق تق بال کبوترها بگوشم رسید و يك جفت از آنها که با من بیشتر آشنائی پیدا کرده بودند جلوی پنجره ام پائین آمده عاشقانه بنای بغوغو را گذاشتند.

هر وقت آواز مطبوع این کبوترها بگوشم میرسید بیاد کسانی میافتادم که کس و کار و خانه و زندگی و زن و فرزند دارند و پس از غروب آفتاب دورهم جمع میشوند و بفرأغت بال از هر دری صحبت میکنند و میخورند و میآشامند تا وقتی خواب زور آور شود و سرشان را ببالین آورده از نعمت خواب سنگین و یکسره ای که اختصاص بخاطرهای آزاد و بی دغدغه دارد برخوردار گردند. در اینگونه موارد بود که بخود میگفتم خوشبختی واقعی را هم مانند راستی و پاکی و بی غل و غشی و خیلی چیزهای ممتاز دیگر خداوند مختص اشخاص ساده ای ساخته که در عین نیکبختی

از نیکبختی خود بیخبرند و بحال این قبیل مردم حسرتها خوردند و بخود
گفتم حقا که تنهاراه سعادت همانا سادگی و شبیه شدن بمردم ساده است
و مابقی همه فریب و درد سراسر است. ولی باز بیاد حرفهای هدایتعلی میافتم
که روزی در مورد زن و بچه و علاقه میگفت المال والا ولادفتنه و حکایت
میکرد که حضرت بودا اسم یکتا فرزند خود را رحوله گذاشته بود که
بمعنی مانع است و روی سنگ قبر ابوالعلائی معری این عبارت نوشته
شده که هذا جناة ابی علی و ما جنیت علی احد یعنی این گناهی است که
پدرم در حق من کرده و من در حق هیچکس گناهی نکردم رود کی هم
میگویند گفته

«ندارد میل فرزانه بفرزند و بزنی هرگز - ببردنسل این هر دو نبردنسل فرزانه»
با اینهمه بغبغوی کیوتر ها که صدای زنان جوانی را بخاطر میآورد که در
کَش و قوس زائیدن باشند بگوش من از همه این اندرزه‌های حکیمانه
مطبوع تر و موثر تر میآید و خواهی نخواهی بقیسم افتادم و یکایک
ذرات وجودم آواز داد که در این عالم شریف تر و عزیز تر از عشق
و آزادی چیزی نیست.

شب فرار رسیده بود و باز خود را در مقابل یکی از آن چراغهای
نفی کذائی بکه و تنها یافتیم.

صحبتی که با هدایتعلی بمیان آورده بودم بخاطر آمد از جاجستم
و کاغذ و قلم و دوات را حاضر ساخته از همان دقیقه بنگارش شرح حال
خود مشغول گردیدم.



۱۰ دادخواهی

اول قصد داشتم که دادخواهی خود را بشکل عریضه در یک یادو صفحه بکنجام ولی دیدم اگر مطلب را از ابتدا شروع نکنم و مقدمات کار را چنانچه باید و شاید بروی کاغذ نیارم احدی حرفهایم را باور نخواهد کرد و دل هیچکس بحالم نخواهد سوخت و خلاصه آنکه غرض اصلی بعمل نخواهد آمد. عریضه ام را مکرر شروع نمودم و هر بار که از سر خواندم دیدم سر بریده و دم بریده است و نه فقط کسی سراز آن بدر نخواهد آورد بلکه بر عکس سند جنونم خواهد گردید و در هر امیدوی برویم بسته خواهد شد. ع. قبت چاره ای ندیدم جز اینکه شرح حال خود را از همان روز تولدم که در واقع سر آغاز بدبختی و بیچارگی بود شروع نمایم و تا باخر شرح بدهم.

تمام آن شب را انخواستیدم و کاغذ سیاه کردم. فردا وقتی هدایتعلی بدیدم آمد و از بشت پنجره چشمش باوراقی افتاد که کف اطاق زرد آن ناپدید شده بود گفت برادر سحر میکنی. در این گرمای تابستان برف از کجا آورده ای. گفتم عریضه دادخواهی است که دیروز در آن باب با هم صحبت داشتیم. گفت اینکه از بچار مرحوم مجلسی هم مفصلتر شده است بیچاره کسی که بخواند در حق تودادگری بکند تا عریضات را بخواند ریشش بنافش میرسد. گفتم هنوز هم تمام نشده است. ولی چاره ای نبود. ترسیدم. اگر مطلب درست روشن نباشد سرگاو بدتر در خمره گیر کند و جان نثار شما دیگر رنگ آزادی را مگر در خواب ببیند. گفت پس

خوب است من قبلاً یکنفر حمال خبر کنم چون که ن نمیکنم خودم از عهده حمل و نقل آن بر آیم. و آنکهی میترسم از هر کس خواهش مطالعه آنرا بکنم يك کرور فحش و ناسزا در مقابل چشم و یابشت سر بدم ببندد. گفتم ترس ما ایرانیان دلباخته افسانه دیوانگان هستیم و بیخود نیست که گویندگان ما قصه لیلی و مجنون را بصد زبان حکایت نموده اند.

گفت مختاری امیدوارم اگر سر مجنون بسامانی نرسید تو هر چه زود تر برادر خود برسی. دیگر تو را بخدا می سپارم و چون خود من هم این روزها مشغول تهیه يك دستگاه کامل خیمه شب بازی هستم بیش از این نمیخواهم تو را از کار داد خواهی باز دارم که خدای نکرده بعدها برای مقصر قلمداد کردن من جلد دومی نیز باین داد خواهی بیفزائی. گفتم دست خدا بهم راهت ولی پیش از آنکه بروی بگو بینم مقصودت از خیمه شب بازی چیست. آیا میخواهی باز سر بر من بگذاری و یا واقعاً فکر و نقشه ای داری. گفت از بچگی عاشق خیمه شب بازی بودم و در فرنگستان هم مکرر خود را در میان بچه ها می انداختم و ساعتها از تماشای پهلوان کچلپای فرنگی کیف میبردیم از همان تاریخ همیشه آرزو میکردم که فرصتی داشته باشم و يك دستگاه خیمه شب بازی مفصلی که معجون از بازی خودمانی و بازی فرنگیها باشد درست کنم. علت علاقه و رغبت خود را باین کار نمیدانم. همینقدر میدانم که هر وقت که خیمه شب بازی بگویم میرسد خود را در عالم بچگی می بینم که بالباسهای نو و ووهی شاه کرده و دست و پای حنا بسته بهم راهی مادر و خواهرم بعروسی یکنفر از خرباش رفته بودم و چند روزی در میان بکدسته زنان و مردانی که هم نه نهایت خنده رو و خوشگل و دلفریب بودند و جمله از حریر و اطللس لباس داشتند و مدام میگفتند و

میخندیدند و دست میزدند و آواز میخواندند حکم کودک ناز پرورده‌ای را پیدا کرده بودم که در باغ بهشت شب و روز را در آغوش حوریها و فرشتگان بتماشای دلنشین‌ترین مناظری که در تصور بگنجد بگذارند. وانگهی خلق کردن این عروسکهای فضول و زبانت دراز هم نباید خالی از لذت و تفریح باشد و هیچ بعید نمیدانم که عاقبت پس زدن گوشه‌ای از پرده اسرار خلقت بدست همین عروسکهای گستاخ مقدر باشد که با کوزه گران حکیم نیشابور برادری و خواهری دارند بهر حیت پیش از اینکه باینجا بیایم چندین بار بالوطی رمضان که از اساتید فن است مذاکراتی کردم و اطلاعات بسیار گرانبهایی بدست آورده‌ام و قول داده است که از هیچگونه همراهی مضایقه ننماید.

پس از رفتن هدایتعلی باز دست بکار تحریر شدم و طرفهای عصر بود که بعون الملك الوهاب شرح حالم بیایان رسید و کلمه تمت را زیرش نوشتم.

اینک امیدوارم امشب بتوانم قدری بخوابم و فردا صبح زود این اوراق را به هدایتعلی برسانم که برای نجاتم از این محل وحشت افزا هر چه زود تر دست و پائی کند. این است که دیگر شرح حال خودم را همینجا بیایان میرسانم و چراغ را خاموش نموده بامید پروردگار وارد تخت خوابی میشوم که بقول بکنفر از نویسندگان فرنگی انسان نصف عمر خود را در آغوش آن بفراموش کردن غم و غصه آن نصف دیگر میگذرانند. شب بخیر.



از اینجا بیعد بار از روزنامه‌ام نقل شده است.

منوره ز بود که عریضه دادخواهی خود را حاضر کرده منتظر بودم
که هدایت علی بیاید بگیرد و مشغول اقدام بشود. چشم سیاه شد و از این
جوان لاابالی و بهلول بی خیال خبری نرسید. از این مسامحه و بیعلاقگی
اوسخت ملول بودم و مبلغی حرفهای دوپهلو حاضر کرده بودم که بمحض
اینکه چشم بچشمش بیفتد تحویلش بدهم. در همان اثناء که بشت پنجره
نشسته چشم بر او بودم صدای شاه باجی خانم بگوشم رسید که باپرستاران
مشغول يك و دو کردن بود. تمام گوشت بدنش آب شده بود و آثار
هلاکت و افسردگی فوق العاده در وجنانش نمایان بود. بدون سلام و عليك
پرخاشجویان گفت این دیگر چه وضعی است. طعلك بلبقیس دقیقه شماری
میکند که آقا کی تشریف میآورند و ایشان اینجا خوش کرده اند و ککشان
هم نمیکزد.

تفصیل را برایش حکایت کردم و عاجزانه استدعا نمودم که بهرنحوی
شده بلبقیس اطمینان بدهد که بدون برو و برگرد همین دورزه آر شده
آسمان را بزمین بیاورم خود را با و خواهم رسانید. گفت محمود جان
دستم بدامنست. دخیلنم امروز بیائی بهتر از فرداست و الساعة بیائی بهتر از يك
ساعت دیگر است. نمیدانی این دختر بدبخت بچه روز سیاهی افتاده است
بمحض اینکه خبر مرگ پدرش نوی شهر پیچید و مردم ملتفت شدید که
حاج مرحوم وصی و قیمی برای این دختر معین نکرده و بلبقیس یکس و
پناه مانده است مثل مور و ملح بطرف او هجوم آورده اند و میترسم تا سو
بخودت بجنبی این تکه فرش را هم زیر پایش نگذارند. نمیدانی چه
قشقرقه ای راه افتاده است. مدعی و طلبکار است که از زمین میجوشد و از

درود یوار مبارک. هر بی سرو بی پائی بایک ذرع و نیم سند بخط و امضای مرحوم حاجی هراسان میرسد و مطالبه خون پدرش را میکند. ده تا مهر و موم بهر دزدی زده اند و جز از فروش و حراج و رهن و امانت و تقسیم و بیع شرط و بیع قطع صحبتی در میان نیست. بدبختی اینجاست که آقا میرزا هم در این حیص و بیص مثل مرده در خانه افتاده و خدا میداند تا یک ساعت دیگر زنده باشد یا نباشد. دیشب هر چه خواستم دو کلام با او حرف بزنم نشد که نشد. شاه باجی خانم زار زار بنای گریه را گذاشت. حال من هم از شنیدن این اخبار چنان منقلب شده بود که هر چه خواستم برای تشفی قلب و استمالت خاطر او حرفی بزنم صدا از گلویم بیرون نیامد. او آنطرف پنجره میگریست و من اینطرف آخر هر طور بود او را روانه کردم و در نهایت افسردگی و استیصال به پنجره تکیه داده ساعتها در انتظار هدایت علی بساز همانجا ایستادم.

چشمم سفید شد و کسی نیامد. هر ساعتی که میگذشت اره برانی بود که باشست دندانۀ دقیقه هایش چنان روحم را میخراشید که آه از نهادم بر میآمد.

دو روز و دو شب بهمین منوال گذاشت. هر چه دست بدامن پرستاران شدم که پیغامی از من بهدایت علی برسانند محل سگ بمن نگذاشتند. عاقبت همان انگشتی را که یادگار پدرم بود و در گوشت انگشتم فرو رفته بود بهزار زحمت از انگشت خونین بدر آوردم و یکی از پرستاران رشوه دادم تا حاضرند چند کلمه ای را که نوشته بودم بهدایت علی برساند. برگشت و گفت «میگویند «مسیو» را از دارالمجانین برده اند. فریاد بر آوردم دروغ برای چه. لازم نیست جواب بیاوری همان کاغذم را»

باو بده و کارت نباشد.

گفت دروغ نمیگویم . از قرار معلوم پریشب مقداری قارج از باغ چیده بوده و پنهانی بشاگرد آشپز داده بوده است که اگر اینها را برای من کباب کنی و بایک و نیم بطری عرق صحیح بیآوری ساعت مچی طلای خود را بتو خواهم داد . او هم کباب کرده و بایک چنول عسرق برایش آورده بوده است غافل از اینکه این قارچها سمی است . بیچاره «مسیو» قارچها را خورده و نخورده میافتد و مثل آدم مارگزیده بنای بخود پیچیدن را میگذارد. وقتی دکتر میرسد جوان مادر مرده يك پایش توی گور بوده است . بمحض اینکه کسانش خبر دار میشو ندد رشکه میآورند و همان نیمه شبی او را بمریضخانه امریکائیها میبرند ...

از شنیدن این خبر دنیا را بکله ام کوفتند. مدتی اصلا نمیخواستم این حرفها را باور کنم و خیال کردم پرستارها میخوانند مرادست بیندازند ولی پرستاری که این خبر را آورده بود مدام قسم و آیه میخورد و عاقبت وقتی دیگران هم شهادت دادند چاره ای جز باور کردن برایم نماند.

دو سه روز گذشت و هرچه دست و پا کردم نتوانستم خبر صحیحی از حال هدایتعلی بدست بیاورم. خودم راسخت بناخوشی زدم و وقتی دکتر بدیدنم آمد اول سئوالی که از او کردم از احوال هدایتعلی بود ... گفت گفت خیلی حالش خراب است و میترسم دیگر بر نخیزد. قارچهای خیلی حرامزاده ای بوده است ...

« اوسط پائیز ...

« دو سه ماه از واقعه مسموم شدن هدایتعلی میگذرد و هنوز نتوانسته ام خبر درستی از حال او بدست بیاورم . شاه باجی خانم هم پس

از وفات شوهرش علیل و بستری شده است و خیلی کمتر اینطرفها آفتابی میشود. حالا دیگر بیچاره بسا عصاره می رود و اصلا حواس جمعی هم ندارد. عریضه داد خواهیم را لوله کرده ام و نخ قندی بدورش پیچیدم و زیر متکا گذاشتم. چند بار فکر کردم باز هر چه باشد آن را بتوسط شاه باجی خانم بجا کم و یا بیکی از این ملاحای متنفذ شهر بفرستم ولی بعد از واقعه هدایتعلی باندازه ای دام سرود شده که دستم بهیچ کاری نمیرود و اساساً کوئی ریشه هر گونه امیدواری را از قلبم کنده اند.

بنقد که مانند اسیران در این گوشه افتاده ام و دلم خوش است که مدیر دارالمجانین وعده داده است بزودی بهمان اطاق اول خودم منتقل خواهم شد و لامحاله تا اندازه ای از نعمت آزادی برخوردار خواهم بود. آیا هرگز باز روی آزادی را خواهم دید هر چند که میترسم آزادی هم مثل بسیاری از چیزهای دیگر از جمله توهمات مغز خراب و عقل اسقاط و محال اندیش انسان باشد ...

پایان